داستانک های نوشین

صغری (نوشین) معینی



ای نام تو بهترین سر آغاز

بی‌نام تو نامه کی کنم باز

نوشین معینی
داستانک‌های نوشین
نویسنده: نوشین معینی
ISBN: 978-622-88828-1-9
فهرست‌نویسی براساس فیپا.
کتابنامه:
۱. داستانک‌های نوشین. الف. عنوان داستانک‌های نوشین.

سرشناسه	: معینی، نوشین، ۱۳۲۶-
عنوان و نام پدیدآور	: داستانک‌های نوشین/نوشین (صغری) معینی؛ ویراستار حسن شهریاری.
طراح نقاشی‌های متن	: فرشته شریفی
مشخصات نشر	: تهران: اندیشه‌های گوهربار، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری	: ۲۱۷ ص.
شابک	: ۹۷۸-۶۲۲-۸۸۸۲۸-۱-۹
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا
موضوع	: معینی، نوشین، ۱۳۲۶- -- خاطرات
موضوع	: خاطرات ایرانی -- قرن ۱۵ st century۲۱Iranian diaries --
رده‌بندی کنگره	: ۱۸۸۸CT
رده‌بندی دیویی	: ۰۵۵/۹۲۰
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۰۲۵۸۱۶۶
اطلاعات رکورد کتابشناسی	: فیپا

داستانک‌های نوشین

فهرست مطالب

مقدمه

مجموعه‌ای که پیش رو دارید، در واقع گفت‌وگوی ساده و بی‌تکلف من با شماست که در قالب داستان‌های کوتاه یا آنچه من آن را «داستانک» خوانده‌ام، نوشته شده است. این نوشته‌های کوتاه حاصل بازبینی، به یاد آوردن و نگاهی به صحنه‌هایی از زندگی گذشته، حال و در جریان است. بسیاری از موارد نیز الهام گرفته شده از آنچه پیش آمده یا مرا لحظه‌ای درگیر خود نموده است؛ بدون تعارفات و ادبیات معمول نوشتاری.

سبک نوشتاری من ساده و به گونه‌ای است که انگار در کنار شما نشسته‌ام و با شما گفت‌وگو می‌کنم. از طرف دیگر، آنچه در این کتاب آمده، حاوی تصاویری از برخی لحظات و زمان‌هایی است که گاهی عادی و گاهی غیرعادی و هیجان‌انگیز بر من گذشته است. این رخدادهای روزانه و گذشته به همراه موضوعات اجتماعی پیش‌آمده، ابتدا در بحث‌ها و گفت‌وگوهای گروهی با دوستان و خانواده و همچنین یادداشت‌های شخصی من در این رابطه نوشته شده و در کانال‌های مجازی تلگرام و واتس‌آپ برای آشنایان و دوستان ارسال شده که اکنون بدین شکل ارائه گردیده است. البته، چندین مورد را نیز بنا بر ملاحظاتی از فهرست این داستانک‌ها حذف گردیده است.

عادت به نوشتن از دوران کودکی، نوجوانی و جوانی و در دوره‌های دبستان، دبیرستان و دانشجویی در من وجود داشته است. به‌خصوص زمانی که ناراحتی احساسی برایم پیش می‌آمد، حتماً چند صفحه کاغذ را سیاه می‌کردم و بعد هم یا همان لحظه یا بعدها آن را پاره می‌کردم که در واقع، نموداری از درددل من با کاغذ بود. همچنین، به دلیل علاقه شدید به موسیقی، کتابچه‌ای از دوران دبستان داشتم که همه شعرها یا تصنیف‌های مورد علاقه‌ام را در آن می‌نوشتم. از آنجا که به اشعار احساسی و زیبا نیز علاقه‌مند بودم، آن‌ها را در جوانی در دفتری بر حسب حروف الفبا، به صورت کلاسیک و بسیاری اشعار نو را نیز نوشته‌ام و هنوز هم دفترهای گذشته و حال را دارم.

چند سال پیش فکر می‌کردم داستان زندگی خودم را بنویسم، اما راستش را بخواهید، نوشتن مطالب خیلی بلند را دوست ندارم. گرچه برخی از جریانات گذشته دور را سال‌ها پیش در یک تقویم می‌نوشتم که ناتمام ماند؛ دلیلش همان تنبلی من در نگارش ویا شاید عدم تمایل به بازگو نمودن برخی اتفاقات خصوصی بوده است .، به همین جهت ترجیح دادم بعضی از اتفاقات گذشته را در قالب داستان‌های کوتاه نقل کنم.

همان‌گونه که فصل‌بندی‌ها نشان می‌دهد، فهرست مطالبی که خواهید خواند به این شکل است:

فصل اول در مورد سفرهاست، زیرا آنچه به خاطرم می‌آید، این است که اولین داستانک را در سفر سالاردره در سال ۱۳۹۸ نوشتم. چون آن یک سفر کاری برای همسرم بود و من هم وقت آزاد داشتم که در محیط آنجا قدم بزنم و تنها بنشینم و آنچه را که دیدم، بنویسم. در ضمن، سیستم‌های ارتباطی تلگرام و

واتساپ هم به کار افتاده بود و می‌شد عکس و مطلب را ارسال کرد. از آن پس، نوشتن داستانک‌های من آغاز شد.

در طول این مدت، دیگر عادت کردم آنچه را پیش می‌آمد و به نظر می‌رسید شنیدنش برای مخاطبان ممکن است جالب باشد، داستانک کرده و از کانال‌های مجازی ارسال کردم . مدتی قبل نیز با تشویق آشنایان به این فکر افتادم که چون تعدادشان زیاد شده، شاید بتوان آن‌ها را به صورت کتابی تهیه کرد تا نه‌تنها یادگاری از جانب من باشد، بلکه در دسترس افراد بیشتری که علاقه‌مند به خواندن داستان‌های کوتاه هستند، قرار گیرد.

فصل دوم: در این فصل به گربه‌هایی می‌پردازم که در زمان‌های مختلف به حیاط ما سر می‌زدند، در آنجا زایمان می‌کردند و بزرگ می‌شدند و ما از آن‌ها نگهداری می‌کردیم.

فصل سوم: این فصل به ماجراهای گوناگونی اختصاص دارد که در سال‌های اخیر و همچنین در گذشته دور اتفاق افتاده‌اند و هر کدام داستانی شنیدنی برای گفتن دارند.

فصل چهارم: در واقع در این فصل به فیلم‌های مستندی می‌پردازم که اخیراً و عمدتاً از کانال «آرته» به زبان فرانسه تماشا کرده‌ام و چون برایم جالب بوده‌اند، شرح مختصری از آن‌ها ارائه داده‌ام.

فصل پنجم: این فصل شامل جریانات خنده‌دار واقعی و شنیدنی است.

فصل ششم: در این فصل، توجه من بیشتر به حیاط خانه، موجودات ساکن در آن و دیگر مکان‌ها معطوف می‌شود.

فصل هفتم: به اتفاقات و حوادث ناگواری می‌پردازد که بیشتر برای من پیش آمده است.

فصل هشتم: مرا به دوران کودکی می‌برد.

فصل نهم: نشان‌دهنده توجه و علاقه من به طبیعت اطرافم است.

فصل دهم: در زمینه خاطرات بسیار دور و گاه نزدیک زندگی من است.

فصل یازدهم: شامل تلاش‌ها، علاقه‌مندی‌ها و دریافت‌های من می‌باشد.

فصل دوازدهم: که آخرین فصل است، دیدگاه‌های من را در مورد برخی از جریانات جامعه و دنیا و تأثیر آن‌ها بر زندگی معمول را به شما نشان می‌دهد.

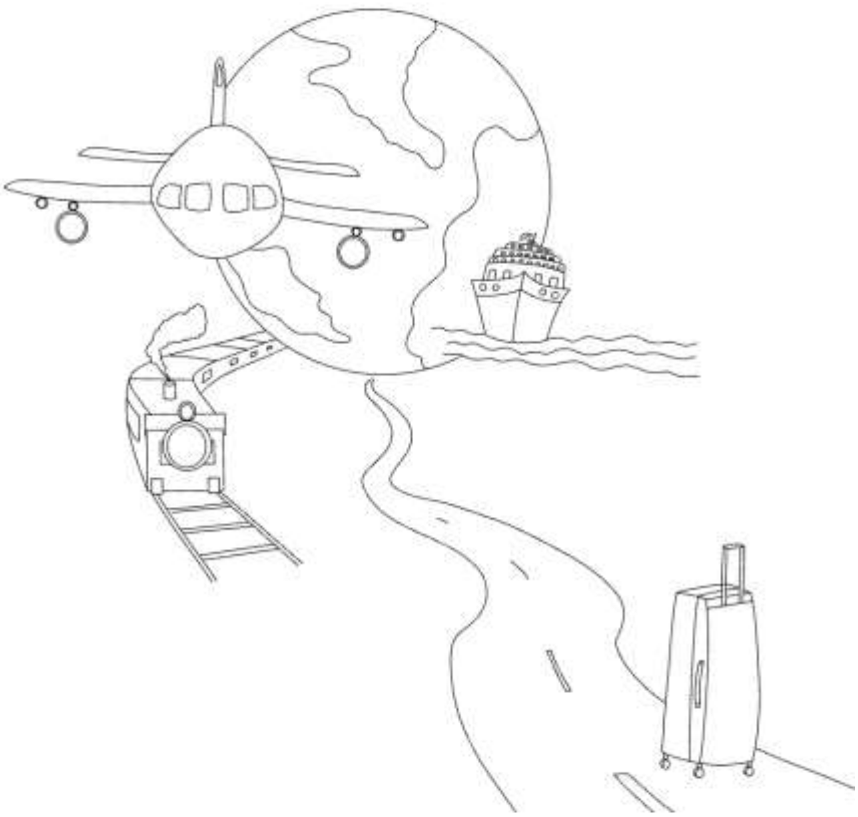
صادقانه بگویم، پس از تصمیم‌گیری برای نشر داستانک‌ها به صورت کتاب، ساعات بسیار زیادی را صرف یادداشت‌برداری روی کاغذ، موبایل و کامپیوتر کردم. مطالب را چندباره خواندم، ویرایش کردم و برای چاپ آماده ساختم.

در اینجا لازم می‌دانم ابتدا از خدایی که توانایی تصویر کردن لحظه‌های دیدنی زندگی را در من به وجود آورده، سپاسگزاری کنم. سپس از همراهان مجازی که با حوصله یا از روی اجبار نوشته‌های مرا خوانده، پاسخی داده یا مرا تشویق کرده‌اند، قدردانی نمایم. همچنین از همراهان نزدیکم، از جمله همسرم که در راهنمایی و هدایت امور چاپ و نشر یاری‌ام کرد، پسرم پیمان که در دیجیتالی کردن مطالب برای آماده‌سازی چاپ کمک کرد و فرشته، عروسم، که طرح‌های مربوط به موضوعات فصول و روی جلد کتاب را کشید، تشکر فراوان دارم. دخترم پریسا و همسرش علی نیز با تشویق‌ها وپشتیبانی هایشان و فراهم نمودن سایر امور روزمره زندگی، به من فرصت کافی برای آماده‌سازی مطالب برای چاپ را دادند و از این بابت سپاسگزارشان هستم.

در خاتمه لازم می دانم از جناب آقای دکتر حسن شهریاری که در ویراستاری این اثر با علاقه و دقت اهتمام ورزیده‌اند سپاسگزاری ویزه نموده . و نیز از مدیریت محترم " انتشارات اندیشه های گوهر بار "جناب آقای دکتر غلامرضا معمار زاده طهران و جناب مهندس فرید معمارزاده طهران که امکان نشرمجموعه پیش رو را فراهم کرده اند تشکر وقدردانی نمایم.

فصل اول

یادی از سفرها



۱-۱- سالاردره ــ زمستان ۱۳۹۸

دیروز در باغ هتل سالاردره (در مازندران در شمال ایران) تنها با چتری به دست زیر باران پیاده‌روی می‌کردم که احساس کردم بوی خوش آشنایی به مشامم می‌رسد. گفتم به... به... این بو از کجا می‌آید؟ در این فصل گلی نیست و دیده نمی‌شود. به پیاده‌روی ادامه دادم مقداری که رفتم به انتها ی باغ رسیدم. زیر چتر و باران چشمم به درخت بزرگی خورد که غرق گل بود مانند شکوفه و زرد کمرنگ. جلوتر که رفتم یک درخت بزرگ پر از شاخه گل دیدم، همان گل یخ دوست‌داشتنی که عاشقش هستم، خیلی بزرگ و مملو از گل در زیر باران و هوای سرد. پس از نوازش و قربون صدقه رفتن چند عکس از آن گرفتم و چند گل کوچک را کندم و بوی آن را از نزدیک حس کردم و در جیب گذاشتم تا عطرآگین شود و به پیاده‌روی ادامه دادم. بعد از یک دور دیگر قدم زدن در باغ، متوجه درخت بزرگ دیگری در نزدیکی درخت اولی شدم که آن هم گل یخ بود، ولی با برگ‌های پاییزی و گل کمتر که به علت اینکه چتری در دست داشتم، از دید من پنهان شده بود. در بازگشت، به دفتر پذیرش رفتم و با خانم مسئول صحبت کردم و تقدیر از داشتن این دو درخت خاطره‌انگیز قدیمی و گفتم قدرش را باید دانست، زیرا تا به حال درخت گل یخ به این بزرگی ندیده بودم.

امروز باران نمی‌آمد و هوا آفتابی بود. رفتم پیاده‌روی و دو درختچه دیگر گل یخ را هم در محوطه جلوی هتل یافتم که با دوتای قبل چهار تا شدند. همه هم گل داشتند.

۱-۲- سفر به رشت ــ شهریور ۱۳۹۸

چند روز پیش با یکی از دوستان خوبم تصمیم به سفر گرفتیم. از دو سه روز قبل، فهرستی از وسایل مورد نیاز سفر را تهیه و آن‌ها را جمع‌آوری و آماده کرده بودم و در چمدان کوچکی گذاشتم. ضمناً قفل و کلید کوچک چمدان را هم برداشتم و آماده کردم و شب کلید آن را در کیف کوچک مخصوص وسایل توالت گذاشتم که معمولاً آن را در کیف دستی بزرگ می‌گذاریم و قفل را کنار چمدان.

روز موعود ساعت ۵/۵ بیدار شدم و پس از آنکه آماده شدم، آمدم چمدان را قفل کنم. دیدم کیف کوچک توالت در کیف‌دستی‌ام جا نمی‌گیرد، آن را داخل چمدان گذاشتم و بی‌خبر چمدان را قفل کردم و آن را پایین بردم. موقع رفتن بود و ماشین آمده بود، خواستم عینک اضافی را هم در چمدان جای دهم که دیدم کلید در کیفم نیست و یادم آمد آن را در چمدان گذاشتم و چمدان هم قفل است. حالا چه کار کنم؟ چمدان قفل‌شده را ببرم و وقتی به رشت رسیدم با کمک باز کنم یا موضوع گذاشتن عینک اضافی در چمدان باعث‌شده من متوجه این قضیه بشوم و همین‌جا آن را حل کنم؟

رفتم چند کلید پیدا کردم، ولی باز نشد. خوشبختانه همسرم بود و ابزاری آورد و آن را باز کرد و کار انجام شد، ولی چون در این فاصله ما عجله داشتیم و در ورودی به هال را ندانسته باز گذاشته بودیم، گربه هم فرصت را غنیمت شمرده و آمده بود توی خانه... حالا بیا و درستش کن... صبح زود است و مردم خوابند و نباید صدا بلند شود.

ماشین هم دم در منتظرمن بود تا به ایستگاه راه‌آهن بروم. من و همسرم به دنبال گربه افتادیم تا آن را از خانه بیرون کنیم، چون او هم بعد من باید به سر کار می‌رفت ... چه شد عاقبت؟! از قضا در همه اتاق‌ها هم باز بود و گربه می‌توانست بالا برود. خلاصه با تلاش دونفری و با آرامی، دوستی و نازکشی، همسرم توانست گربه را با دست بگیرد و بیرون ببرد و من هم سفرم را خوب آغاز کنم.

فرش بختیاری یا قالیچه پرنده؟؟

مهر ۱۳۹۸

نمی‌دانم شما هم به این مورد برخورد کرده‌اید که گاهی کارها یا چیزهایی را که خیلی دنبالش هستید، به انجام نمی‌رسند، ولی یک‌باره و در یک زمان بدون آنکه خیلی در فکرش باشید آن را پیدا می‌کنید یا همه موجبات آن کار فراهم می‌شود تا آن انجام شود. خب برای من چندین مورد در زندگی شبه‌معجزه اتفاق افتاده که باورش خیلی برایم آسان نبوده است. خوب این داستان هم از آن قبیل است:

شاید حدود ۶-۷ ماه بود که به خرید یک قالیچه بزرگ برای اتاق خودم فکر می‌کردم. نوروز، اولین زمانی بود که مرا به خرید آن نزدیک کرد، چراکه در نمایشگاه صنایع دستی برای گشت‌وگذار رفته بودیم و غرفه‌های زیادی از فرش‌های دست‌باف عشایری مختلف و رنگ و وارنگ وجود داشت. از دوتا خوشم آمده بود، ولی نتوانستم تصمیم بگیرم و آن روز گذشت و موقعیت دیگری پیش نیامد. چند مورد هم در سایت‌های اینترنتی جستجو کردم که بدون نتیجه بود. زمان گذشت تا به همراه یکی از دوستان خوبم با قطار سفری دوروزه به رشت رفتیم.

در شب دوم با فامیل عزیز (نوه عمه) که آنجا اقامت دارند، قرار گذاشتیم تا همدیگر را ببینیم تا چند جای جدید دیدنی رشت را نشان دهند. اتفاقاً با آن‌ها به فروشگاه خیلی لوکسی رفتیم که اجناس گران‌قیمت برای داخل منزل داشت، رفتیم تا دوری بزنیم و تماشایی کنیم و وقت بگذرانیم تا بقیه اعضای فامیل هم به ما ملحق شوند، همین‌طور که اجناس لوکس را نگاه می‌کردیم یک قالیچه هم در کنار مبلمان دیدیم که نظرمان را جلب کرد و جزئیات و قیمت را پرسیدیم و فروشنده هم ما را به کنار یک مجموعه قالیچه برد و شروع به ورق زدن کرد که در آن میان چشمم به یکی خورد که خیلی قشنگ بود و گفتم این را ببینیم و خیلی خوشم آمد. فروشنده گفت که قالیچه بختیاری است و قیمتش هم زیاد بود، ولی فکر کردم خوب مگه میشه که من

دو روز بیام رشت اون هم با یکی از دوستان و اون هم با قطار و حالا بخواهم فرش ۶ متری بگیرم؟! نه ممکن نیست. فقط عکس آن را گرفتم و به بهانه ندانستن دقیق اندازه آن برای اتاق از فروشگاه بیرون آمدیم. اتفاقاً فامیل هم از آن تعریف کردند.

به هر حال فردای آن شب برگشتیم به تهران و چند روزی گذشت تا یادم افتاد و با شرح ماجرا عکس آن را به همسر گرامی نشان دادم، او هم خوشش آمد و گفت اگر می‌خواهی آن را بخر، گفتم یعنی از رشت قالیچه بختیاری بخرم، اون هم وقتی خودم نیستم؟! فقط باید از فامیل خواهش کنم اگر وقت داشته باشند، مراجعه کنند و ببینند اگر هنوز قالیچه موجود باشد، بلکه با چانه زدن بشود کاری کرد و...

این شد که حدود یک هفته بعد، طی تماس‌های متعدد و با زحمت و لطف فامیل، آن شد که باید بشود و قالیچه بختیاری توسط پست تی‌پاکس به منزل رسید و در اطاق این‌جانب جای گرفت. خب اسم آن قسمت است یا همت یا حضرت سلیمان دستی در رساندن این قالیچه داشته یا خود قالیچه پرنده بوده و پرتاب شده اطاق من؟ نمی‌دانم! برای بچه‌ها که تعریف کردم با تعجب باور نداشتند که سفر دونفره و دو روزه من با قطار به رشت آن هم پس از سال‌ها که برای اقامت به آنجا نرفته بودم و فقط سه‌شب آنجا در هتل بودم به این خرید خیلی خیلی دور از ذهن و نیز گران منجر شود. هنوز هم باور ندارم.

به نظر شما می‌تونه قالیچه پرنده باشه؟

۱-۳- ترکیه ـ خردادماه ۱۳۹۹

رقص جمعی بسیار زیبایی که در موبایل دیدم، مرا یاد برنامه خیلی زیبا و فراموش‌نشدنی در آنتالیای ترکیه انداخت .شهریور سال ۱۳۸۱، بعد دو یا سه سال من برای بار دوم با یکی از دوستانم به ترکیه رفتم. ابتدا آنتالیا و بعد استانبول.

سفر ما در آنتالیا مصادف شد با برگزاری و اجرای یک برنامه رقص جمعی از گروه‌هایی که در مسابقات رقص‌های جمعی ملل برنده شده بودند که حالا به مدت دو ساعت یک برنامه زیبا به نام «سلطان رقص» در استادیوم روباز آنتالیا در مقابل حجمی وسیع از تماشاگران اجرا می‌کردند. تورلیدر، آن را اعلام کرد و من هم با سایر داوطلبان برای تماشا نام‌نویسی کردم و شب ما را به آنجا بردند. جمعیت عظیمی از مردم ترکیه و توریست‌ها، روی سکوهایی پوشانده‌شده با تشک یا کوسن نشسته بودند. ما هم در جای خود قرار گرفتیم و دو ساعت تمام یکی از زیباترین رقص‌های ملل را که به شکل جمعی اجرا می‌شد، تماشا کردیم. در آخر یک داستان اساطیری را که در مورد به وجود آمدن آنتالیا بود، روی صحنه اجرا کردند که بسیار زیبا بود.

این گروه به نام Fire of Anatolia معروف هستند که ۱۲۰ نفر از هنرمندان رقص فولکوریک ترکیه در آن شرکت دارند و تورهای متعددی در سراسر جهان اجرا می‌کنند.

۱-۴- شمال (رویان) ــ تیر ۱۳۹۸

هوا و دریا مثل روزهایی بود که در دوره جوانی دسته‌جمعی می‌رفتیم و دل‌مان نمی‌خواست از کنار دریا دور شویم . یادش به خیر . دراین روزها خیلی از خانم‌ها با حجاب ویا با حجاب کم و راحت با خانواده نشسته بودند یا قدم می‌زدند. با لباس هم به دریا می‌رفتند. تا حدودی آزادی استفاده از محیط خوب بود و کسی به کسی کار نداشت.

برخی دختران و زنان موتورسواری یا دوچرخه‌سواری یا اسب‌سواری می‌کردند. برخی با سگ‌های کوچک یا خیلی بزرگ می‌گشتند و برخی جت‌اسکی و قایق‌سواری می‌کردند. در دو محل هم سکوهای بلند برای نجات‌غریق‌ها گذاشته بودند که چند نفر مسئول و مواظب بودند .

ساحل نزدیک ویلا، خیلی وسیع، طولانی، ماسه‌ای و برای قدم‌زدن و این برنامه‌ها عالی بود. ماشین‌ها هم نمی‌توانستند به آن قسمت ساحل وارد شوند. آن چهار روز من و داداشی از ساعت ۷ عصر به ساحل می‌رفتیم و من قدم می‌زدم و او غیر از یک روز که دریا موّاج بود و رفتن در آب ممنوع بود، به شنا می‌رفت و من بعد از پیاده‌روی روی ماسه‌ها با کفش و بدون کفش وارد آب می‌شدم، ولی آب سرد نبود و آن را دوست نداشتم. حتی ماسه‌ها هم ولرم بودند، اما من برای خنک شدن ماسه سرد دوست داشتم.

روز آخر که ایستاده بودم و دریا را تماشا می‌کردم، یکی از خانم‌ها که فکر کنم محلی بود، جلو آمد و گفت: برای شوهرتان اسفند دود کنید، از همه دورتر رفته و خیلی وقته شنا می‌کند. خندیدم و گفتم: شوهرم نیست. برادرم است. گفت: ببخشید، نمی‌دانستم. من هم تشکر کردم و گفتم برادرم سالهاست که شناگر است.

در روز دوم که کنار دریا بودیم و دریای موّاج رو تماشا می‌کردیم. داداشی گفت نگاه کن اون دورها وسط دریا مثل اینکه یک کشتی یا قایق است. من هر چه نگاه کردم چیزی ندیدم، ولی غروب که شد دیدم راست می‌گوید وسط دریا چراغ‌هایی دیده می‌شود.

فردای آن روز که به ساحل رفته بودیم و دریا موج نداشت، من هم قایق را دیدم که با فاصله‌ای زیاد روی آب بود و گویا قایق‌های کوچکتری هم در اطرافش بودند. به هر حال داداشی که از شنا برگشت از نجات‌غریق پرسید: اون دورها قایق است؟ او گفت: بله یک قایق ثابت وسط دریاست که رستوران است و مشتری‌ها را با مبلغ ۳۰۰ هزار تومان به آنجا (حدود ۸ کیلومتر وسط دریا) می‌برند و برمی‌گردانند و اگر یادم نرفته باشد، نیم ساعت طول می‌کشد.

در رستوران، هم پذیرایی و هم قلیان و چای هست. این هم یک وسیله تفریحی دریایی دور از دسترس و کمی هم ترسناک. حالا اگر شما خواستید بروید، می‌توانید امتحان کنید، ولی من که اصلاً علاقه ندارم، چون ممکن است دریازده شوم و به خطرهای آن هم نمی‌ارزد، ولی عجب تفریحاتی در ایران است و نمی‌دانستیم.

۱-۵- صید مروارید ـ خرداد ماه ۱۳۹۹

با دیدن فیلمی در مورد صید مروارید یاد اتفاقی افتادم که آن را تعریف می‌کنم:

در نوروز سال ۱۳۸۸ من و دختر عمه عزیزم به مدت ۱۲ روز با یک تور عالی به چین سفر کردیم و شهرهای پکن، هانگزو و بندر شانگهای را دیدیم. در این سفر ما را هر روز از ساعت ۸ صبح تا شب به دیدن آثار تاریخی و تالارهای نمایش هنری و دیدنی‌های چین می‌بردند؛ از جمله به محلی رفتیم که مربوط به صید مروارید و پرورش آن بود و حوضچه‌های مخصوصی وجود داشت که صدف‌ها با پوسته‌های سفت خود در آن‌ها می‌چرخیدند و صید آن‌ها و باز کردن صدف و درآوردن مرواریدها را نشان می‌دادند.

در سمتی دیگر هم فروشگاه بزرگی بود که انواع مروارید تکی و ریسه‌شده در کنار دیگر جواهرات ساخته‌شده با نگین مروارید و سایر سنگ‌های گرانبها یا ارزان‌تر به صورت آویز، گوشواره، انگشتر، گل سینه و غیره نیز دیده می‌شد، درست مانند مغازه‌های جواهری. پس از دیدن مراحل صید، ایرانی‌ها را برای خرید به آن فروشگاه می‌بردند که اتفاقاً خیلی هم به آن‌ها می‌فروختند.

در مرحله آخر و در قسمت پرورش، اجازه داشتیم از حوضچه‌ها یک یا چند صدفِ بسته با تور صید کنیم و رایگان با خودمان ببریم. من و دختر عمه هر کدام دو صدف گرفتیم و در نایلون گذاشتیم و با خودمان به هتل پنج ستاره intercontinentale بردیم (که در واقع به صورت ۶ ستاره، مدرن و لوکس و با صبحانه فوق‌العاده مفصل بود).

در دستشویی مشغول باز کردن و در آوردن مرواریدها شدیم، اتفاقاً کار بسیار سختی بود و صدف‌ها به‌سختی باز می‌شدند، ولی تا وقتی که تازه بودند باید این کار را می‌کردیم، البته داخل صدف‌ها پر از مواد لزج بود که بوی ماهی هم می‌داد و اتاق لاکچری هتل بویش را گرفته بود. به هرحال مرواریدها را صید کردیم که هنوز هم من آن‌ها را به شکل اولیه نگه داشته‌ام، ولی دانه‌های ریزی هستند و این یک تجربه جالبی بود.

البته در فروشگاه خریدهای متعددی کردیم؛ از جمله دست‌بندهای مروارید برای دختران جوان فامیل. اتفاقاً خودم یک گوشواره مروارید درشت با کار طلایی از ایران برده بودم که فردای آن روز به گوش کردم و همه مات مانده بودند و نگاه می‌کردند که من این گوشواره قشنگ و درشت را حتماً خیلی گران از آن فروشگاه خریده‌ام و تعریف می‌کردند و من هم به روی خودم نمی‌آوردم!

ما با سفرهایمان موفق شدیم مرواریدهای زیادی صید کنیم و آن هم اطلاعات و تجربیات و خاطراتی است که از مجموعه آن‌ها داریم. خدا را سپاس که توانستیم در طول زندگی بسیاری از کشورها را ببینیم و مردم و فرهنگ آن‌ها را بشناسیم، اما حالا انرژی کمتری دارم و با آمدن کرونا فعلاً فقط در حیاط خانه قدم

می‌زنم و گل‌ها، حشرات، پرندگان و گربه خودمان را بررسی می‌کنم و دیگر آن آزادی خاطره‌انگیز و انگیزه قوی برای سفر وجود ندارد.

۱-۶- تخم مرغ‌های تزیینی ــ مهر ماه ۱۴۰۳

شاید در مورد تخم مرغ‌های زیبای تزئینی و جواهرنشان دست‌ساز هنری، سنتی و تاریخی روسیه شنیده یا آن‌ها را دیده باشید، خصوصاً افرادی که به روسیه سفر کرده باشند، انواع آن را در جنس‌ها و تزیین‌های متعدد و حتی اندازه‌های مختلف با قیمت‌های متفاوت حتما دیده‌اند. البته من هم در سفری که چند سال پیش به روسیه داشتم بسیاری از انواع آن‌ها را چه در موزه‌ها و چه در فروشگاه‌هادیدم و خرید هم کردم.

تخم مرغ‌های جواهرنشان و گرانبها توسط خاندان فابرژه در سنت‌پترزبورگ روسیه ساخته شده و به خانواده سلطنتی رومانوف‌ها معرفی شده است. الکساندر، امپراطور روسیه در سال ۱۸۸۵ اولین سفارش را به فابرژه داده و آن را به همسرش ماریا اهدا کرده است و از آن پس در اعیاد، خصوصاً عید پاک و مواقع مختلف به عنوان هدایای گرانبها و جواهرنشان در میان خانواده سلطنتی مرسوم شده است وسالهاست از انواع صنایع دستی و تزئینی روسیه به شمار می‌رود .

معمولاً روی تخم مرغ‌های قیمتی، با استفاده از جواهرات اصل، طلا و نگین‌های یاقوت، الماس، زمرد، فیروزه، مروارید و حتی کهربا کار و تزئین شده و انواع معمولی آن، با رنگ‌آمیزی‌ها، طرح‌ها و نقاش‌های مختلف هنری و نگین‌های مصنوعی کار شده است و غالباً درِ آن‌ها از وسط یا کنار باز می‌شود و داخل آن‌ها یک مینی‌مجموعه هنری ساخته‌شده قرار دارد که براساس انواع آن‌ها یا طلا و جواهر دارد یا ساده و کم‌بهاتر تهیه شده یا داخل آن برای جا ی دادن جواهرات خالی است .

۱-۷- وارنا ــ تیرماه ۱۴۰۱

بلغارستان با وجود بزرگی و موقعیت خوب اقلیمی فقط هفت میلیون جمعیت دارد که گویا سیصد هزار نفر در شهر وارنا سکونت دارند.از نظر مذهبی اکثراً ارتدوکس و درصد کمی مسلمان و سایر ادیان هستند، اغلب افراد ترک، اوکراینی، رومانیایی و از دیگر کشورهای اروپای شرقی هم هستند.

بلغارستان کشوری است سبز و خرم با کشاورزی خوب به‌خصوص در زمینه گل آفتابگردان و درخت مو و چهارمین کشور تولیدکننده شراب‌های معروف است و نیز پنیرهای معروفی دارد. و مردم‌شان به حداقل حقوقی نرسیده‌اند که بتوانند عضو اتحادیه اروپا شوند.

این یک سفر تابستانی با اقامت در هتل آسترا کنار ساحل ماسه‌های طلایی بود. گردش‌ها غالباً تفریحی و همراه با دیدار از رقص‌ها و موزیک‌های محلی بود و سفر جدی برای دیدن آثار تاریخی و موزه‌ها نبود، گرچه در خود شهر وارنا موزه بزرگی هست و مکان‌های دیدنی دارد، ولی تور برای این برنامه نبود. فقط در دو گردش

آثار تاریخی بود؛ یکی دیدن شهر بالچیک و باغ‌موزه آن که محل اقامت تابستانی ملکه ماریا(اهل رومانی) بوده است و من در سفر قبلی رفته بودم و این‌بار نرفتم، چون باغ گیاه‌شناسی بود و گل‌های محمدی را هم در گذشته از ایران آورده و پرورش داده‌اند و از آن صابون، شوینده، عطرها و غیره با بوی گلاب می‌گیرند که از نظر آن‌ها خاص و تولید خودشان با نام بلغارستان است و دیگری، دیدار از جزیره " نسبار" (Nessebar)ثبت یونسکو با آثاری از دژ دفاعی دوران باستان و کلیساهای قدیمی خیلی کوچک، ولی با چشم‌اندازهای زیبا از دریای سیاه بود، ولی آنچه از نظر من جالب بود که در سفر قبلی هم وجود داشت، عبارت است از:

۱. محیط کاملاً اروپایی و آزاد و بی‌پروا و راحت و بی‌دردسر؛

۲. ابداً سیاه‌پوست نمی‌بینی یا به‌ندرت یکی (من نژاد پرست نیستم، بلکه محیط را وصف می‌کنم)؛

۳. ابداً عرب نمی‌بینی یا به‌ندرت گاهی و بیشتر ظاهری مانند دیگران دارند. من فقط یک زوج مسن و با حجاب عرب دیدم؛

۴. ایرانی زیاد است، ولی پراکنده و دور. در زمان پیاده‌روی کنار ساحل و بیشتر هم اروپایی‌مسلک و دو یا سه خانواده با حجاب ولی نه حجاب غلیظ؛

۵. در ساحل وارنا دنیای دیگری است، کاملاً متفاوت با دنیای ما. همه پری‌های دریایی با پوشش مختصر، ولی خیلی باخانواده و بچه‌های زیاد یا دسته‌جمعی آمده‌اند؛

۶. در این جمعیت زیاد و درهم، هیچ‌کس نگاه بد به دیگری ندارد و فقط متوجه خودشان هستند و خوش‌گذراندن؛

۷. موزیک در سراسر پیاده‌روی ساحلی در نقاط مختلف با صدای بلند از رستوران‌ها و کافه‌ها شنیده می‌شود و پیاده‌روی با موزیک همراه است. در بعضی از بارها و رستوران‌ها هم خواننده در فضای باز روی صحنه می‌خواند و همه رهگذران می‌توانند بایستند و او را ببینند و گوش دهند؛

۸. خودشان هم از نظر رفتاری بسیار آرام و راحت‌کار هستند، بدون شتاب‌زدگی و تندی غربی‌ها، گویا مردمی قانع و دوستدار زندگی ساده و معمولی هستند.

۱-۸- سفرهای من ــ آبان ماه ۱۳۹۹

کمی برگردیم به گذشته، چه روزهای خوبی بود. سفرهای من از کودکی و در زمان‌های مختلف به همراه خانواده شروع می‌شود؛ از جمله سفر شامل عراق به شهرهای بغداد، کربلا، کاظمین، نجف و سامره و دمشق در سوریه، بیروت و طرابلس در لبنان، اردن و بیت‌المقدس دوره‌های قدیم که به مدت دوماه با اتوبوس‌های مسافرتی انجام شد.

علاوه بر این، سفرهای پربار زندگی من، چه برای تحصیلات عالی و چه برای لذت بردن از زیبایی‌های جهان، مجموعه‌ای از تجربیات فراموش‌نشدنی را رقم زده است. در دوران تحصیلات عالی، اقامتی طولانی در ایالات متحده داشتم که شامل ایالت کالیفرنیا (لس‌آنجلس، سن‌دیگو و سان‌فرانسیسکو) و همچنین شهرهای دیدنی لاس‌وگاس، وگذری از ایالت کلرادو، بوده . بعد ها ایالت واشنگتن وکارولینای جنوبی، ونیز هیوستون و دالاس را در تگزاس و میامی و پالم بیچ را در فلوریدا دیدن کردم .علاوه بر آمریکا، برای ادامه تحصیل به فرانسه (پاریس، نیس، گرونوبل و کان) و سوئیس (ژنو) نیز سفر کرده ام.

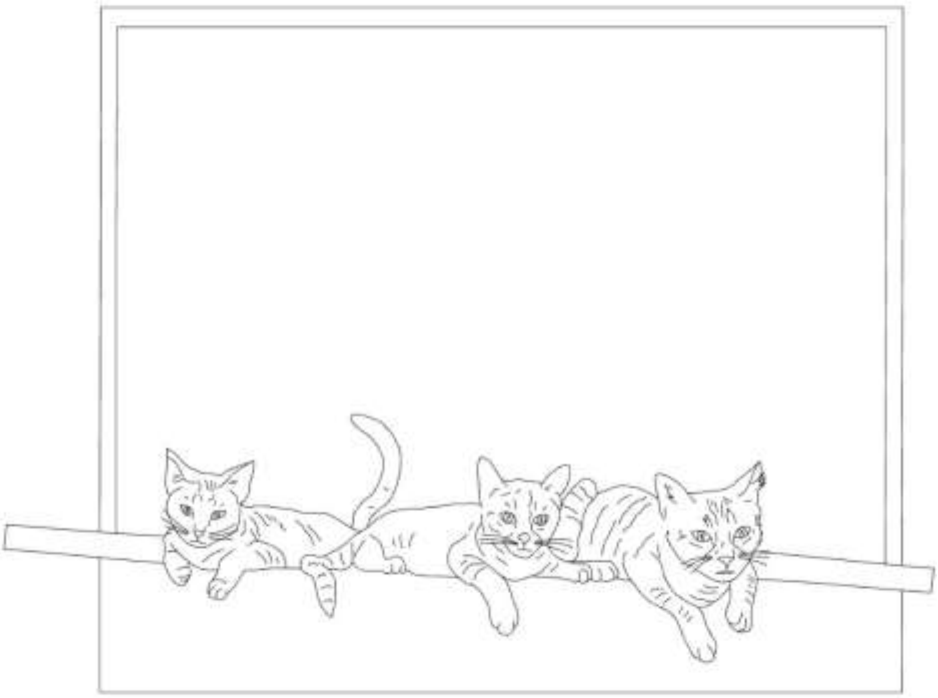
در کنار مسیر آموزشی، سفرهای توریستی متعددی به نقاط مختلف دنیا داشتم که از جمله آن‌ها می‌توان به چین (پکن، هانگزو، شانگهای)، روسیه (مسکو، سنت‌پترزبورگ)، ترکیه (استانبول، آنتالیا، ازمیر)، یونان (آتن و جزایرش)، بلغارستان (وارنا)، گرجستان (تفلیس)، مالزی، سنگاپور و آلمان (فرانکفورت، کلن) اشاره کرد.

در این میان، سفرهای بی‌شمارم در ایران عزیز خودمان جایگاه ویژه‌ای دارد؛ کشوری که سرشار از مناظر طبیعی و تاریخی بی‌نظیر و ماندگار است. از اصفهان و شیراز و یزد با معماری چشم‌نوازشان گرفته تا خطه سرسبز شمال از شرق تا غرب، شامل استان‌های گلستان، مازندران و گیلان و از آذربایجان شرقی (تبریز، جلفا تا رود ارس) و آذربایجان غربی (ارومیه، اردبیل، خلخال، ماکو) تا مشهد پربرکت که بارها انجام گرفته و شهرهای دیگر نظیر کاشمر، سنندج، کرمانشاه، قزوین، الموت، زنجان، بوشهر، کیش، خارک، لرستان (بروجرد)، اراک، استان البرز، کاشان، قم، قمصر و خوزستان (اهواز، آبادان، خرمشهر) و همدان نیز هر کدام خاطراتی دلنشین را برایم به ارمغان آورده‌اند.

یک عمر مسافرت، با همراهانی دوست‌داشتنی؛ از خانواده و فامیل‌های نزدیک و دور گرفته تا دوستان صمیمی دوران دبیرستان، دانشگاه و همکاران اداری و دانشگاهی. حتی چند سفر تنهایی نیز داشتم که هر کدام به‌نوبه خود تجربه‌ای متفاوت و ناب بود. یاد همه این سفرها به خیر و یاد تک تک همراهانم نیز که اکنون دلخوشی‌هایم را با همین خاطرات می‌سازم و خداوند را برای همه این نعمت‌ها شاکرم.

فصل دوم

پیشی‌ها



۲-۱- ماجرای پیشی‌ها

چند روز قبل، صبح پس از انجام حرکات ورزشی، طبق معمول وسایل صبحانه را آماده کردم. همه را روی میز گذاشتم و با روشن کردن تلویزیون، نشستم سر میز صبحانه و شروع کردم به خوردن. در اواسط صبحانه و در حالی که گرم گوش کردن به اخبار اورو نیوز بودم، ناگهان احساس کردم چیزی نرم به ساق پایم مالیده شد. یادم آمد مثل پشم‌های پیشی خودمان است. به پایین نگاه کردم و دیدم بله، برای اولین بار در ورودی هال باز مانده و پیشی خیلی بی‌سروصدا، بدون اینکه متوجه شوم، وارد شده و آمده نزدیک من و زیر میز، خودش را به پایم می‌مالد.

یکدفعه پا شدم و با تعجب گفتم: «ای وای، نگاه کنید! پیشی آمده توی خانه! اینجاست!» همسرم هم سریع آمد و ما دوتایی، البته با ملایمت و بدون سروصدا، او را دنبال کردیم و گذاشتیم آرام از در بیرون برود. سپس با صدای بلند به پیشی گفتم چرا وارد خانه شده است، چون روز قبل هم با پریدن به دسته در توری آن را باز کرده بود. بی‌اختیار رو کردم به همسرم و گفتم: «اگر بخواهد شیطنت کند و این کارها را تکرار کند، می‌برمش توی پارک دوری و آنجا رهایش می‌کنم.» همسرم برگشت و رو به پیشی که پشت در توری بود گفت: «ببین چی می‌گه! اگر این کار را تکرار کنی، می‌برمت و می‌اندازمت توی پارک. دیگه این کارها را انجام نده!» و هر دو با هم خندیدیم... اما باور می‌کنید؟ از آن موقع به بعد تا حالا هیچ کار بدی نکرده است.

اتفاق برای پیشی ما مهر ماه ۹۸

همیشه وقتی بچه‌ها به منزل ما می‌آیند، یکی از آن‌ها ماشینش را در حیاط، کنار ماشین ما پارک می‌کند. چند شب قبل هم آمدند و یکی از آن‌ها ماشینش را به داخل حیاط آورد. درب پارکینگ حیاط ما مثل همه پارکینگ‌ها خودکار و با ریموت کنترل می‌شود.

پس از صرف شام، برنامه خداحافظی انجام شد و درب پارکینگ توسط پدرشان که معمولاً کلید کنترل دست اوست، باز شد و ما همگی مثل همیشه به حیاط رفتیم. پیشی ـ که همیشه مزاحم است ـ از پله‌ها به حیاط آمد. ماشین راه افتاد و به بیرون رفت. درب پارکینگ به سمت بسته شدن حرکت کرد. در این فاصله پیشی جلو آمد و همان‌طور که درب بسته می‌شد، به جلوی در رفت و بیرون را تماشا می‌کرد. چون ماشین‌ها در رفت‌وآمد بودند، جرئت نمی‌کرد از صدای آن‌ها بیرون رود و صبر می‌کرد خلوت شود. او همان‌طور در وسط در پارکینگ که در حال بسته شدن بود، جلو می‌رفت و من هم با نگاه در تاریکی او را دنبال می‌کردم.

در آخرین لحظه که دو درب خیلی نزدیک شده بودند، تصمیم گرفت از لای آن به کوچه برود که دیگر دیر شده بود، چون مثل همیشه فکر می‌کرد درب عادی است و رد می‌شود، من هم فکر کردم حرکتش تند است، اما حرکتش آهسته بود و لای دو درب گیر کرد. جیغ و دادش بلند شد. من فوری رفتم و با دستم محکم یکی از درب‌ها را نگه داشتم تا با آن یکی جفت نشود. در همین حال داد زدم: «زود در پارکینگ را باز

کن، گیر کرده!» همسرم هم متوجه شد و چون ریموت در دستش بود، فوری آن را زد و درب به سمت باز شدن رفت. بدین ترتیب پیشی از له شدن بین دو درب نجات پیدا کرد.

هر دوی ما خیلی ناراحت شدیم و دلمان رفت. رفتم جلو و پیشی را دیدم؛ ظاهراً سالم بود، ولی آب از سرو رویش بیرون آمده بود. خوشبختانه چون درب را نگه داشته بودم، خونی نبود و حالش خوب بود. البته گذاشتیم راحت باشد و تا فردا خودش را آرام کند، ولی اگر له می‌شد، خیلی برای ما ناراحت‌کننده بود.

حالا درباره خصوصیات این پیشی: اولاً خانم و اسمش «پشمالو» است. واقعاً اگر بیرون برود، هیچی بلد نیست، مگر اینکه به غریزه یاد بگیرد و ادامه دهد. گاهی به دنبال کبوترها و پرنده‌ها می‌رود. گاهی شیطانی و خرابکاری می‌کند. خیلی دوست دارد نوازش شود و خودش را زیاد لوس می‌کند. هر وقت که به رستوران یا مهمانی می‌رویم، برایش غذا می‌آوریم و تا از در وارد می‌شویم، جلو می‌آید و منتظر ماست. البته اجازه ندارد داخل اتاق‌ها شود و فقط در حیاط نگهداری می‌شود.

دائم زیر پای ما حرکت می‌کند و می‌خوابد و قدم زدن در حیاط و پله‌ها برای ما خیلی مشکل است و ممکن است ما را به زمین بزند. اینجا خیلی به او خوش می‌گذرد. شب‌ها هم گاهی گربه نر می‌آید سراغش و غوغایی برپا می‌شود.

بازهم پیشی ما ـ آذر ۹۸

همان پیشی لوس و تنبل ما، جای مناسبی نزدیک درِ ورودی به داخل خانه پیدا کرده و در گوشه‌ای خودش را جمع می‌کند و می‌خوابد، زیرا سنگ‌های زیرش، به علت عبور لوله‌های شوفاژ گرم هستند و از زمانی که هوا سرد شده، آنجا را بیشتر از جاهای دیگر دوست دارد و اغلب در همان‌جا می‌خوابد یا می‌نشیند. اگر در باز باشد، از پشت توری، ما را ـ به‌ویژه زمانی که در آشپزخانه هستیم ـ تماشا می‌کند و مواظب دریافت غذاست.

من چون دیدم هوا سردتر شده و پیشی نیز دوست دارد در این محل بماند و گرم شود، پادری پهن‌شده جلوی در را به طور کامل در محل انتخابی پیشی پهن کردم و گفتم: «خُب، تو که بارها روی این خوابیده‌ای، پس حالا جای نرم‌تر و بهتری خواهی داشت و راحت‌تر هستی. برو، همان‌جا بخواب!» آمدم در را ببندم، دیدم آمده روی پادری و دارد به آن پنجه می‌کشد، مثل زمانی که عصبانی می‌شود. گفتم: «چیه؟ برو روی آن دیگر!» و در را بستم، اما شروع کرد خودش را به در زدن و سر و صدا راه انداختن، طوری که انگار زور می‌زد در را باز کند! خلاصه، برگشتم و در را باز کردم. دیدم پادری را کمی کنار زده و دارد به آن پنجه می‌زند! اعتراضش بالا گرفته بود و با حرکات و سروصدا به من می‌فهماند که چرا پادری را روی جای انتخابی او گذاشته‌ام. او آن را نمی‌خواست، چون همان‌طور که خودش انتخاب کرده بود، آن نقطه گرم‌تر است!

خُب، من هم دیدم که من که زورگو نیستم. پس اگر اعتراض دارد، آن را برمی‌دارم. برای اینکه همان‌طور راحت‌تر باشد، پادری را از زیرش برداشتم و گفتم: «اعتراض بس است! اگر این‌طور می‌خواهی و

ترجیح می‌دهی روی سنگ باشی، حرفی نیست» و دیگر تمام سروصداها خوابید. کاش در دنیا زور و زورگوییهای ناجور وجود نداشت... ای بابا... چه آرزوهای بزرگ و محالی!

آذر ۱۳۹۸ _ انتخاب امروز پیشی

دور از چشم ما، درِ ورودی باز مانده بود. من هم در آشپزخانه مشغول کار بودم. پیشی، از خدا خواسته، خودش یواشکی آمده و با بوی آشنایی که به مشامش خورده، مستقیم رفته و خیلی قشنگ روی تخت نرم خوابیده بود. در واقع، دقیقاً روی همان تختی که همسرم گاهی بعدازظهرها در اتاقش روی آن می‌خوابد. او برای خودش، وسط تخت، روی روتختی نرم و تمیز، مثل یک گربه اشرافی دراز کشیده و خوابیده بود. من با تعجب نگاهش کردم و بلافاصله از او عکس گرفتم. سپس آرام بلندش کردم و بیرون بردم تا به بخش‌های دیگر خانه نرود.

۲-۲- پشمالو _ شهریورماه ۱۳۹۹

ما دارای یک مادر و سه بچه گربه بودیم که کم‌کم بزرگ شدند. مادر رفت و اثری ازش نیست. از بین سه بچه‌گربه، یکی از آن‌ها که خیلی خوشگل بود و واقعاً زیبا، زود دزدیده شد. دومی که لاغرتر و بازیگوش‌تر بود، خودش خواست مستقل شود و از ما جدا شد. فقط سومی که از همه پشمالوتر و تنبل‌تر بود، ماند و نزدیک به دو سال است که اینجا زندگی می‌کند، مشغول خوردن و خوابیدن است و ماده هم هست، ولی اصلاً علاقه‌ای به ازدواج ندارد.

حالا چند روز است آن گوش‌دراز خوشگل پیدایش شده که نر هم هست و از پشمالو هم خیلی قشنگ‌تر است و خیلی قوی و مغرور. حتماً چون خیلی بزرگ شده، نگهداریش سخت شده و او را مدتی است بیرون رها کرده‌اند، ولی آمده و ما را پیدا کرده. وقتی آمد، با میو میو و ناز نازی جلو آمد و ابراز آشنایی کرد و از ما فرار نکرد. ادا درمی‌آورد که او را ناز کنیم، ولی هر وقت خیلی نزدیکش می‌شدیم، می‌ترسید و عقب می‌کشید، اما نشان می‌داد که با ما و پشمالو آشناست. این دو تا همدیگر را نگاه می‌کنند، ولی به هم حمله نمی‌کنند. وقتی هم کوچک بودند، با هم مهربان بودند و همدیگر را اذیت نمی‌کردند و دوستانه بازی می‌کردند، اما حسادت دارند، خصوصاً که پشمالو حاضر نیست جای خود را به او بدهد. به هر حال، او هم قصد ندارد بماند و دوست دارد بگردد، ولی سری هم به ما بزند. هر روز هم می‌آید و پشمالو هم اعتراضش را نشان می‌دهد.

حتماً گربه‌ها هم برخی خاطرات خود را حفظ می‌کنند و بوی آشنا را چه همنوع باشد و چه انسان، یادشان می‌آید.

گلدان مخصوص _ ۱۶ مهر ۹۹

چند هفته قبل گلدانی با خاک تازه و بذر نعناع از دیجی‌کالا خریدیم که با سلام و صلوات پستچی آورد. همسرم با علاقه فراوان خاک را داخل گلدان بزرگ ریخت و شاید کمی هم کود اضافه کرد. بذرها را روی خاک پاشیدیم، کمی خاک رویشان ریختیم و مقداری آب دادیم. گلدان را در پاسیو گذاشتیم تا پیشی نتواند به آن دستبرد بزند و همه چیز تمیز و بهداشتی انجام شد.

یک هفته گذشت، خبری از جوانه نعناع نبود. گلدان را بردیم حیاط تا زیر آفتاب باشد. یک هفته دیگر هم گذشت، اما خبری نشد. فکر کردیم بذرهای خریداری‌شده خوب نبوده‌اند و منصرف شدیم. تصمیم گرفتیم گلدان را گوشه‌ای از بالکن بگذاریم تا بعد دوباره بذر بکاریم. گلدان را بردیم و در بالکن گذاشتیم، زیر گلدان هم یک سینی قرار دادیم که محفوظ بماند.

شب هوا بارانی شد، ولی گلدان زیر طاق بالکن از باران محفوظ بود. خبری از پیشی هم که معمولاً جلوی درب ورودی ساختمان بود، نبود. حتی فکر کردم شاید درب باز مانده و آمده داخل. همه جا را سرک کشیدم؛ از پذیرایی و آشپزخانه تا پاسیو و تمام اتاق‌ها. اتاق بالا را هم چک کردم و مرتب پیشی را صدا زدم، اما خبری نشد. گفتیم لابد رفته زیر ماشین خوابیده.

صبح که شد، طبق معمول رفتم از پنجره بالکن بیرون را نگاه کنم ببینم پیشی شاید روی ماشین خوابیده باشد، اما نبود. پنجره را باز کردم تا دید بیشتری داشته باشم، با منظره‌ای روبرو شدم که بدون اینکه صدایی در بیاورم، رفتم موبایل را آوردم و عکسی گرفتم. بله، پیشی جای گرم و نرم و تمیزی پیدا کرده بود که از باران هم محفوظ بود و راحت روی گلدان خوابیده بود.

۲-۳- نجات کوپولو _ خرداد ماه ۱۴۰۰

امروز ظهر، روز سوم بعد از واکسن زدنم بود و دو روزی هم حالت نیمه‌تب، بی‌حالی و گیجی داشتم و مسکن مصرف می‌کردم، هنوز هم کاملاً خوب نشده بودم. در اتاق بودم که صدای میو میوی بلند و گرفته‌ای شنیدم. اول گوش دادم ببینم پیشی‌های ما هستند یا نه، اما صدا خیلی بلند بود. فکر کردم شاید یک گربه آمده که این‌ها را بخورد. همسرم را صدا زدم، اما او هم مشغول کار بود.

رفتم دم درب ورودی، باز هم صدا می‌آمد و قطع نمی‌شد. دیگر صبر نکردم و رفتم ببینم چه شده. دیدم صدا از زیر درخت یاس زرد کنار دیوار می‌آید. جلوتر رفتم و خم شدم تا زیر درخت را ببینم. دیدم گربه مادر دراز کشیده و نزدیک یکی از بچه‌گربه‌هاست که لای تنه درخت گیر کرده. فوری مادر برگشت و به من نگاه کرد. من هم کامل دیدم که گردن یکی از بچه‌گربه‌ها (کوپولو) لای تنه‌های درخت گیر کرده و خودش

زور ندارد، بیرونش بیاورد. بچه گربه آویزان شده بود و فقط با شدت میو میو می‌کرد و از فشار تنه‌های درخت نزدیک بود خفه شود و کمک می‌خواست. مادرش هم کاری نمی‌توانست بکند.

دستم را دراز کردم و پشتش را گرفتم تا رهایش کنم، اما باز هم دیدم صدایش به هوا رفت ، فهمیدم گردنش خیلی گیر کرده است. مانده بودم چه کار کنم، الان خفه می‌شود! یکباره به ذهنم رسید تنه درخت را به طرف خودم بکشم. خوشبختانه تنه به‌راحتی حرکت کرد و فوری بچه گربه از درخت آزاد شد، اما بدون انرژی و زار و نزار افتاد روی برگ‌های زمین و از حال رفت و فقط نفس می‌کشید. من هم ظرف آبی نزدیک دهانش آوردم تا بخورد، اما نخورد. شروع کردم آرام آرام نوازشش کنم. مادرش هم نزدیک آمد و شروع کرد به لیسیدن او، ولی بچه گربه بی‌هوش بود. گفتم بهتر است کمی راحت باشد. فکر می‌کردم ممکن است بمیرد، خیلی ناراحت شدم و رفتم بالا.

بعد از چند دقیقه برگشتم، دیدم دیگر کنار بچه‌ها ی دیگر نیست. رفتم ببینم نکند مرده باشد. دیدم همانجا افتاده، اما زنده است. کمی آب روی صورتش ریختم، تکان خورد، بلند شد و نگاه کرد و کمی از ظرف آب خورد. خوشحال شدم. همسرم برایش گوشت مرغ آورد و کم‌کم دادیم تا خورد و جان گرفت و راه افتاد.

به هر حال، دیدن صحنه در حال خفه شدن بچه گربه من را هم شوکه کرد و از آن حالت بی‌حالی و رخوت ناشی از واکسن بیرون آورد و حالتم بهتر شد.

۲-۴- گم شدن پیشی خوشگله _ مرداد ماه ۱۴۰۰

قسمت اول: گم شدن پیشی و نگرانی ما

دیروز صبح که همسرم رفت توی حیاط به گربه‌ها _ مادر و سه بچه _ غذا بدهد، وقتی برگشت گفت پیشی خوشگله که دختر هم هست، نبود. بقیه آمدند و خوردند، ولی هر چه ایستادم، اون سفیدۀ نازنین نیامد. من هم که رفتم گشتم، پیدایش نکردم. گفتیم لابد رفته، چون یک شخص یا بچه‌ای ازش خوشش آمده و با خودش برده، چون این روزها همه بیشتر دوست دارند گربه و سگ داشته باشند!

عصر که شد و رفتم توی حیاط به گربه‌ها آب و غذا بدهم، جای پیشی ملوسکم خالی بود، ولی وقتی شروع کردم به آب دادن، صدای نازکی از یک بچه‌گربه شنیدم که از سمت خانه همسایه مرتب میو میو می‌کرد. به همسرم گفتم گوش کن، انگار پیشی است، رفته خانه همسایه یا بردنش. او هم شنید و گفت حتماً بچه‌ها گرفتنش برای خودشان.

همین‌طورکه صدا می‌کرد، نگران شدم. باز گفتم صدایش از خانه بغلی سمت راست می‌آید، شاید جایی گیر کرده و نمی‌تواند بیرون بیاید یا صدمه دیده است. گفت خب، تلفن بزن بپرس. البته خانه همسایه اولی الان یک شرکت شده بود. آمدم و تلفن شرکت را گرفتم؛ پیام آمد ۱، ۲، ۳، ۴، ۵ و اپراتور، ولی هر چه منتظر شدم با معذرت‌خواهی گفتند در صف انتظارم و آخرش بی‌نتیجه بود.

دفتر تلفن را باز کردم و به موبایل خانم همسایه زنگ زدم، خودم را معرفی کردم و گفتم صدای بچه‌گربه ما از حیاط شما می‌آید. اگر او را برداشته‌اید مهم نیست که پیش شما باشد، ولی شاید جایی گیر کرده و نکند تلف شود. خانم گفت من آنجا نیستم، ولی تلفن می‌زنم که همکاران بروند ببینند. من هم تشکر کردم.

فوری رفتم توی حیاط، شنیدم شوهرش آمده و دنبال گربه می‌گردد و پیشی‌پیشی می‌کند. فوراً به ما زنگ زد و گفت پیشی شما حیاط ما نیست، صدایش از پارکینگ همسایه بعدی می‌آید. مادر پیشی هم بالای دیوار نشسته و او را تماشا می‌کند. من هم تشکر و خداحافظی کردم.

جریان را به همسرم گفتم و گفتم بروم در خانه آن همسایه را بزنم. او گفت لابد بچه‌ها بردند و نگهش می‌دارند یا مادرش آن را برمی‌گرداند. بچه‌ها بزرگ شده‌اند، حالا ما باید نگران گربه‌ها هم باشیم؟!

خلاصه دیگر صدایی نیامد و ما فکر کردیم او را برده‌اند در خانه‌شان، اما من دائماً یادش بودم و می‌گفتم چون خوشگل بود، دزدیدنش. حتی با برادرهایش حرف می‌زدم که: «خواهرتان را بردند و تنها شده، کجا رفته؟ جای او خیلی خالی است!»

صبح که شد، من و همسرم باز هم می‌گفتیم: «نیامد؟» او فقط به سه تا غذا داد و گفت برنگشته. من هم مشغول کار روزانه شدم تا بعد از ظهر که اطلاعیه گمشدنش را نوشتم.

قسمت دوم: پیدا شدن پیشی خوشگله

امروز عصر که شد، من طبق معمول رفتم حیاط تا درخت‌ها را آب بدهم. به محض اینکه صدای آب بلند شد، صدای میو میو و جیغ و فریاد یک پیشی دوباره از حیاط همسایه بلند شد. خوب گوش کردم و گفتم خودش است، انگار فهمیده ما توی حیاط هستیم چون تا به حال صدا نمی‌کرد، حالا دوباره صدا می‌کند، شاید گرسنه باشد.

دیگر معطل نکردم، فوری دویدم داخل، مانتو و روسری پوشیدم و گفتم من می‌روم زنگ همسایه دومی را می‌زنم، اگر پیشی ما باشد، می‌آورمش. چون به هر حال اینجا پیشی‌های زیادی سروصدا می‌کنند، اما به من الهام شده بود، یقیناً خودش است.

رفتم و زنگ زدم. بعد از مدتی خانمی جواب داد. گفتم ببخشید، یک پیشی در پارکینگ شما گیر کرده، فکر کنم مال ما باشد. لطفاً در را باز کنید، می‌خواهم او را ببرم. مدتی طول کشید، داشتم فکر می‌کردم نمی‌آیند، چون در را هم باز نکردند. البته این روزها همه با ماسک و عینک هستیم و دم در خانه هم ترسناک می‌شویم!

خانمی با چادر آمد و در را باز کرد. سلام کردم و خودم را معرفی کردم و رفتم داخل حیاط. پیشی هم همچنان صدا می‌کرد. نگاه کردم، دیدم بله، خودش است و سرگردان است، ولی حالا می‌ترسید و جلو نمی‌آمد. هر چه با او حرف می‌زدم که: «پیشی جان، منم، بیا، آمدم تو را ببرم»، فرار می‌کرد و به داخل پارکینگ می‌رفت.

خلاصه گفتم ببخشید، باید بروم کمی غذا بیارم تا بیاید جلو و او را بگیرم. خانم همسایه موافقت کرد و دم در ماند. من آمدم، از همسرم خوراک خشک برای پیشی گرفتم و بردم. از دور با ظرف غذا گذاشتم و صدایش کردم. با احتیاط آمد و مشغول خوردن شد.

فوری پشت گردنش را گرفتم و با ظرف غذا برداشتم. با تشکر از خانم همسایه به‌سرعت آمدم بیرون و رفتم خانه که همسرم دم در منتظر بود. وقتی گذاشتمش در حیاط، دوید و رفت سراغ ظرف آب و شروع به خوردن کرد. بعد با ولع غذا خوردن را شروع کرد. گویا این مدت خیلی تشنه و گرسنه مانده بود و خودش را هم کثیف و سیاه کرده بود.

البته دیگر بچه‌گربه‌ها همه هوایی شدند و به همه‌شان گفتم اگر بروید بیرون، دیگر دنبالتان نمی‌آیم. خود دانید!

۲-۵- سرنوشت پیشی‌ها ـ مرداد ماه ۱۴۰۰

پیشی‌هایی که داشتیم، مادرشان اینجا آن‌ها را زایید و ما با پرستاری از او، به بزرگ شدن سه بچه‌گربه کمک کردیم. داستان‌هایی داشتیم که قبلاً برایتان نقل کرده‌ام، اما هرگز از شیطنت‌ها و خرابکاری‌هایشان حرفی نزده‌ام.

با بزرگ شدن‌شان، توقعات‌شان برای غذای بیشتر و باز کردن درب ورودی سالن هم افزایش یافت. یاد گرفته بودند که روی حصار در بروند و با پریدن روی دستگیره، در را باز کنند. وقتی گرسنه می‌شدند، با بوی غذا یا صدای نرم کردن غذایشان، حملات‌شان به در کوبنده‌تر و جمعی می‌شد، انگار از گروه‌های جنگی و تروریستی درس حمله و جنگ گرفته بودند!

بازی و سر به سر گذاشتن‌شان هم داستان داشت؛ دویدن و سبقت گرفتن برای رسیدن به جایی، شکستن شاخه‌های گیاهان و گل‌ها، انداختن گلدان‌ها و ریختن خاک داخل آن‌ها، درست مثل شکارچیان و ضد محیط زیست عمل می‌کردند.

علاوه بر این، یکی یا دو تا از آن‌ها، حتی پنج ماه پس از دیدن باغچه، روی پله‌های ورودی، جلوی درب یا روی روکش ماشین «پی‌پی بزرگ» (کاکا) می‌کردند. گاهی سه یا چهار بار در روز! من هم بلافاصله با شیلنگ آب مشغول تمیز کردن و شستن می‌شدم که آب زیادی مصرف می‌شد و کار بسیار خسته‌کننده‌ای بود. حتی گاهی بوی بد باغچه را هم می‌شد حس کرد.

باز شدن هر درب ورودی، بهانه‌ای بود برای حمله ناگهانی و دویدن داخل خانه که مجبور بودیم با روش‌های مختلف آن‌ها را بیرون کنیم. رهبرشان همان پیشی خوشگل ماده بود؛ لاغرتر و جثه کوچک‌تر، اما سریع و شجاع که خیلی به من علاقه داشت و بیشتر با من دوست بود و انتظار داشت بیشتر به او توجه کنم و غذا بدهم.

با همه این خرابکاری‌ها، تصمیم گرفتیم که پیشی‌ها را به بیرون بفرستیم تا وارد زندگی اجتماعی شوند و بیرون از ناز و نعمت خانگی، زندگی جدیدی را تجربه کنند. دوست داشتیم با هم‌نوعان‌شان آشنا شوند، تحمل و استقامت را یاد بگیرند و وارد دنیای واقعی شوند.

با توافق سه نفره (من، همسرم و پسرم)، یک سبد دردار بزرگ آوردیم و داخل آن غذای خشک مخصوص گربه ریختیم و در حالی که یکی در سبد را نگه داشته بود و دیگری با ریختن دانه‌ها روی زمین، آن‌ها را به نزدیک شدن تشویق می‌کرد، من توانستم با گرفتن پشت‌شان، مثل مادرشان که همیشه این کار را می‌کرد، یکی یکی آن‌ها را داخل سبد قرار دهم و در را محکم ببندم.

سبد را پشت ماشین گذاشتیم و به پارکی نیمه‌بزرگ به نام «شاهد» بردیم، جایی که روبروی تعداد زیادی خانه بود. در آنجا نزدیک شمشادها، سبد را باز کردیم و هر سه پریدند بیرون. مقداری غذا هم جلویشان ریختیم و مشغول خوردن شدند. ما هم با خداحافظی آن‌ها را به زندگی سپردیم و بازگشتیم.

امروز به آن پارک سر زدیم و غذا بردیم، ولی هیچ‌کدام نبودند. احتمالاً به خانه‌های جدید نقل مکان کرده بودند. به جای آن‌ها، یک پیشی خیلی خوشگل و تمیز دیدیم که غذا را به او دادیم. گویا او هم تازه به پارک سپرده شده بود، چون خیلی تمیز و سفید بود.

این پیشی‌ها هم به تاریخ زندگی ما پیوستند. مادرشان که دیگر شیر نمی‌داد و مرتب با آن‌ها دعوا می‌کرد و از دیروز رفته و هنوز برنگشته است. حالا خانه در امن و امان و بی‌صداست، شاید گربه‌ای دیگر!

امروز هم از ساعت ۱۱:۳۰ تا ۱۳:۳۰ مشغول شستن حیاط نیز جلوی درب سالن و غیره با پودر و ضدعفونی بودم. دیروز هم بالکن را شستم. شب هم پسرم ماشین را برد زیر طاقی و با پودر، جارو و آب شست. بعد از ۵-۶ سال، دیگر گربه‌ای نیست که کثیف کند، همه نوه‌ها، نتیجه‌ها و بزرگان‌شان رفته‌اند و من دارم نفس راحتی می‌کشم.

گرچه همه‌شان را دوست داشتیم، ولی واقعاً راحت شدیم، اگر دردسر دیگری و حیوانی دیگر نیاید.

۲-۶- پیشی‌های بلا ـ دی‌ماه ۱۴۰۰

چند روزی است که پیشی ما از طرف چند پیشی نر محاصره شده و به‌خصوص بین دوتا از آن‌ها رقابت جدی‌ای در جریان است. یکی از آن‌ها، گربه‌ای سفید و سیاه و غریبه است که پیشی ما او را دوست ندارد. با او درگیر می‌شود و از او فرار می‌کند.

اما دیگری، همان برادر قدیمی پیشی ماست که در این سال‌ها گاهی به او سر می‌زد. حالا برگشته و از ظاهرش پیداست که بزرگ‌تر و قوی‌تر شده. خطوط سفید قشنگی هم روی صورتش دارد. پیشی ما هم او را به بقیه ترجیح می‌دهد. این پیشی نر، پیشی ماده را زن خودش می‌داند. حتی خانه ما را خانه خودش حساب می‌کند و از ما هم نمی‌ترسد. وقتی می‌خواهیم او را از جلوی در ورودی سالن دور کنیم فقط نگاه می‌کند و صدای اعتراض درمی‌آورد.

الان چند روزی است که کاملاً مراقب پیشی ماده است. اصلاً او را ترک نمی‌کند و دنبال فرصت برای جفت‌گیری است.

همیشه می‌گفتند بهار فصل جفت‌گیری حیوانات است، ولی انگار جلو زده‌اند . شاید هوای بهاری تهران آن‌ها را به این کار تشویق کرده. چون دو روز پیش که هیچ‌کدام از پیشی‌ها نبودند و ظاهراً با هم رفته بودند تعطیلات و خوش‌گذرانی دو تا کبوتر یاکریم هم پشت پنجره اتاق پیدایشان شد و در کنار هم مشغول بغ‌بغو بودند.

من هم هر وقت فرصت کردم عکس‌هایی از این دنیای وحش اهلی گرفته‌ام که شاید بعدها دیدن‌شان جالب باشد.

به‌هرحال اینجا فعلاً هر روز و هر شب جولانگاه پیشی‌هاست. با سروصدای زیاد، تاپ‌وتاپ کردن در حیاط و روی بام، بر هم زدن گلدان‌ها، پخش شدن برگ‌ها و گاهی هم ادرار کردن روی پله‌ها و بالکن همراه است که باعث شده کار شست‌وشو و تمیزکاری زیاد شود. حالا هم با چشم عمل کرده و در حال گذراندن دوران نقاهت هستم که دردسرها زیاد شده و حتماً نتیجه‌اش را چند ماه دیگر خواهیم دید.

۲-۷- دنیای وحش ــ مهر ماه ۱۴۰۰

فکر می‌کنید پیشی ما چه کارهایی انجام می‌دهد؟

بله، امروز عصر که ما در حیاط بودیم، با وجود اینکه ظهر کمی غذا برایش برده بودم، اما گویا وقتی درختان را آب دادم که معمولاً گنجشک‌ها و کبوترها به سمت درختان جذب می‌شوند، یک کبوتر را شکار کرده بود. ابتدا با او در باغچه زیر درخت فندق مبارزه کرد و وقتی کبوتر بی‌حال شد، آن را خورد.

در این حال چند عکس و یک فیلم از او گرفتم. ما نه‌تنها شاهد طبیعت وحش بکر در حیاط خودمان هستیم، بلکه آن طرف‌ترها هم شاهد دنیای وحش بسیاری در اطراف نزدیک و دور زندگی روزمره ایرانی‌ها هستیم. ویروس کرونا هم نتوانسته ما را از دنیای وحش جدا کند و زندگی طبیعی همچنان ادامه دارد؛ بنابراین به نظر می‌رسد طبیعت کار خودش را ادامه می‌دهد، حتی اگر ما آن را دوست نداشته باشیم.

۲-۸-گم شدن پیشی ما ــ بهمن‌ماه ۱۴۰۰

نزدیک به دو هفته است که هیچ خبری از پیشی ما نیست. از همان روزهایی که گربه‌های نر درگیر ماجرای جفت‌گیری شدند و آرامش را از او گرفتند، ناگهان ناپدید شد. طوری فرار کرده که انگار از تمام دنیا قهر کرده است؛ نه در حیاط خانه پیدایش می‌شود، نه در کوچه و خیابان و نه حتی در خانه‌های همسایه.

بارها از گوشه و کنار حیاط صدایش زدم، اما انگار هیچ‌وقت اینجا نبوده است. اول خیال کردم شاید سرمای زمستان او را به پناهگاهی گرم کشانده، اما حتی در این مواقع هم همیشه سری می‌زد و خودش را نشان می‌داد. نمی‌دانم واقعاً چه شده. شاید دنبال سرنوشت خودش رفته، شاید جایی گیر افتاده و کسی پیدایش نکرده یا شاید... عمرش به پایان رسیده است. به هر حال، تا این لحظه، قصه‌اش به یک نقطه مبهم تبدیل شده است و خبری از ادامه نیست.

البته بین خودمان باشد... از وقتی این پیشی ماده رفته، هیچ گربه‌ای دیگر به این خانه سر نزده است. یک جور آرامش عجیب در فضا پیچیده. حیاط خلوت مانده، گلدان‌ها در امان‌اند و حتی آن‌هایی که از گربه‌ها وحشت داشتند، حالا با خیال راحت می‌آیند و می‌روند.

۲-۹-ازمیو تا آژیر آتش نشانی _آذر ماه ۱۴۰۱

داستانک اول:

امروز در حال پیاده‌روی در کوچه خودمان بودم که خانمی را کنار پیاده‌رو خانه‌ای دیدم؛ با بسته خریدی در دست، کمی هراسان. وقتی من را از دور دید، اشاره کرد که نزدیک بروم. وقتی رسیدم، پرسید: «ببخشید، شما از گربه نمی‌ترسید؟ می‌شه این گربه رو رد کنید تا من زنگ بزنم و وارد بشم؟»

نگاهی کردم و دیدم یک گربه چندرنگ و قشنگ روی پله ورودی خانه به‌آرامی نشسته است. گفتم نه نمی ترسم ، «پیشی، پیشی، بیا!» و نایلکس زباله را تکان دادم. گربه هم دنبالم آمد و خانم ترسیده توانست زنگ خانه را بزند و وارد شود. تشکر کرد و رفت.

داستان دوم:

دخترم تعریف می‌کرد که چند روز پیش صبح زود، وقتی به پارکینگ خانه‌شان رفته بود و سوار ماشین شده بود، درها را بست و ماشین را روشن کرد. ناگهان صدای درق و دورق از زیر ماشین شنید و ترسید که چه اتفاقی افتاده است، اما دید که یک گربه از زیر ماشین ترسان بیرون پرید و با سرعت فرار کرد.

داستان سوم:

دیروز صبح زود، دخترم در پارکینگ صدای میو میوی ضعیف و ناله‌مانندی شنید. اول جایی را ندید، اما وقتی جلوتر رفت، گربه‌ای بزرگ و گنده را دید که سرش میان میله‌های درب پارکینگ گیر کرده است و نمی‌تواند رد شود. ناله می‌کرد و خودش کاری از دستش برنمی‌آمد. سرایدار و دیگران هم خواب بودند. دخترم به محل کار رفت و بعد از رسیدن به ساعت مناسب، به سرایدار زنگ زد و قضیه را گفت. سرایدار هم تلاش کرد، ولی نتوانست گربه را بیرون بیاورد چون گردنش آسیب می‌دید. در نهایت آتش‌نشانی را خبر کردند و آن‌ها آمدند و گربه بیچاره را نجات دادند.

نتیجه:

کاش خودمان هم گربه بودیم، آزاد و رها، بدون حجاب و ترس. شاید آن‌وقت به جای آزار با مهربانی از ما مراقبت می‌کردند و ما را از بلاها نجات می‌دادند.

۲-۱۰- بچه‌گربه‌های جدید _ آبان‌ماه ۱۴۰۳

داستانک اول:

امروز از صدای مداوم بچه‌گربه‌ای در را باز کردم و دیدم یک بچه‌گربه سیاه و سفید روی دیوار نزدیک درخت مو مرتب راه می‌رود و صدا می‌کند. بالا را نگاه کردم، دیدم مادرش پریده روی حصار پله‌ها تا به پشت بام برود، اما بچه‌گربه نمی‌توانست آن ارتفاع را بالا برود و تا آخر هم نتوانست. مدتی صدا کرد که فیلم آن را گرفتم، سپس رفت.

داستانک دوم:

چند ساعت بعد دوباره صدای بچه‌گربه‌ای شنیدم. نگاه کردم و دیدم این‌بار یک بچه‌گربه خاکستری، شبیه گربه‌های قبلی خودمان، روی دیوار راه می‌رود و مادرش را صدا می‌کند. سپس به حیاط رفت. من هم دنبالش رفتم، ولی نزدیک نیامد. داخل آمدم و کمی ماکارونی تازه برایش گذاشتم، او ترسیده بود و نزدیک نمی‌شد، اما گویا بعداً آمده و خورده بود.

داستانک سوم:

چند ساعت بعد دخترم به خانه آمد و بچه‌گربه باز ظاهر شد. این‌بار کار دخترم بود که برایش غذا بیاورد و نازش را بکشد تا بیاید نزدیک، ولی بچه‌گربه نمی‌آمد. من فیلم بچه‌گربه قبلی را پخش کردم که صدایش باعث جذب این بچه‌گربه شد. او نیز شروع به صدا کردن آن یکی کرد و عقب عقب می‌رفت. بچه‌گربه ما را نگاه می‌کرد و انگار می‌گفت: «شما شکل‌تان متفاوت است، اما صدایتان آشناست.» کمی گیج شده بود تا اینکه نزدیک دخترم آمد، غذا خورد و کمی بعد او را گرفتیم و پایین آوردیم. نگاه‌های کنجکاوانه می‌کرد، ولی هنوز از انسان‌ها می‌ترسید و در نهایت دوباره فرار کرد.

داستانک چهارم:

الان که این داستانک را می‌نویسم، باز هم بچه‌گربه روی دیوار آمد و تماشا می‌کردیم. چون مادرش بالای بام ما بود، در نهایت با پیدا کردن راهی از روی شاخه خشکیده درخت مو، با احتیاط بالا رفت و به بام و نزدیک مادرش رسید. سیاست گربه مادرانه این بود که: اولاً زمان دور شدن بچه از مادر فرا رسیده .و ثانیاً یاد دادن بالا رفتن‌های خطرناک بدون کمک مادر است. فعلاً تا بعد ببینیم چه می‌شود.

۲-۱۱- بچه گربه هدیه مادرش به ما _ اردیبهشت‌ماه ۱۴۰۴

امروز صبح زودتر از همیشه بیدار شدم. ساعت حدود ۸:۳۰ بود و هوا خنک و دلپذیر. به حیاط رفتم تا کمی به گیاهان رسیدگی کنم و هوای خوب صبحگاهی را تنفس کنم. چند دقیقه بعد صدای تاپ و توپ بچه‌گربه‌ای به گوشم رسید. سرم را که بالا گرفتم، گربه‌ای را دیدم که همیشه روی پشت بام رفت‌وآمد می‌کرد. چندی

پیش هم باردار بود و دنبال جایی برای زایمان می‌گشت. مدتی هم پیدایش نبود، ولی وقتی دیدمش فهمیدم که زایمان کرده است چون شکمش شل شده بود، اما کجا زاییده بود؟ انگار روی پشت‌بام همسایه بوده، چون صدای بچه‌گربه‌ها شنیده نمی‌شد. حالا تقریباً دو ماه از آن زمان می‌گذرد.

او بچه‌ای به دهان داشت و پایین می‌آمد؛ بچه‌گربه هم میو میو می‌کرد. گربه به سمت خانه همسایه رفت. من هم فوراً شروع به «پیش‌پیش» کردن و دعوت کردن مادر به خانه خودمان کردم. مادر گربه از رفتن به خانه همسایه منصرف شد و از روی حصار دیوار و بالکن پرید توی حیاط ما و رفت زیر ماشین که تاریک و سایه‌دار بود. بچه را همانجا رها کرد و رفت. من در فاصله‌ای ایستاده بودم و نگاه می‌کردم.

دوباره مادر پرید بالا و رفت روی پشت بام. کمی بعد دیدم بچه‌گربه‌ای دیگر به دهان دارد و پایین می‌آید، ولی این‌بار رفت به حیاط همسایه و دیگر برنگشت. من هم با موبایل از زیر ماشین چند عکس از بچه‌گربه‌ای گرفتم که در خودش فرو رفته بود. مدتی گذشت و نگران شدم شاید لای قسمت‌هایی از ماشین گیر کرده باشد و نتواند بیرون بیاید. با یک جاروی بلند او را از زیر ماشین بیرون آوردم و در سبد گذاشتم. بچه‌گربه از سبد با تلاش فراوان پایین آمد و رفت خودش را کنار گوشه کیسه‌های خاک پنهان کرد.

مادرش آمد سر زد، ولی نمی‌دانم او را دید یا نه. یک بار دیگر هم از پشت بام پایین آمد، ولی زود رد شد و نتوانستم ببینم بچه‌گربه سوم هم دارد یا خیر.

مدتی گذشت و خبری نشد. من بچه‌گربه را از لای کیسه‌ها بیرون آوردم و روی پله گذاشتم. بچه‌گربه مادرش را صدا نمی‌کرد، ولی فیف و فوف و غرغر خرناسی می‌کشید و مثلاً حمله می‌کرد. او را در یک جعبه کفش گذاشتم و روی ماشین قرار دادم که نتواند پایین بیاید و از زیر در بیرون برود. سپس کمی شیر با آب مخلوط کردم و با سرنگ به دهانش دادم، شاید گرسنه یا تشنه بود و مادرش هم نیامده بود. شاید رهایش کرده بود.

بعد از نیم ساعت رفتم سراغ جعبه، دیدم جعبه برگشته است و بچه‌گربه نیست. زیر ماشین را نگاه کردم، مادرش آمده و کنار بچه خوابیده بود. وقتی مرا دید شروع به خرناس کشیدن کرد. هنوز نمی‌دانم چرا قصد داشت بچه‌ها را جدا کند؛ شاید می‌خواست به آن‌ها جدایی از فامیل را یاد دهد یا دنبال مکانی امن می‌گشت. امیدوارم رفتار آینده‌اش پاسخ این پرسش‌ها را بدهد.

۲-۱۲- گربه مادر _ تیرماه ۱۴۰۴

قبلاً در داستانک «بچه‌گربه هدیه مادرش به خانه ما» نوشته بودم که گربه مادر بچه‌هایش را از حیاط ما به خانه همسایه برد. در این مدت، رفت‌وآمدهای مادر را می‌دیدیم، اما صدایی از بچه‌ها به گوش نمی‌رسید. هر

زمان که مادر به نزدیکی ما می‌آمد تا جایی که می‌توانستیم برایش غذا و آب می‌گذاشتیم. مخصوصاً در دوره جنگ داوزده‌روزه که بیشتر مردم تهران خانه‌هایشان را ترک کرده بودند، زندگی گربه‌ها هم دچار مشکل شده بود و دسترسی به غذا و آب برایشان بسیار سخت بود، زیرا کسی در خیابان‌ها نبود که به آن‌ها کمک کند.

یک روز، متوجه شدیم که مادر خیلی صدا می‌کند و ما را تماشا می‌کند. چون هوا گرم شده بود حدس زدیم تشنه است. ظرفی آب جلویش گذاشتیم و با انگشت داخل ظرف آب را تکان دادیم تا متوجه شود که خوشبختانه آب خورد. شاید آن روزها برای گربه‌ها هم آب کم بود، گرچه گاهی در کوچه ظرف‌هایی پلاستیکی پر از آب دیده می‌شد که برای آن‌ها گذاشته شده بود.

چیزی که برای ما بسیار عجیب بود، این بود که این گربه مادر با مادر بقیه گربه‌هایی که قبلاً داشتیم فرق زیادی داشت. مادرهای قبلی خیلی زود بچه‌هایشان را رها می‌کردند و سریع از شیر دادن به آن‌ها فرار می‌کردند، حتی گاهی نسبت به نوازش یا غذا دادن ما به بچه‌ها حسادت می‌کردند، اما این مادر، بچه‌هایش را جایی دور از دسترس مردم و سایر گربه‌ها به‌تنهایی نگه داشت.

وقتی بچه‌ها بزرگ‌تر شدند، گاهی دو تا از آن‌ها روی دیوار مشترک با همسایه دیده می‌شدند؛ بعدها فهمیدیم که سه بچه بوده‌اند. وقتی برای مادرشان غذا می‌گذاشتیم، تکه‌هایی از غذا را به نوبت به دهان می‌گرفت و روی دیوار می‌پرید تا به بچه‌ها بدهد. رفت‌وآمد او را در این حالت از کوچه به روی دیوار می‌دیدیم، اما صدایی از بچه‌ها خیلی کم شنیده می‌شد تا اینکه دیروز، یک بچه‌گربه سفیدرنگ به حیاط ما آمد و صدا می‌کرد و لای چرخ‌های ماشین قایم می‌شد. از ما می‌ترسید، اما وقتی سروصدا کردیم، بیرون آمد و با زیرکی کمی در حیاط چرخید و سپس روی دیوار رفت. امروز صبح که بیدار شدم، دیدم هر سه‌شان روی بالکن اتاق خواب کنار هم نشسته‌اند. وقتی مرا دیدند، هر کدام به طرفی دویدند و هر چقدر تلاش کردم با گفتن «پیش پیش» صدایشان کنم، سرشان را هم برنگرداندند، چون مادرشان آن‌ها را دور از آدم‌ها بزرگ کرده بود و در محیطی بسته نگه داشته بود. تازه باید کم کم یاد می‌گرفتند چگونه در جامعه شهری زندگی کنند.

سفید کوچک زرنگ بود و فوری پرید روی دیوار مشترک و رفت. دو تای دیگر هی میو میو می‌کردند و از روی نرده بالکن خم شده و به پایین نگاه می‌کردند، اما از پایین پریدن می‌ترسیدند، هر چند فاصله زیاد نبود. گربه‌ها معمولاً از آنجا بالا و پایین می‌روند، اما آن‌ها هنوز راه رفتن را یاد نگرفته بودند.

دومی بالا رفتن را انتخاب کرد و تلاشش برای پیدا کردن راه از روی دیوار خیلی جالب بود. دست‌ها و پاهایش را به نرده‌های بالکن قلاب کرد، روی نرده آخر رفت و با تلاش دستش را دراز کرد تا به لبه دیوار برسد و در نهایت چسبید و پرید روی دیوار.

سومی اما ترسو بود وبالا یا پایین نرفت، بلکه فرار کرد و رفت پشت کارتن‌های بالکن. من در را باز کردم و داخل بالکن رفتم تا کارتن را بردارم، اما بچه‌گربه از ترس به شاخه‌های درخت انار چسبید و کمی پایین‌تر رفت، اما چون درخت تیغ داشت نمی‌توانست راحت حرکت کند و بسیار ترسو بود. من با جارو آرام درخت را تکان دادم و مرتب به او گفتم: «نترس، برو پایین، برو دیگه!» و بالأخره با کمک من تکان خورد و به حیاط رفت و سریع وارد باغچه شد. من هم خیالم راحت شد که این کوچولوی ترسو از بالکن پایین رفته و دیگر نگرانش نبودم. احتمالاً مادرش او را به حیاط همسایه برد تا شب خبری از بچه‌ها نشد، فقط مادر را دیدیم.

روز بعد دوباره همه آن‌ها آمدند، روی بالکن و مشغول بازی و کنکاش زیر کارتن‌ها شدند. این‌بار بچه ترسو هم یاد گرفته بود چگونه بپرد و روی دیوار مشترک برود.

فصل سوم

ماجراهای به‌یادماندنی



۳-۱-یار در خانه و ما گرد جهان می‌گردیم ــ پاییز ۱۳۹۸

باور نکردنی...

حدود ۴ تا ۶ سال پیش، یک جفت چکمه مشکی چرمی از یک برند معروف در میدان ونک خریدم که از هر لحاظ بسیار راحت بود. این چکمه‌ها همیشه همراه من بودند، مخصوصاً در زمستان و پیاده‌روی‌های طولانی، اما از دو سال پیش دنبال یک جفت چکمه جدید با همان راحتی و فرم می‌گشتم که نتوانستم پیدا کنم. به فروشگاه اصلی همان برند سر زدم و حتی به فروشگاه‌های دیگر رفتم، اما هیچ کدام به اندازه آن مدل قبلی راحت و مورد پسند من نبودند. حتی پیشنهاد دادم همان مدل قبلی را دوباره تولید کنند، ولی گفتند همین‌ها را داریم. مدل‌های جدید اغلب پاشنه‌دار بودند یا راحتی سابق را نداشتند.

دو هفته پیش دوباره به آنجا رفتم، اما باز هم نتیجه‌ای نداشت. امروز که برای پیاده‌روی به مجتمع بوستان در میدان پونک رفتم، تصمیم گرفتم چند فروشگاه را ببینم، نه به قصد خرید. چند فروشگاه چرم و کفش معروف را گشتم، اما باز هم چیزی پیدا نکردم. در آخر، جلوی یک مغازه چرم‌فروشی کیف و کفش، ناگهان یک جفت چکمه دیدم که به نظر همان مدل قدیمی می‌آمد. وارد مغازه شدم و از فروشنده پرسیدم آیا سایز ۳۶ آن را دارد یا نه. فروشنده شماره مدل را خواست. وقتی گفتم، گفت: «شما که همین را دارید!» و اشاره کرد به چکمه هایی که پوشیده بودم .

به خودم نگاه کردم و دیدم واقعاً شبیه چکمه‌های قبلی من است! گفتم: «اینکه چرم شما نیست، من چند سال پیش خریده‌ام.» فروشنده باور نمی‌کرد، اما بعد یک جفت چکمه دقیقاً شبیه چکمه من آورد. من کفش خودم را درآوردم تا چکمه جدید را امتحان کنم. فروشنده آن‌قدر تعجب کرده بود که چکمه مرا برداشت و مارک زیر آن را نگاه کرد، تازه فهمید مال فروشگاه آن‌ها نیست! وقتی پرسیدم چرم کجاست، گفت: «چرم تبریز» است و خودش هم تبریزی بود. چکمه خیلی راحت و نو بود، دقیقاً مثل مدل قدیمی خودم و در حالی که خوشحال بودم، همراه با ضمانت‌نامه آن را خریدم. این در حالی بود که چکمه‌های دیگر فروشگاه‌ها حتی گران‌تر بودند و هیچ‌کدام به دل من ننشستند.

این اتفاق نادر و باور نکردنی بود: دو برند و دو شهر مختلف، در زمان‌های متفاوت و حالا جفت همزاد چکمه‌های خودم را پیدا کردم! در پایان، به فروشنده گفتم: «امیدوارم چرم‌های تبریز هنوز مثل سابق بادوام و باکیفیت باشند، گرچه همه چیز امروز فرق کرده است.» او که خودش تبریزی بود، با خنده گفت: «ولی گاوهای تبریز هنوز همان گاوهای سابق هستند!» من هم که تلاش می‌کردم خنده‌ام را کنترل کنم، از فروشگاه بیرون آمدم.

۳-۲- ترن‌های فرانسوی (تجربه‌ای از صنعت ریلی فرانسه و ترن‌های متفاوت _ آبان ۹۸)

یادم می‌آید حدود ۴۴ سال پیش که با بورسیه دولت فرانسه برای ادامه تحصیل در دوره دکترای حقوق بین‌الملل به فرانسه رفتم، سه ماه اول تابستان در دوره تکمیل زبان فرانسه شرکت می‌کردیم. من در دانشگاه گرونوبل، یکی از شهرهای مرکزی فرانسه، ثبت‌نام کرده بودم. در این مدت باید دانشگاه نهایی را انتخاب می‌کردیم. پس از یک ماه، همسر گرامی‌ام هم از تهران آمد و با هم تصمیم گرفتیم به نیس در جنوب فرانسه برویم تا هم تفریح کنیم و هم دانشگاه و شرایط آنجا را بررسی کنیم.

ابتدا با قطار از گرونوبل حرکت کردیم. مسیر ما به گونه‌ای بود که باید در چند ایستگاه قطار عوض می‌کردیم. قطار اول معمولی و شبیه قطارهای ایران بود، اما قطار دوم خیلی قدیمی و کند بود، به قدری که مرا یاد ماشین دودی خودمان در ایران می‌انداخت! این قطار کهنه و فکسنی در مسیری کوتاه حرکت می‌کرد و برای ما که انتظار قطارهای مدرن فرانسه را داشتیم، تعجب‌آور و حتی خنده‌دار بود. قطار سوم هم دوباره معمولی بود.

پس از پایان دوره تابستان، دانشگاه کان در شمال فرانسه را انتخاب کردم و به آنجا رفتم. باز هم با قطارهای تمیز و کوپه‌ای سفر کردم که شباهت زیادی به قطارهای ما داشت. وقتی پس از پنج ماه تصمیم گرفتم به ایران بازگردم، بلیط قطار کان به پاریس را گرفتم و صبح خیلی زود به ایستگاه قطار رفتم. این‌بار قطار بسیار متفاوت بود: لوکس، نو و مدرن، شبیه اتوبوس‌های راحت با موکت در راهروها و درب‌های شیشه‌ای اتوماتیک بین واگن‌ها. مسافران همگی شیک و مرتب بودند؛ بسیاری برای رفتن به محل کار و برخی هم دانشجو.

تصور کنید من با یک چمدان سنگین، یک کیف اداری سامسونت (سوغاتی برای همسرم که آن زمان مد و گران بود) و یک دسته گل مصنوعی زیبا (که همیشه به دنبال گل‌های زیبا هستم) سوار این قطار لوکس شدم. پس از رسیدن به پاریس، تاکسی گرفتم تا به نمایندگی هواپیمایی هما بروم، بلیطم را بگیرم و سپس به فرودگاه بروم، چون حمل این وسایل با مترو برایم سخت بود. جالب بود که وقتی صبح زود به نمایندگی هما در خیابان شانزه‌لیزه رسیدم، در هنوز بسته بود و باید منتظر می‌ماندم تا کارکنان برسند و در را باز کنند.

جوانی است و تجربه‌ها و آرزوها... اما هدف این نوشتار، نشان دادن صنعت ریلی فرانسه و انواع قطارهای مختلف در سال‌های دور است که اکنون مسلماً پیشرفت چشمگیری کرده‌اند و ترن‌های لوکس و پرسرعت در این کشور مشغول فعالیت‌اند.

مهر زدن فیش‌ها و تجربه‌ای دیگر ــ آبان ۹۸

یکی از جذابیت‌های توریستی فرانسه در آن زمان، امکان بازگشت مالیات خریدهای توریست‌ها بود. هر کس که اجازه اقامت نداشت و تا سه ماه در فرانسه اقامت داشت، می‌توانست فیش‌های خرید مهرشده از فروشگاه‌ها را هنگام خروج از کشور، در باجه مخصوص مهر بزند و بعداً مالیات آن را پس بگیرد.

من۵ ماه در فرانسه مانده بودم، ولی به دلایل نامشخص بودن برنامه اقامتم هنوز اجازه اقامت نگرفته بودم، زیرا برنامه ای داشتیم با همسرم که ادامه تحصیل را در آمریکا دنبال کنیم هنگام بازگشت به ایران، در فرودگاه پاریس به باجه مربوط مراجعه کردم. خریدهای مفصلی هم کرده بودم وقتی فیش‌ها را به مأمور باجه که پسری جوان و جدی بود دادم، از من پاسپورت خواست. تاریخ ورود را که دید با تعجب گفت: «تو تاحالا اینجا بودی؟» گفتم بله. گفت پس باید اجازه اقامت داشته باشی. گفتم نه ندارم. او که عصبی شده بود، کیف من را گرفت و زیر و رو کرد، اما چیزی نیافت. بعد با ناراحتی، بسیاری از فیش‌ها را مهر زد و چندتایی را مهر نکرد. من هم بدون حرف فیش‌ها را گرفتم و سریع از آنجا دور شدم. خوشبختانه برادرم در سفر بعدی به فرانسه، با همان فیش‌های مهرشده توانست مالیات خریدها را پس بگیرد.

۳-۳- همسایه‌ات را راضی نگه دار ــ مرداد ماه ۱۳۹۸

حدود سه ماه پیش، زنگ درِ خانه ما را زدند. وقتی پاسخ دادم، از آیفون دیدم مردی حدود ۴۰ ساله سلام کرد و از طریق آیفون گفت: «ببخشید، من همسایه طبقه اول آپارتمان‌های پشت منزل شما هستم. می‌خواستم درباره موضوعی با صاحب‌خانه صحبت کنم.» گفتم: «از همین‌جا بفرمایید.» گفت: «خانم من مدتیه که باردار شده و دیگر سر کار نمی‌رود، تمام وقت در خانه است. هر وقت در روزهای آفتابی پرده‌ها را کنار می‌زند، نور خورشید روی ایزوگام پشت‌بام شما می‌افتد. چون فویل‌دار است، انعکاس شدید نور خیلی اذیتش می‌کند و مجبور می‌شود دوباره پرده‌ها را بکشد. اگر اجازه بدهید، من خودم از خانه‌مان به پشت‌بام شما بروم و آن قسمت را رنگ کنم تا نور کمتر بازتاب پیدا کند.» گفتم: «اجازه بدهید با یک نفر که در این زمینه وارد است مشورت کنم، بعد به شما خبر می‌دهم.» شماره تماس ما را گرفت و رفت.

بعد که همسرم به خانه آمد، موضوع را با او در میان گذاشتم. همچنین با فردی که دو سال قبل ایزوگام پشت‌بام را انجام داده بود، تماس گرفتم. او گفت: «رنگ معمولی اصلاً مناسب نیست؛ هم به ایزوگام آسیب می‌زند، هم خیلی زود با باران و آفتاب از بین می‌رود. رنگ مخصوصی هست که هزینه‌اش تقریباً برابر ایزوگام سیاه است. پس اگر بخواهید، ایزوگام سیاه انجام می‌دهم. هزینه‌اش را یا از همسایه بگیرید یا نصف‌نصف بدهید، ولی به‌هرحال بالای چند میلیون می‌شود.»

ما گفتیم: «نه، به همسایه چیزی نگو. ما خودمان انجام می‌دهیم. در نهایت این پشت‌بام متعلق به ماست و درست نیست از او پولی بگیریم، حتی اگر به خاطر راحتی او این کار را می‌کنیم،» اما ظاهراً همان

فرد خودش موضوع را با همسایه مطرح کرده بود. همسایه هم گفته بود: «من فکر می‌کردم با ۱۰۰ یا ۲۰۰ هزار تومان بتوانم این را رنگ کنم، اما این رقم خیلی بالاست، از عهده‌ام خارج است.»

به‌هرحال، روزی آمدند و از صبح تا شب آن قسمت از پشت‌بام را که باعث ناراحتی همسایه بود، ایزوگام سیاه کردند. چند لکه‌گیری هم انجام دادند. همان روز، همسایه که از پنجره دیده بود دارند پشت‌بام را درست می‌کنند، از ایزوگام‌کار خیلی تشکر کرده بود. ایزوگام‌کار هم گفته بود: «از ما چرا تشکر می‌کنی؟ از صاحب‌خانه باید تشکر کنی که این کار را به خاطر شما انجام داده است.»

همان روز همسایه تماس گرفت و از طرف خودش و همسرش بابت لطف ما تشکر کرد. چند روز پیش هم وقتی همسرم را در نزدیکی کوچه‌شان دیده بود، خودش را معرفی کرد و دوباره از ما قدردانی کرد. ما با این همسایه فقط به همین بهانه آشنا شدیم و پیش از آن هیچ شناختی از هم نداشتیم، ولی نمی‌خواستیم همسایه‌ای از ما ناراضی باشد.

گر ز دستت می‌رسد کاری بکن   پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار

داستانک شنیده‌شدهٔ جالب:

مردی عتیقه‌فروش روزی به خانه رعیتی رفت. دید گربه‌ای دارد که در یک کاسه آب می‌نوشد. وقتی دقت کرد، فهمید آن کاسه یک ظرف عتیقه است. فکر کرد اگر کاسه را بخواهد، رعیت ممکن است متوجه ارزش آن بشود و قیمت بالا بگوید. پس گفت: «من گربه‌ات را می‌خرم، چند می‌فروشی؟» رعیت گفت: «یک درهم.»

عتیقه‌فروش قبول کرد و گربه را خرید. هنگام رفتن گفت: «شاید در راه گربه تشنه شود. کاسه را هم بده تا برایش آب باشد.» رعیت گفت: «نه، نمی‌دهم. من با همین کاسه تا حالا کلی گربه فروخته‌ام!»

۳-۴- هتل سیمرغ _ شهریور ماه ۱۳۹۸

دیروز برای نهار به هتل سیمرغ (میامی سابق) در خیابان ولیعصر، پایین‌تر از پارک ساعی، دعوت شده بودم. تصمیم گرفتم پس از ماه‌ها که به خاطر گرما پیاده‌روی نمی‌کردم و همیشه تاکسی می‌گرفتم، این بار با وسایل عادی بروم و فرصتی برای پیاده‌روی داشته باشم.

یک مسیر را با تاکسی رفتم و مسیر بعدی را با اتوبوس بی‌آرتی خیابان ولیعصر به سمت جنوب. پس از چند ماه، سوار اتوبوس شدم و حس تازگی به من داد. تصمیم گرفتم چند ایستگاه جلوتر از مقصد اصلی پیاده شوم و بقیه مسیر را پیاده بروم. در ایستگاه آبشار پیاده شدم و شروع به راه رفتن کردم. مدتی که رفتم، رسیدم به یک آجیل‌فروشی و فکر کردم بهتر است هدیه‌ای کوچک برای میزبان بگیرم. بعد از خرید، دوباره

ادامه مسیر دادم. چون پیاده‌رو سایه بود ، نقاب آفتاب‌گیرم را از سر برداشتم و به همراه دو بسته نایلکس در دست گرفتم.

پیاده‌رو خلوت و راحت بود. وقتی به پمپ بنزین رسیدم، وسط خیابان باز بود و می‌شد از آن گذشت و به هتل رسید. وقتی می‌خواستم نقابم را بزنم، متوجه شدم نیست! کنار ایستادم و تمام نایلکس‌ها را گشتم، اما پیدا نکردم. مطمئن بودم که در راه افتاده و متوجه نشده‌ام. حالا دو راه داشتم: ادامه مسیر تا هتل یا برگشتن و جستجو برای نقاب. بعد از کمی فکر کردن تصمیم گرفتم برگردم، با خودم گفتم کمی پیاده‌روی بیشتر به ضرر نیست و حتی شاید اشتهای بیشتری برای نهار پیدا کنم.

در راه برگشت از چند نفر پرسیدم که آیا نقاب را دیده‌اند، هیچ‌کدام بله نگفتند. کمی ناامید شدم، اما دوباره مصمم شدم وراهم را ادامه دادم تا شاید پیدا شود. در همین حال، ناگهان چیزی وسط پیاده‌رو توجهم را جلب کرد. نزدیک‌تر که شدم، آشنا به نظر آمد. قدم‌هایم را تند کردم و با خوشحالی آن را برداشتم. نقاب کرم‌رنگم بود که رنگش کمتر در بازار دیده می‌شود . با نقاب پیداشده مسیر را دوباره به سمت هتل ادامه دادم. جای دوستان خالی، توانستم با اشتهای بیشتری نهار مهمانی را بخورم.

۳-۵- شب یلدا

داستان تشکیل گروه خانوادگی برای شب یلدا

ایده تشکیل گروه خانوادگی در واتساپ توسط برادرزاده‌ام در آخرین دیدار تصویری از خارج مطرح شد. گفت که خوب است در این روزهای کرونایی که همه خانه‌نشین شده‌ایم، شب یلدا را به صورت مجازی کنار هم باشیم. همه استقبال کردند و من گفتم باید یکی از ما مسئول این کار شود، ترجیحاً یکی از جوان‌ترها که کار با تکنولوژی را بهتر بلد باشد.

برادرزاده پیشنهاد داد، چون تعداد افراد زیاد است با زوم (Zoom) این کار را کنیم، ولی پسرم گفت زوم در ایران فیلتر است و بهتر است از اسکایپ (Skype) استفاده کنیم که برای گروه‌های بزرگ مناسب‌تر است. با گذشت زمان، خبری نشد و من حس کردم باید خودم دست به کار شوم. یک جمعه که پسرم پیش ما بود، گفتم بیا اسکایپ را امتحان کنیم. او کمک کرد و توانستیم وارد شویم و عملکرد آن را تست کردیم. سپس گروه را تشکیل دادیم و من دو روز قبل از شب یلدا پیام دعوت و ساعت شروع را به همه ارسال کردم.

با وجود تفاوت ساعت‌ها و پراکندگی اعضا در نقاط مختلف جهان، برخی دیر به گروه پیوستند و همچنان بحث استفاده از زوم ادامه داشت. افرادی که در ایران بودند و با اسکایپ آشنا، راحت‌تر وارد شدند و برخی دیگر را هم به گروه اضافه کردند. روز سی‌ام آذر که روز شلوغی برای من بود، هم به کارهای روزمره

می‌پرداختم و هم کلاس آنلاین پیانو داشتم، ولی تلاش کردم گروه را کامل کنم. برخی پیام‌ها را دیر دریافت کرده بودند و حتی نمی‌دانستند برنامه شب یلدا در پیش است!

با تماس‌های تلفنی و ارسال لینک، افراد بیشتری وارد شدند، ولی تعدادی با مشکلات فنی روبه‌رو بودند و نتوانستند شرکت کنند. با تماس‌های بعدی و استفاده از ایمیل، آن‌ها هم به جمع ما پیوستند. ومنهم در کارم موفق شدم .این تجربه نشان داد که با وجود مشکلات و سختی‌ها، دور هم جمع شدن حتی به صورت مجازی ممکن است و شب یلدای امسال را به یادماندنی کرد. ممنونم از همه اعضای خانواده که با حضورشان این شب را خاص‌تر کردند.

۳-۶- آش رشته پزون ـ آذر ماه ۱۳۹۹

امروز جمعه است و از دیروز تصمیم گرفتم آش رشته بپزم. دیشب لوبیا چیتی و لوبیا قرمز را با هم خیس کردم و صبح زود در زودپز گذاشتم تا نیمه‌پز شوند. بعد عدس را هم اضافه کردم تا هر دو با هم بپزند. اتفاقاً کار دیگری هم پیش آمد که باید در پاسیو انجام می‌دادم و خیلی مرا مشغول کرد. البته من عادت دارم که معمولاً کارهای متعدد را هم‌زمان انجام می‌دهم.

پیازهای آش را همسرم پوست کند و خرد کرد و من گذاشتم سرخ شود. در همین حین، مشغول کارهای دیگر هم بودم. سپس سبزی و ادویه‌جات را به آش اضافه کردم تا بپزد. بعد از آن حبوبات و آب گوشت را ریختم تا با هم مخلوط و بپزند. در همان حال هم مشغول کار در پاسیو بودم، چون وقتی به یک کار می‌پردازم، معمولاً هزار کار دیگر هم پیش می‌آید که باید هم‌زمان انجام داد.

خلاصه، یک دست به آش پختن و یک دست به تمیزی و رتق و فتق پاسیو! وقتی مشغول ریختن رشته‌ها بودم، در زدند. یکی از دوستان که کاری داشت، آمده بود، البته فقط در حیاط. تلفن هم زنگ می‌زد، ولی چون دستم به چند جا بند بود، جواب ندادم. آش را هم می‌زدم و رشته‌ها را مخلوط می‌کردم تا به هم نچسبند و نعنا داغ هم درست می‌کردم.

دوست‌مان رسیده بود و به نظر می‌رسید که سر راهش برای ما اجناسی خریده بود. همسرم آن‌ها را آورد داخل و گذاشت و رفت. حالا کار دیگری هم پیش آمد: شستن و جابجایی آن‌ها. بعد از مدتی به همسرم که در حیاط بود گفتم اگر بخواهند، یک ظرف آش به دوست‌مان می‌دهم، فقط باید وقتی بردند کمی آن را بجوشانند چون هنوز کاملاً آماده نیست. او هم استقبال کرد و جلوی در حیاط منتظر شد.

من هم یک شیشه کوچک کشک آوردم و چون کم بود، فقط برای آشی که در ظرف ریخته بودم اضافه کردم، هم زدم و با تزیین رویش آن را تحویل دادم که ببرد. تلفن زنگ زد و رفتم جواب دادم و بعد دوباره به پاسیو برگشتم و به آش رسیدم. وقتی آش آماده شده بود، گفتم کشک لازم دارد. یک شیشه بزرگ

کشک بیژن دست‌نخورده از یخچال درآوردم و دو قاشق از آن را در ظرفی ریختم و با باقیمانده شیشه کوچک و آب مخلوط کردم تا مایع‌تر شود و آن را داخل قابلمه آش بریزم.

در همین موقع حس کردم که کشک مثل کشک‌های قبلی نیست! نرم‌تر است و با آب هم مخلوط نمی‌شود، انگار که دارد می‌برد. گفتم شاید کشک فاسد شده باشد. فوری کمی از آن را از شیشه با انگشت برداشتم و مزه کردم... خوب! تازه فهمیدم که ای وای! این شیشه بزرگ اصلاً کشک نبوده، بلکه سس مایونز بوده! وای وای... اگر این را در آش ریخته بودم چه می‌شد؟!

خوشبختانه من این سس مایونز را در آش نریخته بودم و برای دوست‌مان هم از شیشه کوچک کشک استفاده کرده بودم، پس خرابی به بار نیامده بود. به هر حال، همه سس مایونز و آب را در ظرف‌شویی خالی کردم و از شرش راحت شدم!

امان از چند کار کردن و حواس‌پرتی! و نگاه نکردن درست به شیشه‌های در بسته. البته خیلی هم تقصیر من نبود، چون دو شیشه سس و کشک از نظر شکل و اندازه کاملاً شبیه هم هستند. فقط آدم با حواس و با دقت باید آن‌ها را از هم تشخیص دهد!

۳-۷- گل رز ــ ۹ مهر ماه ۱۳۹۸

امروز، به اتفاق همسرم، پیاده راهی مال بوستان شدیم. کاری بانکی داشتم که بعد از انجامش، برای خرید به فروشگاه شهروند رفتیم. از ورودی بالا که وارد شدیم، به سمت پایین آمدیم و چند بسته گوشت و مرغ و چند خرید دیگر برداشتیم و به سمت صندوق و خروجی حرکت کردیم. نزدیک در ورودی، چشمم به دختر خانمی افتاد که تعداد زیادی شاخه‌های گل رز قرمز رنگ در دست داشت و چند نفر هم با دوربین او را دنبال می‌کردند. ما از کنارشان گذشتیم و به طرف صندوق پرداخت رفتیم.

همین که مشغول پرداخت و بسته‌بندی خریدها بودیم، دیدم همان دختر خانم جلو آمد و یک شاخه گل به همسرم داد و تبریک گفت. متعجب پرسیدم: «گل برای چیست؟» آقایی که فیلم‌بردار بود و مشغول فیلم گرفتن، توضیح دادند که روز سالمند است و سپس یک شاخه گل هم به من تعارف کردند، اما من که حسابی جا خورده بودم، با خنده گل را گرفتم و گفتم: «ولی من که سالمند نیستم!» و این حرف باعث شد همه به خنده بیفتند.

از فروشگاه که بیرون آمدیم، خانم تقریباً سن‌داری جلو آمد و پرسید: «این گل‌ها برای چیست؟» گفتم: «گویا روز سالمند است!» در همان لحظه، با شیطنت به او گفتم: «شما که سالمند نیستید!» و گل را تعارف کردم و گفتم: «این مال شما.» او ابتدا تعارف کرد که «نه»، اما وقتی دیدم کمی تردید دارد، با اصرار گفتم: «ما یکی دیگر داریم، این مال شما» و این‌گونه، گل سالمندی را با لبخند به ایشان تحویل دادم! هم او

خوشحال شد و هم من. با خودم شرط کردم از این به بعد، روزها را هر روز چک کنم تا مبادا در روز سالمند، گذرم به بیرون بیفتد!

حالا این که چیزی نبود! چهار سال پیش که با یکی از دوستان به تبریز رفته بودیم، جلوی در یک موزه ــجایی که بلیط می‌دادندــ جلو رفتیم. پرسیدم: «چقدر باید بدهیم؟» مأمور موزه، با یک نگاه به ما، بلافاصله گفت: «ما از بازنشسته‌ها پول نمی‌گیریم، بفرمایید داخل.»

۳-۸- پیاده روی ــ ۳۱ اردیبهشت ۱۳۹۹

امروز، بعد از سه‌ماه خانه‌نشینی اجباری در دوران کرونا و کلی محرومیت‌های عجیب و غریبش، بالأخره شجاعت به خرج دادم و برای اولین بار به پیاده‌روی رفتم. هوا عالی و تمیز بود، خبری از آفتاب سوزان هم نبود و کمی هم باران نم‌نم می‌بارید؛ ساعت ۱۱:۳۰ صبح، چه زمانی بهتر از این؟ فکر می‌کردم دیگر کاملاً فراموش کرده‌ام چطور باید پیاده‌روی کرد، اما خوشبختانه کم‌کم راه افتادم، مخصوصاً که شب قبل هم کمی در حیاط خانه تمرین کرده بودم.

البته ماسک هم نزدم و حسابی شجاع شده بودم، اما از دور وقتی کسی را می‌دیدم که دارد می‌آید، فوری روسری‌ام را جلوی دهان و بینی‌ام می‌گرفتم و تندتند با خودم می‌گفتم: «آهان... یک آدم... مواظب باش... یک آدم داره میاد! ببین از راست می‌ره یا چپ، برنامه‌ریزی کن که سمت دیگر بروی و حداقل یک متر فاصله داشته باشی!» وقتی نزدیک می‌شدیم، قلبم تالاپ‌تلوپ می‌کرد که نکند ویروسی باشد؟! وقتی طرف مقابل ماسک داشت، خیالم راحت‌تر می‌شد، گرچه خودم نداشتم، بله! دستکش هم برده بودم که در پایان پیاده‌روی بروم به ATM نزدیک خانه و پولی به حساب دیگری بریزم.

وقتی رسیدم، دیدم فقط یک نفر آنجا بود و حسابی خوشحال شدم، اما تا کار آن یک نفر تمام شود، سه نفر دیگر هم اضافه شدند! به هر حال، بار اول فقط رفتم و موجودی گرفتم. دیدم اوضاع شلوغ شده و از بقیه کارها منصرف شدم و به خانه برگشتم، اما دوباره با خودم گفتم: «حالا که آماده‌ام، این‌بار بروم و کارم را انجام دهم.» مخصوصاً که شجاع‌تر شده بودم و آماده‌تر برای کمی بیشتر پیاده‌روی! چتر و اضافات را گذاشتم و با دستکش‌های جدید رفتم به جنگ ویروس!

وقتی به ATM رسیدم، هیچ‌کس نبود. فوری رفتم جلو و شروع به عملیات کردم که یک‌باره احساس کردم یکی پشت سرم ایستاده، طرف راست و خیلی هم نزدیک، بدون رعایت آن فاصله یک متری...! اما چون مشغول کلیک کردن بودم، نمی‌توانستم برگردم و با خودم فکر می‌کردم: «حتماً دارد تمام شماره‌ها را می‌بیند!» وقتی شماره کارت مقصد را زدم، دیدم ای بابا... باز هم اشتباه شماره دیگری را زده‌ام و فوری انصراف دادم.

بلند گفتم: «باید دوباره انجام دهم، اشتباه کرده‌ام!» در همین لحظه دیدم آن جوان پشت سر من عقب‌تر رفته و دیگر نزدیک نیست. من هم خوشحال عملیات را از سر گرفتم و این‌بار دیگر کسی نزدیک نبود که شماره‌ها را ببیند، اما در وسط کار، یک‌باره یک مگس آمد و درست روی آن قسمت دستم که بیرون از دستکش بود نشست! من هم فوری یک تکان محکم دادم که شاید نفر پشتی من هم ترسیده باشد! مگس پا به فرار گذاشت، اما من نگران بودم که ممکن است آلوده باشد و باید حتماً جایش را خوب بشویم. ای بابا...

خلاصه سرتان را درد نیاورم، کار انتقال پول با موفقیت انجام شد. وقت برگشتن، خوب به آن فرد نگاه کردم تا شکلش را به خاطر بسپارم و دیدم بعداً رفت به سمت شیرینی‌فروشی «مری.» با خودم گفتم: «اگر برداشتی از حسابم بشود، حتماً کار یکی از کارکنان آن قنادی است!» در نهایت وقتی رسیدم خانه، نفس راحتی کشیدم، دست و صورتم را کاملاً با صابون شستم و بقیه چیزها را ضدعفونی کردم تا خیالم راحت شد. آخ که چه ماجرایی است همین یک بیرون رفتن ساده!

حالا آن‌هایی که هر روز می‌روند بیرون و سر کار، چه کار می‌کنند خدا حفظشان کند، ولی عجب شکلی شده زندگی‌ها با این کرونا!

۳-۹- قلعه سنگ باران _ خردادماه ۱۴۰۰

شاید خیلی از شما داستان «امیر ارسلان رومی» و «فرخ لقا» و «قلعه سنگ باران» را شنیده یا خوانده‌اید. ما که بچه بودیم، مادر عزیزم این داستان را بارها با لحنی شایسته و جذاب مانند اجرای تئاتر برای ما می‌خواند. جوری که همه‌مان سراپا گوش می‌شدیم و از شنیدن آن لذت می‌بردیم.

دیروز، قلعه سنگ باران را به‌طور واقعی دیدیم! چطور؟ این‌طور:

در اتاق جلوی تلویزیون نشسته بودیم که یک‌باره صدای شدید برخورد سنگ‌ها روی پشت‌بام اتاق پذیرایی و دیوار انتهایی شمالی که مشرف به حیاط خانه است، شنیدیم. «تاق... تاق... درق... درق...»! با این سروصدا، فوری به سوی پاسیو رفتم و داد زدم که «چه کار می‌کنید؟» بعد به حیاط رفتم. البته حالا صدا قطع شده بود، اما در حیاط چند تکه سنگ افتاده بود که در جاهای مختلف پراکنده شده بودند. سرم را بالا گرفتم و به خانه همسایه پشت‌بامی نگاه کردم. چند نفر روی پشت‌بام خانه‌شان در طبقه چهارم ایستاده بودند و پایین و حیاط خود را نگاه می‌کردند. در حال صحبت در مورد سنگ‌ها بودند و می‌گفتند که اگر این سنگ‌ها به کسی برخورد می‌کرد، چه می‌شد؟

گویا یک تخته سنگ از بام طبقه چهارم افتاده بود که هنوز نمی‌دانیم چطور. این تخته‌سنگ به داخل حیاط افتاده و تکه‌های آن به جاهای مختلف پرتاب شده بود. حتی به پشت‌بام ما هم رسید و با وجود فاصله زیاد حیاط ما از آن‌ها، چند سنگ شکسته از آسمان به حیاط ما هم افتاده بود.

خلاصه شانس آوردیم که آن ساعت عصر که معمولاً در حیاط هستیم، آنجا نبودیم، وگرنه احتمال برخورد شدید سنگ‌ها به ما خیلی زیاد بود. به شیشه‌های پاسیو هم خوشبختانه برخورد نکرده بود، وگرنه دردسر بزرگی می‌شد. هنوز هم نمی‌دانیم روی پشت‌بام شیب‌دار ما سنگی باقی مانده یا خیر.

به هر حال، دلیل افتادن سنگ‌ها را نفهمیدیم، ولی اینکه در خانه خودت باشی، هیچ زلزله‌ای نباشد و هیچ ساختمانی هم در نزدیکی‌ات نباشد، اما سنگ از آسمان بیاید و خانه‌ات سنگ‌باران شود، اتفاقی نادر است!

زندگی به مویی بند است. همیشه خطر هست، حتی در چهار دیواری خانه. قدرش را بدانیم.

۳-۱۰- سفر با موتور _ خردادماه ۱۴۰۰

مدتی است که یک برنامه از تلویزیون GEM Travel به نام «چکمه‌های عاجدار» پخش می‌شود. خانم جوانی است که با موتور سیکلت و تجهیزات کامل سفر، به‌تنهایی به کشورهای مختلف و مناطق دورافتاده می‌رود. در این سفرها، مناظری طبیعی و شگفت‌انگیز را که در اثر حوادث طبیعی شکل گرفته‌اند، به تماشاگران نشان می‌دهد. تفاوت این برنامه با سایر برنامه‌های سفر این است که او از جاده‌ها و مسیرهای فرعی و کاملاً خلوت عبور می‌کند و از میان شهرهای شلوغ نمی‌رود.

این خانم معمولاً از یک دوربین نصب‌شده روی کلاه خود یا در دستش استفاده می‌کند تا مسیر سفرش را ثبت کند. گاهی هم از دوربین‌های پهپادی برای گرفتن تصاویر از مسیرها و کوه‌ها استفاده می‌کند. به‌طور کلی، این برنامه همیشه برای من جذاب است، چون از زمان کرونا هیچ سفری نداشته‌ام و مجبورم در خانه بمانم. من هم همیشه عاشق سفر بوده‌ام و همیشه برایم مسیر سفر اهمیت زیادی داشته، حتی شاید بیشتر از خود مقصد!

در سال‌های جوانی، تجربه کوتاهی از سفر با موتور داشتم و از جاده‌های کنار دریای شمال عبور کردم. این برنامه آن‌قدر جذاب است که وقتی تماشایش می‌کنم، حس می‌کنم خودم هم در سفر هستم.وهمان مسیر هارا طی می کنم .گرچه هیچگاه به تنهایی جرات اینگونه سفرها در نقاط دور افتاده را ندارم .

در ادامه سفرهایش، همسفر من از شارجه با کشتی به بندرعباس وارد شد و به سمت کرمان حرکت کرد. وقتی مناظر زیبای ایران را از نزدیک دیدم، اشکم در آمد. انگار خودم دور از ایران بودم! این خانم که به کشورهای زیادی سفر کرده، تنها در ایران مجبور شد روسری به سر کند. او از مردم ایران تعریف کرد که با

لبخند به او نگاه می‌کردند و یا دست تکان می‌دادند. از مناظر و سرمای هوای ایران هم گفت که برایش جالب بوده، چون هوا در ایران سرد و خنک بوده، در حالی که در کشورهای جنوبی‌تر هوا گرم و غبارآلود است.

۳-۱۱- انفجار ـ دی‌ماه ۱۴۰۱

نمی‌دانم برای شما هم اتفاق افتاده یا خیر، ولی برای من اتفاقات جالبی در آشپزخانه می‌افتد. معمولاً هنگام آشپزی، ساعت‌ها در آشپزخانه مشغول هستم و حتی ممکن است کارهای جانبی دیگری هم انجام دهم. دیشب، کار خاصی در آشپزخانه نداشتم، فقط یک تخم مرغ در کاسه‌ای گذاشتم تا بپزد. شعله گاز هم کم بود. رفتم سراغ پیانو و مشغول تمرین قطعات شدم. همان‌طور که معمولاً وقتی پیانو می‌زنم، همه چیز و زمان فراموش می‌شود، یک‌باره صدای انفجار شدیدی شنیدم.

فوری دویدم به آشپزخانه و دیدم که تخم‌مرغ منفجر شده و همه دیوارها و کابینت‌ها پر از سفیده و زرده تخم‌مرغ شده است! حتی در پاسیو و داخل هال هم ریزه‌های تخم مرغ ریخته بود. واقعاً شگفت‌انگیز بود. این برای من چهارمین یا پنجمین بار بود که چنین انفجاری را تجربه می‌کردم. فقط یک تخم مرغ کوچک بود، ولی وای به حال انفجارهای گازی یا جنگی! امیدوارم هیچ‌گاه برای کسی چنین اتفاقی نیفتد.

۳-۱۲- رفتن به دندانپزشکی ـ شهریورماه ۱۴۰۱

حدود دو هفته است که برای درمان دندان‌ها به دندان‌پزشکی می‌روم. برای رسیدن به درمانگاه، مجبورم مسافتی طولانی تا اوایل پاسداران را طی کنم. یکی از روزها، یک ماشین آژانس برای رفت و برگشت گرفتم. راننده، مرد مسن و ظاهرا باتجربه‌ای بود که با پراید می‌آمد. ولی دوست داشت مثل جوانان رانندگی کند .در مسیر رفت، در بزرگراه، با سرعت در لاین چپ می‌رفت و برای خروجی به سمت راست می خواست باعجله ماشین‌ها را رد کند. که با بوق ماشین ها روبروشد .حرکت خطرناکی بود، گذشت ولی خروجی را چند متر رد کرد وکنار بزرگراه ایستاد و شروع کرد با دنده عقب رفتن تا به ورودی سمت راست برسد و این در واقع دومین حرکت خطرناکی بود که انجام داد ولی بهرحال وارد مسیر مورد نظر شد . البته من نگران وناراحت شدم .

در مسیر برگشت، که ساعت شلوغی بود، راننده باز هم حرکت‌های خطرناکی انجام داد. او می‌خواست لاین چپ برود و یک پژو که به او راه نمی‌داد، با او درگیر شده بود. راننده مرتب لاین‌ها را عوض می‌کرد و با سرعت می‌رفت. وماشین پژو هم دست بردار نبود من به او گفتم که «سر به سر این جوان‌ها نگذارید، کار درستی نیست»، "شما مسافر دارید باید سلامتی مسافر را در نظر بگیرید من خیلی ناراحت هستم ." ولی او گفت که «اگر جلویش را نگیرم، پرروتر می‌شود».! واقعاً نمی‌دانم چرا این‌طور فکر می‌کرد. در نهایت، پژو به ماشین ما بقدری نزدیک شد که با دست چپ شیشه آینه سمت راست پراید را محکم ضربه زد و سریع از میان

ماشین‌ها فرار کرد. راننده ما هم بدون توجه به اعتراضات من، به دنبالش رفت.ولی خوشبختانه پژو مسیرش را تغییر داد و من نفس راحتی کشیدم .

این سفر یکی از پر دردسرترین تجربه‌های من با آژانس بود. واقعاً گاهی مشکلات مردم باعث می‌شود که هم جوانان و هم مسن‌ترها رفتارهایی غیرمنطقی داشته باشند.

۳-۱۳- خواستگاری ـ تیرماه ۱۴۰۲

سال‌هایی که دخترم در کلاس راهنمایی بود و هنوز به دبیرستان نرفته بود، سفری به مشهد داشتیم. یکی از روزها به مرکز تجاری معروف «زیست خاور» که به‌تازگی باز شده بود، رفتیم. این مرکز پر از فروشگاه‌های لوکس، لباس‌ها و کفش‌های برند بود و در آن زمان تنها مجتمع بزرگ مشهد بود که همه حتماً به آن سر می‌زدند. من و دخترم مدت زیادی در مرکز می‌چرخیدیم و فروشگاه‌ها را می‌دیدیم. در همین حین، گروهی از زنان عرب با چادرهای عربی از کنار ما رد شدند. این زنان با ظاهری پولدار، با هم بلند بلند عربی حرف می‌زدند و صدای‌شان در فضای مرکز تجاری پیچیده بود.

ما جلوی یک فروشگاه لباس ایستاده بودیم و در حال صحبت کردن بودیم که آن گروه از زنان با سروصدای زیاد از کنار ما رد شدند و مرتب بر می گشتند و به ما نگاه می‌کردند. به شوخی به دخترم گفتم شاید می‌گویند ایران زن‌های شیکی دارد، اما چیزی نگذشت که یکی از زنان که حدوداً چهل سال داشت، با همان چادر عربی به سمت ما آمد و شروع به صحبت کردن به عربی کرد. و مرتب می گفت : بحرین - بحرین من چیزی متوجه نمی شدم ، فقط نگاه می‌کردم و سعی می‌کردم بفهمم منظورش چیست. چون مسلما انگیسی هم نمی دانست به او گفتم که از بحرین است؟ ولی او همچنان ادامه داد و من چیزی نفهمیدم.

در نهایت، با صدای بلندتر و تندتر به دخترم اشاره کرد و با لهجه غلیظ عربی گفت: «عروس... عروس!» آن لحظه تازه متوجه شدم که او منظورش این است که دخترم را خواستگاری می کند . این اصلاً در ذهن من نمی‌گنجید و ناگهان با صدای بلند و اعتراض‌وار گفتم: «نه، نه!»

او بدون هیچ گونه واکنش منطقی، با صدای بلند و غلیظی که در زبان عربی معمول است، یک غرشی از ته گلو کشید و با حالت اعتراض سریع از ما دور شد. منکه ترسیده بودم، به دخترم گفتم که سریع‌تر از آن قسمت دور شویم. با اینکه آنجا شلوغ بود و مردم زیادی بودند، صدای غرش آن زن عرب واقعاً ترسناک بود و احساس کردم ممکن است وضعیت بدتر شود.

این اتفاق، با تمام کوتاهی‌اش، خاطره‌ای فراموش‌نشدنی از برخورد با مردم عرب بحرین شد؛ با فرهنگی متفاوت و رفتاری که برای من کاملاً غافلگیرکننده بود.

۳-۱۴- غیرقابل پیش‌بینی ـ مردادماه ۱۴۰۲

امروز به فیلمی از اجرای یک خواننده فرانسوی به نام باربارا پراوی (Barbara Pravi) برخورد کردم، دختر جوانی که از خوانندگان معروف فرانسوی است و جایزه نفر دوم یوروویژن ۲۰۲۱ را برای فرانسه به ارمغان آورده است. این دختر مادرش ایرانی است و از اینجاست که موضوعِ مربوط به او مهم می‌شود. پدرش صربی است، ولی خودش در فرانسه به دنیا آمده، اما نکته جالب این است که مادرش خانم زنده‌رودی، دختر نقاش برجسته و معروف ایرانی، جناب حسین زنده‌رودی است که از دوره جوانی ما در دوره پهلوی‌ها از هنرمندان برجسته و خلاق نقاشی بوده است و سبک او را سقاخانه‌ای می‌نامیدند. او سال‌هاست در فرانسه زندگی می‌کند و به نام شارل حسین زنده‌رودی شناخته می‌شود.

تا اینجا بیشتر حالت اطلاع‌رسانی داشت، اما همیشه نام زنده‌رودی مرا به یاد دوره‌های جوانی می‌اندازد. وقتی که در وزارتخانه‌ای مشغول به کار شدم، در دفتر مدیریت فردی به نام "مستخدم" کار می‌کرد که مراجعین را راهنمایی می‌کرد. او فردی خیلی ازخودمطمئن و میان‌سال بود، قد بلند و لاغر اندام و چهره‌ای کشیده داشت. بسیار زرنگ، کاردان و حراف بود، شبیه چهره‌های قدیمی که خود را همه‌کاره می‌دانند و بسیاری روی آن‌ها حساب می‌کنند. او به نام آقای زنده‌رودی شناخته می‌شد.

گاهی به دفتر ما می‌آمد و از این طرف و آن طرف صحبت می‌کرد و علاقه داشت خودش را به ما جوانان تحصیل‌کرده و کارشناس بیشتر معرفی کند. چنانچه روزی که نمی‌دانم صحبت از معروفیت نقاشی‌های حسین زنده‌رودی بود یا نمایشگاه تازه‌ای برای آثارش برپا شده بود یا جایزه‌ای دریافت کرده بود یا به حضورو دیدار مقامات رسیده بود، همان زمان جناب زنده‌رودی به من گفت که «من پدر حسین زنده‌رودی هستم» و کلی هم به او افتخار می‌کرد، ولی انگار به دلایلی آن را به حالت پنهانی نگه داشته بود یا شاید دیگران هم می‌دانستند، ولی کسی با من در این مورد حرفی نزد.

به این دلیل است که این فرد را پس از نیم‌قرن به یاد دارم. حالا ببینید دنیا می‌تواند چند رنگ و بی‌نهایت رنگ داشته باشد، درست مانند نقاشی‌های خود حسین زنده‌رودی!

۳-۱۵- روز پدر ـ بهمن‌ماه ۱۴۰۲

امروز صبح فکر کردم به چند قفسه و کشوهای نگهداری مواد خوراکی و بهداشتی سر بزنم تا کمبودها و نبودها را یادداشت کنم و فهرست آن‌ها را داشته باشم. چون روز تعطیل بود، فکر کردم بهتر است حوالی ساعت سه‌ونیم بعدازظهر برای خرید به فروشگاه افق کوروش در خیابان نزدیک برویم. این‌بار چون قصد خرید مایع‌های شستشو و بهداشتی را داشتم، تصمیم گرفتم با ماشین برویم، البته بعد از مدت‌ها که ماشین بیرون نرفته بود.

راه افتادیم، ولی وقتی وارد خیابان شدیم، متوجه شدیم از ابتدای چهارراه بهار تا چهارراه بعدی، هر دو سوی خیابان پر از ماشین‌های پارک شده است و هیچ جایی برای پارک وجود ندارد. از این رو، از خرید

منصرف شدیم و دوباره به سمت خانه برگشتیم. در راه تصمیم گرفتیم سری هم به بازار روز بزنیم. وقتی به آنجا رسیدیم، متوجه شدیم که بازار بسته است. گفتم مدت‌هاست برای خرید با ماشین نیامده‌ایم، چون معمولاً هنگام پیاده‌روی چند مورد از مواد غذایی لازم را می‌خریم، حالا که با ماشین آمده‌ایم و روز تعطیل هم هست، باید دست خالی برگردیم.

نزدیک خیابان منزل که رسیدیم، تصمیم گرفتیم به فروشگاه افق کوروش در سردار جنگل برویم و اگر جای پارک پیدا کردیم، از آنجا خرید کنیم. من هم خوشحال گفتم که بعد از مدت‌ها بالأخره با ماشین گشتی هم در اطراف می‌زنیم. به فروشگاه که رسیدیم، خوشبختانه بسیار خلوت بود و جایی نزدیک پارک کردیم. وقتی وارد فروشگاه شدیم، تنها دو یا سه مشتری در آنجا بودند. با فرصت کافی تمام نیازهای سنگین‌وزن مانند مایع‌های بهداشتی و شستشو را در سبد خرید جمع کردیم و به سمت صندوق رفتیم.

بعد از پرداخت، وسایل را در بسته‌های نایلکسی گذاشتند و درخواست کردیم یکی از کارکنان آن‌ها وسایل را که سنگین بود، برایمان بیاورد و داخل ماشین بگذارد. خوشحال از اینکه موفق شده‌ایم و کار به‌راحتی انجام شده است، به سمت خانه برگشتیم. نزدیک درب پارکینگ که رسیدیم، دیدیم یک ماشین جلوی درب ایستاده است. حالا باید درستش می‌کردیم! ولی وقتی دقت کردیم، متوجه شدیم که این ماشین متعلق به آشنایانی است که به مناسبت روز پدر برای دیدن ما آمده‌اند. بلافاصله ماشین را جابجا کردند و ما به همراه مهمانان به داخل خانه رفتیم.

با وجود اصرار آن‌ها که کمک کنند و وسایل را بیاورند، ما گفتیم که بعداً خودمان وسایل را می‌آوریم. حدود یک ساعت بعد، وقتی مهمان‌ها رفتند، وسایل را آوردیم داخل و بعد از جابجایی و دیدن وسایل، متوجه شدیم که یک بسته مرغ را که جداگانه در پوشش گذاشته بودم، پس از پرداخت فراموش کرده‌ایم، بیاوریم. حالا دیگر شب شده بود و معمولاً شب‌ها و در تاریکی بیرون نمی‌رویم.

تلفن زدم به شرکت افق کوروش، گفتند مشکلی نیست و تا ۲۴ ساعت فرصت داریم که مراجعه کنیم و بسته را دریافت کنیم. البته شعبه تلفن نداشت. چون ما پیاده‌روی روزانه نکرده بودیم، تصمیم گرفتیم که با وجود شب بودن، پیاده به فروشگاه برویم. فاصله زیادی نبود و حدود ده تا پانزده دقیقه زمان می‌برد. تنها باید از پل عابر عبور می‌کردیم که خیلی بلند و شیب‌دار بود.

هوا خنک و عالی بود، ولی شب بود. من هم با وجود سختی پله‌ها، تصمیم گرفتم خودم را بسنجم و ببینم که آیا می‌توانم شبانه و در هوای سرد از پله‌ها بالا بروم. دل را به دریا زدم و با تمام تلاش و ناراحتی، دست به نرده‌ها گرفتم و بالا رفتم. خیلی سخت بود. پایین آمدن از سمت دیگر پل هم سخت‌تر بود، ولی انجام شد. بعد از رسیدن به فروشگاه، خانم فروشنده با خوشحالی و خنده ما را شناخت و گفت که همکاران آمدند

دنبال‌تان، ولی شما رفته بودید. بسته مرغ را در یخچال نگه داشته بودم تا شما بیایید. خوشبختانه مرغ زنده شد!

در برگشت، مدت کمی به سمت پایین رفتیم تا از خط عابر پیاده عبور کنیم و بقیه راه را با کمی پادرد و خوشحالی طی کردیم. همچنین یک نان بربری داغ هم گرفتیم. به خانه که رسیدیم، شام نان تازه و پنیر با مخلفات خوردیم. البته قبل از آن مدتی پاها را دراز کردم تا استراحت کنند.

۳-۱۶- ماجرای رفتن به نمایش پیروز و پریزاد ـ شهریور ماه ۱۴۰۳

حدود ده روز پیش از ایران‌کنسرت پیامکی دریافت کردم که در آن اطلاعاتی درباره اجرای نمایش «پیروز و پریزاد» در تالار وحدت بود. بلافاصله به سایت مربوطه مراجعه کردم و با بررسی سالن و قیمت بلیط‌ها، تصمیم گرفتم که حتماً این برنامه را ببینم. از آنجا که شش یا هفت‌سالی از آخرین بازدیدم از تالار وحدت گذشته بود و پس از کرونا و دوماه‌ونیم حبس خانگی به دلیل گرمای شدید هوا، هر طور شده می‌خواستم این برنامه را تماشا کنم. تنها چیزی که نیاز داشتم، همراه بود چون ساعت اجرا ۹:۳۰ شب بود.

فرزندان یا یکی در سفر بود و دیگری دعوت داشت، پس به همسرم گفتم که یک برنامه خوبی هست و آیا با من همراه می‌شود؟ مدت‌ها بود به دلایل مختلف مثل کرونا، اوضاع اجتماعی، شکستگی پا، درد پاها و دندان، گرمای شدید تابستان و غیره نتواسته بودم به این برنامه‌ها بروم. خوشبختانه همسرم که می‌دانست چقدر علاقه‌مند هستم و خودش هم سرش خلوت بود، موافقت کرد. بلافاصله از طریق اینترنت بلیط را خریداری کردم و خرید موفقیت‌آمیز بود. همچنین به گروه فامیلی هم خبر دادم که برنامه خوبی است، اگر تمایل دارند بلیط‌ها را خودشان بگیرند یا من برایشان بگیرم که متأسفانه چند روز بعد اعلام کردند که علاقه‌ای به شرکت در این برنامه ندارند و عملاً این فرصت را از دست دادند.

روز اجرا فرا رسید. از چند روز قبل باطری ماشین ما خالی شده بود و ماشین زمین‌گیر شده بود، اما روز قبل از اجرا آن را تعمیر کرده بودند. چون رانندگی شبانه و پیدا کردن جای پارک نزدیک تالار برای همسرم کمی مشکل بود؛ بنابراین تصمیم گرفتیم با آژانس یا اسنپ برویم و همین‌طور هم شد. وچه خوب بود که ماشین نبردیم چون خیابان‌های نزدیک تالار وحدت از دو طرف بسته بودند و پارکینگ معمولی هم صف‌های چند پشته برای ورود داشت. در نهایت، ما سر خیابان پیاده شدیم و از اینکه ماشین نبردیم خوشحال بودیم.

قسمت بازگشت:

پس از پایان اجرای برنامه که با استقبال پرشور حضار روبه‌رو شد، علی قمصری در پایان برنامه ضمن تشکر گفت که واقعاً در ابتدا انتظار نداشتم این برنامه تا این حد مورد توجه قرار گیرد و از این بابت بسیار خوشحال هستم که در بین حضار افرادی که به موسیقی ایرانی آشنا هستند فراوانند واین نیز قابل تقدیر است .

ساعت نزدیک ۱۲ شب بود که از سالن بیرون آمدیم. آژانس همیشگی بسته بود و ما هم نمی‌خواستیم اسنپ بگیریم؛ بنابراین به سمت پارک دانشجو و خیابان ولیعصر پیاده‌روی کردیم. هر چند مردم در خیابان بودند، اما پارک شب‌ها کمی ترسناک و تاریک بود. تصمیم گرفتیم از کنار پارک برویم و وارد آن نشویم. خوشبختانه دست‌فروشان هم بساط خود را جمع کرده بودند و پیاده‌رو خلوت شده بود. البته نیروهای امنیتی هم در رفت‌وآمد بودند.

بدون هیچ مشکلی به چهارراه ولیعصر رسیدیم و آنجا منتظر تاکسی شدیم. تمام ماشین‌ها شخصی بودند و سرعت زیادی داشتند، اما خیلی زود یک تاکسی زرد با راننده مسن پیدا کردیم. راننده به‌طور عجیبی آرام و محتاط بود و ماشینش گویا اشکال داشت، به طوری که از سرعت ۴۰ کیلومتر در ساعت نمی‌توانست بیشتر برود. برای همین، راننده مسیر داخل شهر را انتخاب کرد تا از ترافیک بزرگراه‌ها در امان باشیم. جمعه شب بود و از ترافیک خبری نبود، اما برای من که مدت‌ها بود شبانه دیر وقت در خیابان‌های اصلی شهر نیامده بودم، این تجربه جالب و دیدنی بود. در بسیاری از خیابان‌ها مردم در پیاده‌روها نشسته بودند و غذا می‌خوردند. همه جا چراغ‌های رنگی و رستوران‌ها و فست‌فودهای زیادی وجود داشت و مردم گروه‌گروه در حال رفت‌وآمد بودند.

من در پشت ماشین مثل ملکه انگلیس! نشسته بودم و ماشین به‌آرامی مرا به بازدید از شهر برد. از آنجا که معمولاً در ماشین‌های شخصی خودمان یا آژانس‌ها مسیر با سرعت زیاد طی می‌شود و هیچ فرصتی برای تماشا وجود ندارد، این‌بار کاملاً متفاوت بود. در این سفر شبانه، بدون اضطراب و البته با توجه به سرعت بسیار پایین ماشین که خنده دار هم بود بی صدا می خندیدم و فرصت تماشای تمام مسیر را داشتم. بسیار لذت بردم و شب عالی‌ای را گذراندم، همچنان‌که از پشت شیشه‌های ماشین، تمام زیبایی‌های شهری را که همیشه با سرعت عبور می‌کردم، می‌دیدم.

۳-۱۷- نمایش بتهوون ــ فروردین‌ماه ۱۴۰۴

کنسرت نمایش «بتهوون» که به اجرای گروهی از هنرمندان جوان و جدید اختصاص داشت، در واقع داستان زندگی این آهنگساز بزرگ را به تصویر می‌کشید. در این نمایش، دختر رشیدی در نقش آنا بازی می‌کرد، کسی که در زندگی بتهوون حضور داشت و او را همراهی می‌کرد. آنا به بتهوون علاقه داشت، ولی بتهوون او را فقط به چشم یک دوست می‌دید. در کنار او، ترزا دیگر شخصیت مهم داستان بود که بتهوون با او نامه‌نگاری داشت، به او درس پیانو می‌داد و قطعه مشهور «فور الیز» را برایش ساخت. اما ترزا با فرد دیگری ازدواج می‌کند. نمایش از کودکی بتهوون شروع می‌شد و تا مرگ او ادامه می‌یافت.

در این کنسرت نمایش، نوازندگانی با پیانو، ویولن، ویولنسل و غیره حضور داشتند و گاهی با پخش و میکس آثار ارکستری همراهی می‌کردند. همچنین، بخش‌هایی از آثار بتهوون اجرا می‌شد و گروهی از بازیگران با حرکات شبیه رقص و خواندن هم‌زمان اجرا می‌کردند، مانند اجرای کرال یا ترکیبی از آواز و گفتار.

نکته جالب در این نمایش، نوع محل اجرا بود که سن یا صحنه اجرادر وسط سالن و در فاصله محل استقرار تماشاگران قرار داشت برخلاف بسیاری از نمایش‌ها که صحنه در کنار سالن وروبرو و بالا قرار دارد. این خودش برای بسیاری تازگی داشت و باعث می‌شد تماشاگران احساس نزدیکی بیشتری به صحنه داشته باشند. سالن نمایش در مجموعه‌ای به نام «پردیس تئاتر و کنسرت» که در زمین‌های باغ کتاب و نزدیکی پل طبیعت احداث شده، قرار داشت. این مجموعه در وسعت زیادی قرار دارد و در کنار ساختمان‌های فرهنگی مهمی چون فرهنگسرای علوم و ادبیات، کتابخانه ملی و هتل ارم واقع شده است.

به طور کلی، نمایش خوب بود و هنرمندان جوان در آن تلاش زیادی کرده بودند، اما انتظارات من کمی متفاوت بود. من امیدوار بودم که آثار معروف بتهوون بیشتر اجرا شود. غیر از قطعات معروفی مانند «فور الیز»، «مهتاب»، «سمفونی ۵» و «سمفونی ۹» (که به سرود شادی معروف است و بر اساس شعر شیلر ساخته شده و در سرودهای ملی بسیاری از کشورها و اتحادیه اروپا نیز استفاده شده است)، آثار دیگر بتهوون کمتر اجرا شدند، فقط سمفونی نهم در بخش‌های بیشتری از آن نواخته می‌شد.

اما دو اشکال اصلی که به نظر من در این نمایش وجود داشت عبارت بود از:

۱. کم بودن اجرای تعداد آثار بتهوون و قطع فوری آنها : ویا به گفتاری دیگر فقط چند خط یامیزان از آنها اجرامی شد .اگرچه نمایش بر اساس زندگی بتهوون بود، اما من انتظار داشتم که آثار بیشتری از این آهنگساز بزرگ نواخته شوند و اجرای آثارش به طور کامل‌تر باشد؛
۲. تمرکز بیش از حد بر ضعف‌ها و مشکلات بتهوون: بیشتر نمایش بر جنبه‌های سخت زندگی او، اخلاقیات ناپسند و روحیه تدافعی او در برابر مردم تکیه کرده بود. این موضوع باعث شد شخصیت بتهوون در نمایش به‌نوعی ضعیف‌تر و غم‌انگیزتر به نمایش گذاشته شود و قوت‌ها، شهرت و موفقیت‌های هنری او کمتر به چشم بیاید. شاید هدف این بود که نشان داده شود با وجود تمام مشکلات، بتهوون توانسته آثار جاویدان خلق کند و در نهایت بر سختی‌های زندگی فائق آید.

در کل، گروه بازیگران زحمت زیادی کشیده بودند و بازی‌های بعضی از آن‌ها بسیار خوب بود، ولی به نظرم اگر بر نمایش موفقیت‌ها و هنرمندی‌های بتهوون بیشتر تمرکز می‌شد، نمایش جذاب‌تر و کامل‌تر می‌شد.

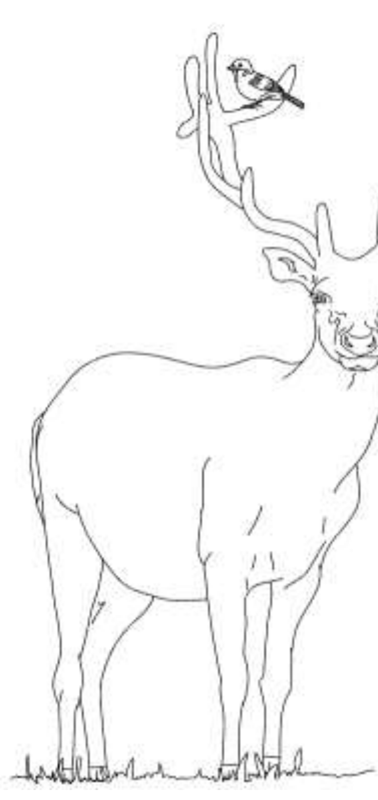
۳-۱۸- کارت عابر بانک _ خرداد ماه ۱۴۰۴

چند روز پیش، پس از پیاده‌روی که هوا هم گرم بود، برای خرید به میوه‌فروشی رفتم. بعد از انتخاب میوه‌ها، برای پرداخت به صندوق رفتم. دو نفر جلوتر از من بودند؛ بنابراین منتظر ماندم تا کارشان تمام شود. وقتی نوبتم رسید، میوه‌ها را به صندوق‌دار دادم و کارت را از جاکارتی مخصوص بیرون آوردم و به او دادم. او چند بار کارت را کشید، اما گفت: «کار نکرد، کارت دیگه‌ای ندارید؟» گفتم: «نه، دستگاه کارت‌خوان خراب است؟» و کمی نگران شدم که شاید کارت چند بار کشیده شده باشد و اطلاعات آن کپی شده باشد! به هر حال، گفتم: «پس جنس را بگیرید، خرید را بعداً انجام می‌دهم» و میوه‌ها را کنار ترازو گذاشتم و کارت را از او گرفتم تا دوباره آن را در جاکارتی‌ام بگذارم. تازه چشمم به کارت افتاد و دیدم: «ای بابا!» این کارت اشتراک فروشگاه شهروند بود، نه کارت بانکی! برگشتم و گفتم: «این کارت بانکی نیست، اشتباهی آن را دادم چون کنار کارت بانکی بوده.» البته من عینک آفتابی داشتم و از گرما خسته بودم. خوشبختانه کارت دوم که کارت بانکی بود، کار کرد و پرداخت انجام شد. به خانه برگشتم و داستان تمام شد.

این سومین‌باری بود که چنین اتفاقی برایم می‌افتاد. اولین‌بار وقتی برای خرید نان رفته بودم، کارت را در دست گرفته و آماده کرده بودم که سریع پرداخت کنم، اما به دلیل عجله و تمرکز روی نان‌ها متوجه نشدم که کارت اشتراک شهروند را به فروشنده داده‌ام. خانمی که کنار من ایستاده بود، فوراً به نانوا گفت: «این کارت شهروند است، کار نمی‌کند!» و تازه متوجه شدم. سریع کارت را عوض کردم و کارت بانکی را دادم. بار دوم هم چند سال پیش اتفاق افتاد و این‌بار درست هنگام بیرون آوردن کارت و در لحظه دادن به فروشنده، خودم متوجه رنگ کارت شدم و بلافاصله آن را عوض کردم.

فصل چهارم

برخی کاوش‌های علمی



۴-۱- مرغ‌های عشق _ اسفندماه ۱۴۰۱

امروز در بی‌بی‌سی فارسی، گزارشی از استرالیا دیدم که درباره مرغ‌های عشق در جنگل‌ها بود. واقعاً زیبا بود. جنگلی از مرغ‌های عشق نشان داده می‌شد که به‌طور جمعی هزاران‌تایی پرواز می‌کردند. نحوه غذا خوردن آن‌ها روی آب و روش پروازشان، همگی بسیار دیدنی بود. آن‌ها برای پیدا کردن غذا روی آب جمع می‌شدند و من عکس‌هایی از آن‌ها گرفتم.

این جالب توجه بود که برای فرار از دست عقاب‌ها و پرندگان شکاری، همیشه به‌صورت جمعی و گروهی پرواز می‌کردند. این گروه‌های انبوه با سرعت و در اشکال زیبا پرواز می‌کردند و شکارچیان را در کارشان دچار مشکل می‌کردند. پرنده شکاری نمی‌توانست به‌راحتی شکار کند و باید مدت‌ها پرواز می‌کرد تا شاید بتواند یکی از آن‌ها را بگیرد. حتی اگر موفق می‌شد، تنها آخرین پرنده که به عقب افتاده بود را می‌توانست شکار کند!

این جریان به‌طور آشکار نشان‌دهنده قدرت اتحاد و جمعی بودن است که می‌تواند از آسیب‌ها جلوگیری کند و شکارچیان را گیج و دست‌پاچه کند!

۴-۲- تاتوره _ شهریور ماه ۱۴۰۲

شاید تا به حال به گیاهان یا گل‌های زیبایی برخورد کرده باشید که دل شما را برده‌اند و نام‌شان را نمی‌دانید، ولی بسیار مایل باشید آن‌ها را در خانه خود داشته باشید. غافل از آنکه این گیاهان و گل‌ها ممکن است بسیار سمی باشند. برخی از این گیاهان حتی گل، برگ‌ها و ساقه‌هایشان همه سمی است، اما در عین حال برخی از آن‌ها به‌عنوان گیاهان دارویی نیز شناخته می‌شوند. عصاره مخصوصی از این گیاهان گرفته می‌شود که در درمان برخی از امراض مؤثر است.

یکی از این گیاهان، تاتوره است که به داتوره یا گل قیفی هم معروف است. این گیاه کاملاً سمی است و دارویی که از آن گرفته می‌شود، حتی در مواد مخدر نیز استفاده می‌شود و در معالجه افراد معتاد کاربرد دارد.

چند روز پیش، در پیاده‌روی روزانه اطراف خانه به یکی از این گیاهان برخورد کردم که از منافذ پایین دیواره خارجی یکی از منازل شمالی بیرون آمده بود و بسیار شاداب و پر از غنچه‌های بلند خودنمایی می‌کرد. من چون چند سال پیش نیز در باغچه‌های اطراف خیابان‌های این محل دو یا سه مورد از این گیاه زیبا را دیده بودم، ایستادم و آن را تماشا کردم. کنجکاو شدم که نامش چیست؛ بنابراین به کمک کتاب قطوری که به زبان انگلیسی بود و پسرم خریده بود، گشتم و نامش را پیدا کردم؛ همان تاتوره.

پیش خودم گفتم شاید در سال‌های پیش افرادی در اینجا برای مواد مخدر این گیاه‌ها را کاشته بودند، ولی مدتی بعد به نظر می‌رسید که شهرداری این گیاهان را شناسایی کرده و از بین برده بود تا اینکه دوباره این نوع گیاه را در منزل عبوری دیدم. روز بعد، وقتی از آنجا عبور می‌کردم، دیدم که غنچه‌هایش نیمه‌باز و سفید بلند و بسیار زیبا دارند باز می‌شوند. ممکن بود حتی یک بچه کوچک خوشش بیاید و آن‌ها را بچیند یا خود گیاه‌ها را برداشت کنند و به منزل ببرند. خانمی دم در بود، به او گفتم که این گیاه تاتوره است و بسیار سمی است. او خیلی متعجب شد و گفت: «راستی؟ چطور مگر؟» گفتم: «بله، بهتر است آن را کاملاً درآورید.» او کمی متفکر شد و گفتم: «برای رفع شک و تردید، به اینترنت و گوگل مراجعه کنید و موارد را بخوانید و مطمئن شوید که همان گیاه است.»

به هر حال من آن را دیده‌ام و به نظر می‌رسید که این گیاه واریته‌های متعددی دارد. حالا خودتان تصمیم بگیرید. هنوز نمی‌دانم آن را کنده‌اند یا خیر، ولی مدتی بعد که از آن محل عبور می‌کردم، دیدم که همه آن‌ها را کنده‌اند. این گیاه به علف شیطان نیز معروف است.

۴-۳- لقاح مصنوعی ـ شهریور ماه ۱۴۰۲

در اردیبهشت‌ماه، در پایان گل‌های بنفشه، چندین بذر کدو حلوایی را در باغچه کاشتم. از میان آن‌ها، دو گیاه به خوبی رشد کردند که یکی از آن‌ها قوی‌تر بود و از اواخر تیرماه شروع به گل دادن کرد. گل‌های زرد و زیبایی که سحرها باز می‌شوند و به مدت دو یا سه ساعت باز می‌مانند و سپس دوباره بسته می‌شوند. از اوایل شهریور، مرتباً هر روز یک گل جدید می‌دهد.

در انتهای چند تا از گل‌ها، قبل از باز شدن خود گل، برآمدگی‌ای ایجاد شده بود که به نظر می‌رسید به میوه کدو تبدیل شود، اما در چند مورد، حتی پس از باز شدن گل‌ها، این برآمدگی‌ها رشد نکرده بودند و میوه‌ها زرد و خشک شدند.

با مراجعه به گوگل و مطالعه در مورد کدو تنبل یا حلوایی، متوجه شدم که معمولاً بر روی یک گیاه، گل‌های نر و ماده تولید می‌شوند. گل‌های نر در تعداد زیاد و گل‌های ماده کم هستند. در داخل گل‌ها تفاوت‌هایی وجود دارد. گل‌های ماده، در وسط خود اندام مادگی دارند که سه قسمت است و از ابتدا در انتهای خارجی گل‌ها برآمدگی ایجاد می‌شود، اما گل‌های نر، تنها یک عضو پرچم‌مانند دارند و برآمدگی نخواهند داشت.

برای باروری گل ماده، گرده‌های گل نر باید توسط زنبورها یا حشرات بر روی گل ماده قرار گیرد تا لقاح صورت بگیرد. البته خود پرورش‌دهنده نیز می‌تواند این کار را انجام دهد و گرده‌های گل نر را با دست بر روی مادگی گل ماده قرار دهد تا عمل لقاح کامل شود و گل ماده به میوه تبدیل شود

من هم طبق این دستور عمل کردم و گل نر را جدا کردم و گرده‌های آن را با نزدیک کردن به گل ماده بر روی آن قرار دادم. چون در روز باز شدن گل ماده، گل نر هنوز در گیاه وجود نداشت، از گل‌های نری که قبلاً داخل فریزر ذخیره کرده بودم استفاده کردم. این کار به نوعی شبیه به لقاح مصنوعی در انسان‌ها بود.

حالا باید منتظر باشم تا ببینم آیا این روش جواب خواهد داد و گل ماده به کدو حلوایی تبدیل می‌شود یا نه یا اینکه باز هم به دلایلی رشد کافی را نخواهد داشت و می‌ریزد. به امید آینده‌ای پرثمرتر!

۴-۴- زنبور عسل ـ مهرماه ۱۴۰۲

چند روز پیش یکی از اعضای فامیل نوشته بود:

در بسیاری از شهرهای آمریکا، از جمله لس‌آنجلس، انجمن شهر قوانینی برای حمایت از زنبور عسل وضع و اجرا کرده است. چون زنبور عسل نقش حیاتی در گرده‌افشانی دارد و برای تنوع زیستی گل‌ها، درختان و گیاهان بسیار مهم است، هیچ‌کس حق ندارد به زنبورها آسیب بزند یا کندوی آن‌ها را خراب کند. این قوانین جرائم سنگین و حتی زندان در پی دارد.

در ایران هم از قدیم رسم بود که زنبور عسل را نکشیم و اگر زنبوری نزدیک می‌شد، با گفتن صدای مخصوص «زی زی» آن را دور می‌کردیم. این کار بیشتر برای زنبورهای کوچک عسل بود که روی گل‌ها می‌نشستند و گرده‌افشانی می‌کردند، اما این قانون درباره زنبورهای بزرگ‌تر که به زنبور تخمی معروف بودند و دشمن زنبور عسل به حساب می‌آمدند، صدق نمی‌کرد و آن‌ها گاهی با «زی زی» هم دور نمی‌شدند.

خود من همیشه سعی کرده‌ام زنبورهای عسل را نکشم. بسیاری از مردم هم کندوهای ساخته شده در منازل را خراب نمی‌کردند؛ مثلاً در دوران بچگی و نوجوانی من، در حیاط خانه یکی از عمه‌هایم کندوهای بزرگی بود که زنبورها ساخته بودند و خانواده او با مراسمی خاص عسل می‌گرفتند.

البته با وجود همه این توصیه‌ها، ما همیشه در حیاط می‌ترسیدیم که زنبورها ما را نیش نزنند. یادم هست که چند بار اعضای خانواده عمه را هم زنبورها نیش زده بودند، حالا نمی‌دانم از زنبور عسل بود یا زنبور تخمی.

۴-۵- قورباغه یخزده ـ فروردین‌ماه ۱۴۰۲

امروز پس از حدود یک ساعت کار در حیاط مشغول کندن شاخه‌های خشک یاس زرد رونده بودم. به‌خاطر باران‌های فروردین، زمین تمیز شده بود و راحت می‌شد زیر درخت رفت و به آن رسیدگی کرد، البته مثل همیشه باز روسری سر کرده و عینک بزرگ زده بودم تا موها و چشم‌هایم را از شاخه‌ها و برگ‌های ریزنده محافظت کنم.

بعد از پایان کار و گرفتن دوش برای تمیزی، همراه با صرف نهار به تماشای برنامه طبیعت در کانال Nature نشستم. در بخشی از برنامه، حیوانات مختلفی مثل گاوهای وحشی و سنجاب‌های جنگلی را در فصل زمستان سرد و یخبندان نشان می‌دادند. ناگهان بخش مربوط به قورباغه‌ای یخزده آغاز شد!

گوینده توضیح می‌داد که این نوع قورباغه دارای کبدی است که ماده‌ای را داخل سلول‌های بدنش ترشح می‌کند تا قلب و اعضای داخلی او درون یخ سالم باقی بمانند. در حالی که اعضای خارجی بدنش زیر یخ کاملاً منجمد می‌شوند، قورباغه به نوعی خواب زمستانی یخی فرو می‌رود و حدود هشت ماه در این حالت باقی می‌ماند. با آب شدن یخ‌ها، آرام‌آرام بدنش گرم شده و اعضای داخلی‌اش فعالیت خود را از سر می‌گیرند و قورباغه دوباره زنده می‌شود و به فعالیت و جهش می‌پردازد.

جل‌الخالق! چه چیزهای ندانسته و اعجاب‌انگیزی در طبیعت وجود دارد که دانستن‌شان حیرت‌آور است. شاید روزی ماده‌ای ساخته شود که انسان‌ها نیز پس از سال‌ها یخزدن، دوباره زنده بمانند و حتی قوه عقلانی خود را حفظ کنند. اگر چنین امکانی بود، من قطعاً یکی از اولین داوطلب‌ها بودم، چون خیلی دوست دارم پانصد سال آینده دنیا را ببینم و با حال حاضر مقایسه کنم. شما چطور؟

۴-۶- لاکپشت و زنبور یخی ـ مهرماه ۱۴۰۲

دیروز برنامه‌ای مستند از بی‌بی‌سی فارسی دیدم که درباره قطب شمال و مناطق سرد و یخزده شمال روسیه و کانادا بود. در این مناطق، در زمستان درختان سرو و کاج کاملاً پوشیده از برف و یخ می‌شوند و به‌اصطلاح به «درختان سفید یخی» تبدیل می‌شوند. این درختان در کنار هم مانند صخره‌های بلند سفید و یخزده منظره‌ای زیبا و حیرت‌انگیز از سرزمین یخ زده می‌آفرینند. با رسیدن به انتهای زمستان، یخ‌ها به‌تدریج آب می‌شوند و درختان سبز سرو و کاج دوباره نمایان می‌شوند و جنگلی انبوه در کنار رودخانه‌هایی از آب‌های ذوب‌شده شکل می‌گیرد. مناظری که بیشتر انسان‌ها هیچ‌گاه از نزدیک نمی‌بینند و فقط می‌توانند در فیلم‌ها آن را تجربه کنند.

در همین مناطق، لاک‌پشت‌هایی زندگی می‌کنند که در طول زمستان زیر زمین‌های یخزده به نوعی خواب زمستانی یا زیست یخزده فرو می‌روند. تمام اعضای بدن آن‌ها یخ می‌زند، ولی مشابه قورباغه یخزده‌ای که در داستانک پیشین اشاره کردم، این لاک‌پشت‌ها ماده‌ای از کبدشان ترشح می‌شود که قلب و اعضای داخلی

را زنده نگه می‌دارد. با آمدن بهار و آب شدن یخ‌ها، کم‌کم اعضای یخزده گرم شده و قلب و بدن دوباره به کار می‌افتد. آن‌ها سالم از زیر زمین بیرون آمده و آرام‌آرام به سمت برکه‌ها و آب‌های جاری از ذوب شدن یخ‌ها می‌روند تا زندگی خود را ادامه دهند.

جالب‌تر اینکه نوعی ملکه زنبور عسل نیز در نواحی یخزده شمال کانادا زندگی می‌کند که مهاجری از جزیره کولکوف در شمال روسیه است. این ملکه نیز زمستان را در زیر زمین‌های یخزده به‌صورت کاملاً یخزده سپری می‌کند، مشابه لاک‌پشت‌ها. با گرم شدن هوا و تغییر فصل، یخ‌های بدنش آرام باز می‌شوند و همه اعضای بدنش دوباره به حالت طبیعی و زنده برمی‌گردند. اوایل بهار، ملکه از زیر زمین بیرون می‌آید، پرواز می‌کند، از شهد گل‌های تازه تغذیه می‌کند و به کندوی خود بازمی‌گردد تا تخم‌گذاری کند.

در کنار کندو، ملکه ظرفی شبیه پیاله درست می‌کند و عسل خود را در آن می‌ریزد. پس از مدتی، زنبورهای کارگر از تخم درمی‌آیند و ملکه آن‌ها را وادار می‌کند از همان عسل درون پیاله تغذیه کنند تا رشد کنند. پس از طی دوره تکمیلی، آن‌ها نیز به پرواز درمی‌آیند و جمعیت کندو روزبه‌روز بیشتر می‌شود. حالا که گل‌های زیادی در سراسر منطقه شکوفه داده‌اند، همه مشغول گرده‌افشانی و تولید عسل هستند.

شنیدم گاهی در یک کندو ممکن است دو ملکه به وجود بیاید! در این صورت بین آن‌ها جنگ درمی‌گیرد و ملکه بازنده یا کشته می‌شود یا فرار کرده و در محل دیگری کندوی جدیدی می‌سازد. به این ترتیب زندگی ادامه پیدا می‌کند و عسل خوش‌طعم آن به دست انسان‌ها نیز می‌رسد.

۴-۷- ترافل ـ مردادماه ۱۴۰۳

فکر می‌کنید «ترافل» چیست؟ ترافل توده‌ای سیاه‌رنگ است که شبیه سنگ پای سنتی ایرانی به نظر می‌رسد! البته اندازه‌اش کوچکتر از آن است، معمولاً به اندازه توت‌فرنگی و رنگ‌های متنوعی دارد؛ سیاه، خاکستری، قرمز تیره و حتی سفید هم دیده می‌شود.

ماجرا از این قرار است:

چند روز پیش یکی از کانال‌های خارجی را می‌دیدم. البته از ابتدا برنامه را ندیده بودم، ولی وقتی رسیدم به صحنه‌ای از جنگلی با درختان بلند و زمینی پوشیده از خاک نمناک و برگ‌های سیاه شده، دو سه نفر را دیدم که سگ‌هایی را همراه خود داشتند و دنبال چیزی می‌گشتند. اول فکر کردم شاید شکارچیان سگ‌ها را رها کرده‌اند، اما وقتی گوش کردم، متوجه شدم موضوع درباره «ترافل» است. شاید شنیده باشید: ترافل (Truffle) نوعی قارچ است که به «قارچ دنبلان» هم معروف است و بوی خوش و قوی و خاصی دارد.

این قارچ در غذاهای ایتالیایی کاربرد فراوان دارد. معمولاً آن را ورقه‌ورقه می‌کنند و از شکل ریشه‌ای خاصش بیرون می‌آید.

ترافل بسیار لذیذ است، اما زود خراب می‌شود و قیمت بالایی دارد. ارزش غذایی و دارویی آن نیز بالا است. پرورش ترافل در همه جا ممکن نیست و نگهداری‌اش هم دشوار است. نوع عالی و کمیاب آن سفیدرنگ است. این قارچ‌ها معمولاً در جنگل‌های خاص، زیر خاک و کنار ریشه درختان تنومند و بلند رشد می‌کنند و برخلاف قارچ‌های معمولی، روی سطح زمین دیده نمی‌شوند.

ساکنان محلی معمولاً سگ‌هایی را تربیت می‌کنند که بوی ترافل را بشناسند و در جنگل آنها را رها می‌کنند تا ترافل‌ها را پیدا کنند. این کار به «شکار ترافل» معروف است. وقتی محل قارچ پیدا شد، آن قسمت از خاک و برگ‌ها برداشته می‌شود تا قارچ بیرون بیاید. پیدا کردن ترافل بسیار خوشحال‌کننده است و معمولاً قارچ را برای فروش می‌برند و بسته به مرغوبیت و وزنش پول می‌گیرند. این کار کمی شبیه پیدا کردن طلاست و به همین دلیل ترافل را «طلای سیاه» یا «الماس آشپزخانه» هم می‌نامند.

روغن، سس و کره ترافل هم بسیار معروف هستند و چند سالی است که در برخی کشورها صنایع پرورش و صادرات این قارچ راه‌اندازی شده است، حتی در ایران هم به‌تازگی پرورش ترافل آغاز شده و نوع بیابانی آن در مناطق کوهستانی با درختان کمتر هم شکار می‌شود. البته این قارچ با شیرینی «ترافل» که به شکل گلوله‌های شکلاتی ساخته می‌شود، کاملاً متفاوت است.

۴-۸- شئا درخت روغن قلم ـ شهریور ماه ۱۴۰۳

چند روز پیش در کانال فرانسوی «آرته» (arte) برنامه‌ای پخش شد که برایم جالب بود. این برنامه جنگل‌ها، درختان و مردم کشور غنا (Ghana) را نشان می‌داد و درباره درخت و میوه‌ای به نام «شئا» (به انگلیسی Shea و به فرانسوی Karité) صحبت می‌کرد. من اولین بار بود که درباره این گیاه می‌شنیدم، شما را نمی‌دانم!

درخت شئا درخت بزرگی است که میوه‌هایش کمی بزرگ‌تر از فندق، اما کوچک‌تر از گردو هستند و رنگی شبیه فندق دارند. مردم غنا به این گیاه افتخار می‌کنند و معتقدند که این درخت یکی از نمادهای معرفی‌کننده کشورشان است. در یک منطقه خاص از غنا، جنگلی انبوه از این درختان وجود دارد که متعلق به مناطق گرمسیری است.

میوه‌های این درخت معمولاً توسط زنان جمع‌آوری می‌شود و کاربردهای زیادی دارد. مهم‌ترین آن روغن جامدی است که از میوه‌ها استخراج می‌کنند. این روغن به‌قدری اهمیت دارد که نوزادان در زمان تولد، تنها با آن شستشو و ماساژ داده می‌شوند.

علاوه بر این، روغن شئا در پخت‌وپز مخصوصاً در کشورهای آفریقایی کاربرد فراوان دارد. حتی در تهیه شکلات‌ها نیز به جای روغن کاکائو از این روغن استفاده می‌شود. این روغن در صنعت محصولات آرایشی و بهداشتی هم بسیار محبوب است؛ از جمله در تولید برق لب، لوسیون‌ها، کرم‌های مرطوب‌کننده و نرم‌کننده پوست و مو. حتی صابون‌هایی به نام «صابون سیا» نیز از این روغن ساخته می‌شود. جالب است بدانید که محصولات حاصل از این درخت علاوه بر مصرف داخلی، به کشورهای دیگر نیز صادر می‌شوند.

۴-۹- موهر ـ آبان‌ماه ۱۴۰۳

باز هم با الهام از برنامه‌ای در کانال فرانسوی «آرته» (arte)، می‌خواهم درباره پارچه‌های موهر صحبت کنم. احتمالاً تا به حال درباره موهر شنیده‌اید و خانم‌ها بیشتر با شال‌ها و انواع لباس‌های موهر آشنایی دارند.

موهر از پشم بز خاصی به نام «آنقوره» یا «بز آنگورا» تهیه می‌شود. این نوع بز در قرن شانزدهم میلادی از نواحی تبت به ترکیه آورده شد و پرورش داده شد. به همین دلیل نام آن برگرفته از نام پایتخت ترکیه، آنکارا است.

پشم این بز بسیار بلند، نرم و لطیف است و قیمت آن حتی از پشم گوسفند هم گران‌تر است. الیافی که از آن تهیه می‌شود، علاوه بر لطافت بی‌نظیر، بسیار گرم و مناسب لباس‌های زمستانی است. از موهر برای تولید ژاکت، لباس‌های گرم، رواندار و حتی فرش استفاده می‌شود. جالب است بدانید که این الیاف هزاران سال است که در آسیا، اروپا و خاورمیانه مورد داد و ستد قرار گرفته‌اند.

امروزه یکی از مهم‌ترین مناطق پرورش بز آنگورا و تولید الیاف موهر، مناطق جنوبی آفریقا هستند. علاوه بر آن، کشورهای دیگری مانند استرالیا، آمریکا، نیوزیلند، آرژانتین و چند کشور دیگر نیز در تولید این الیاف نقش دارند.

۴-۱۰- مستند چرم گیاهی ـ آذر ماه ۱۴۰۳

نمی‌دانم تا به حال در مورد چرم گیاهی چیزی شنیده‌اید یا نه، اما این موضوع برای دوستداران چرم بسیار جالب است. طبق آخرین اخبار، دو کارآفرین در مکزیک موفق شده‌اند از کاکتوس نوعی چرم بسازند که نام آن «دسرتو» (Deserto) است. از این چرم گیاهی کیف و انواع وسایل چرمی تولید می‌کنند. البته تهیه چرم گیاهی موضوع جدیدی نیست و سال‌هاست در ایران هم نمونه‌هایی از آن تولید می‌شود. هدف اصلی این نوع چرم، کاهش بهره‌برداری‌های دائمی از حیوانات و همچنین کمک به حفظ محیط زیست سالم‌تر است.

چرم گیاهی که به چرم وگان (vegan leather) نیز معروف است، معمولاً از مواد طبیعی گیاهی و میوه‌ها مانند آناناس، چوب، پنبه و برگ یا پوست درختان تهیه می‌شود. این مواد ابتدا له و پودر و سپس با

فرایندهایی معمولاً غیرشیمیایی دباغی می‌شوند. بسیاری از این چرم‌های گیاهی سازگار با محیط زیست هستند و می‌توان مانند چرم حیوانی، انواع محصولات مختلف از جمله کیف، کفش و لباس را از آن ساخت.

۴-۱۱- گوزن شمالی ـ دی‌ماه ۱۴۰۳

گوزن‌های شمالی که به نام ریندیر (Reindeer) شناخته می‌شوند، در مناطق سردسیر و برفی شمال اروپا، آمریکا و کانادا زندگی می‌کنند. این گوزن‌ها معمولاً به صورت گله‌های بزرگ در این مناطق برفی دوام می‌آورند. در واقع، همین نوع گوزن‌ها هستند که در داستان‌ها گفته می‌شود ارابه بابانوئل را می‌کشند تا هدیه‌های کریسمس را به بچه‌ها برسانند.

نکته جالب این است که هم گوزن‌های نر و هم ماده شاخ‌های بلندی دارند. شاخ‌های آن‌ها در زمستان می‌افتد، اما اگر گوزن ماده حامله باشد، شاخش تا زمانی که بچه را به دنیا نیاورده باشد، به طور طبیعی باقی می‌ماند تا بتواند به او در پیدا کردن غذا کمک کند و از جنین حمایت کند. پس از زایمان، شاخ گوزن ماده می‌افتد. گوشت و پوست این گوزن‌ها، چه از نوع اهلی و چه وحشی، قابل استفاده است و مردم سرزمین‌های شمالی بیشتر از آن‌ها بهره می‌برند.

۴-۱۲- مانتا (Manta) سفره ماهی غول آسا ـ بهمن‌ماه ۱۴۰۳

مدتی بود که کانال فرانسوی‌زبان آرته (arte) از ماهواره ما قطع شده بود و پخش نمی‌شد، اما دلم خوش بود که کانال فرانس ۵ را دارم؛ این دو کانال از بهترین‌های فرانسوی با برنامه‌های متنوع هستند. علاوه بر اخبار، مسابقات، کنسرت‌ها، فیلم‌های سینمایی و تلویزیونی فرانسوی، انگلیسی و آمریکایی، فیلم‌های مستندی درباره طبیعت (دریا، جنگل، موجودات زنده) و سفر به اقصا نقاط دنیا با معرفی فرهنگ و هنر آن مناطق پخش می‌کنند. چند روزی است که آرته دوباره به پخش آمده، البته گاهی تصویرش خط‌خطی می‌شود. انگار مشکل بیشتر از طرف فرستنده است تا گیرنده که البته متخصصان بهتر می‌دانند.

یک برنامه مستند جالب درباره کشور مالدیو پخش شد؛ جزایری که در اقیانوس هند قرار دارند و شامل چندین جزیره‌اند، بعضی مسکونی و بعضی نه. مالدیو عضو کشورهای مشترک‌المنافع انگلیس است و حدود ۹۸ درصد جمعیت آن مسلمان و سنی مذهب‌اند، بسیاری با حجاب اسلامی. با این حال، امکانات فراوانی برای جذب گردشگر خارجی فراهم کرده‌اند تا درآمد کسب کنند. توریست‌ها با سبک زندگی خودشان از ساحل‌های زیبا، پلاژها و ورزش‌های دریایی استفاده می‌کنند و تعطیلات‌شان را کامل می‌کنند.

از نکات جالب، حضور گروه‌های پژوهشی محیط زیست دریایی و اقیانوسی است که با کشتی‌های مجهز به نقاط دور سفر می‌کنند، زیر آب می‌روند و از جانوران و گیاهان دریایی مالدیو فیلمبرداری و برنامه‌سازی می‌کنند.

در این برنامه، گروهی از پژوهشگران زن و مرد از کشورهای مختلف دیده می‌شد که سفره‌ماهی‌های غول‌پیکر (Mantas) را دنبال می‌کردند، با آن‌ها شنا می‌کردند و یکی از آن‌ها می‌گفت: «با اینکه از کشورهای مختلف هستیم، هیچ مشکلی نداریم و خیلی خوب با هم همکاری می‌کنیم.» درست همانند این ماهی‌ها که اجتماعی هستند و معمولاً به صورت گروهی در آب‌ها حرکت می‌کنند. گوشت سفره‌ماهی قابل خوردن است، اما برای ما مسلمانان حرام اعلام شده است.

نکات جالب‌تر:

سفره‌ماهی‌های غول‌پیکر که پژوهشگران رویشان کار می‌کردند، حدود هفت تا نه متر پهنا دارند. نام «مانتا» از کلمه اسپانیایی به معنی پتو یا پوشش گرفته شده است. این ماهی‌ها پوست سیاهی دارند و به همین دلیل به این نام معروف شده‌اند. خطر زیادی ندارند، فقط نزدیک دم‌شان یک زائده نیش مانند دارند که از خود دفاع می‌کنند. گاهی نورهایی هم از اطراف خود ساطع می‌کنند تا از دشمنان مخفی شوند.

مربی‌هایی را نشان می‌داد که گروه‌هایی از دختران نوجوان با حجاب کامل اسلامی را با کفش‌های مخصوص و لباس‌های نجات غریق آماده می‌کردند تا برای دیدن این ماهی‌های غول‌پیکر به دریا بروند. گفته می‌شد برخی دختران باید چند بار آموزش ببینند تا بدون ترس بتوانند شنا را ادامه دهند.

۴-۱۳- روش‌های غذا خوردن ـ مهر ماه ۱۴۰۱

بعدازظهر امروز که مشغول نهار بودیم، تلویزیون آرته (arte) فرانسوی روشن بود. یک برنامه کوتاه نیم‌ساعته پخش می‌کرد که درباره روش‌های غذا خوردن و تاریخچه آن از قرن‌های گذشته ـ احتمالاً از قرن ۱۶ و ۱۷ـ صحبت می‌کرد. اول برنامه را کامل ندیده بودم، ولی بعد که جالب شد، سعی کردم با دقت گوش دهم.

گوینده با سرعت زیادی صحبت می‌کرد و من تلاش می‌کردم حرف‌هایش را بفهمم. برنامه با تصاویر، فیلم‌ها، نقاشی‌ها، کارتون و مستند همراه بود. درباره نحوه غذا خوردن در آن دوران می‌گفت؛ ساعات شروع غذا خوردن از حدود ۶ صبح تا ۱۰:۳۰ شب (گاهی دیرتر)، تعداد وعده‌ها (صبحانه، ناهار، میان‌وعده و شام) و تفاوت‌ها و شباهت‌های آن با امروز.

برنامه از پادشاهان فرانسه مثل لویی چهاردهم و بزرگان فرانسوی مثل روسو مثال می‌زد که چه ساعتی شروع به غذا خوردن می‌کردند، چند وعده داشتند و چه می‌خوردند. همچنین به شرایط کارگران در دوره‌های مختلف، تفاوت میان ثروتمندان و فقرا، بزرگان و کشاورزان اشاره می‌کرد.

از طرفی، تاثیرات انقلاب صنعتی و پیشرفت تکنولوژی در وسایل آشپزخانه و حمل‌ونقل را بررسی می‌کرد که چگونه باعث تغییر سبک زندگی، سرعت گرفتن و تغییر در نوع، زمان و تعداد وعده‌های غذایی شده است. به شکلی که غذا خوردن از حالت جمعی و خانوادگی در گذشته، به شکل فست‌فود و غذاهای فردی در رستوران‌ها تبدیل شده، جایی که هر فرد غذای دلخواه خود را از منو انتخاب می‌کند، برخلاف گذشته که همه اعضای خانواده معمولاً یک نوع غذا می‌خوردند.

یک نکته خیلی جالب که اشاره شد، رسم پیک‌نیک بود. برنامه تنها دو کشور را به غیر از فرانسه نام برد که رسم پیک‌نیک داشتند: ژاپن، جایی که مردم زیر درختان گیلاس به پیک‌نیک می‌رفتند و کشور ایران که از قرون گذشته در کنار رودخانه‌ها و سبزه‌زارها دور هم جمع می‌شدند و غذا می‌خوردند، درست مانند پیک‌نیک‌های امروزی در فرانسه و کشورهای غربی.

نام بردن تنها این دو کشور، مخصوصاً ایران، نشان می‌دهد که در خاورمیانه به دلیل خشکی و بیابان، رسم پیک‌نیک مانند ایران وجود نداشته و ایران استثنا بوده است. همچنین این موضوع نزدیکی رسوم پیک‌نیک در ایران، فرانسه و ژاپن را نشان می‌دهد.

۴-۱۴- عروسی در چین ــ دی ماه ۱۴۰۲

روزی تلویزیون بی‌بی‌سی درباره مراسم عروسی‌های جدید در کشور چین برنامه‌ای نشان می‌داد. البته من از ابتدا همه جزئیات را متوجه نشدم، اما در بخشی از برنامه با یک زن و شوهر پیر مصاحبه کردند. آن‌ها گفتند که در دوره کمونیسم و مائو در یک جای کوچک زندگی می‌کردند و چیزی از خود نداشتند. لباس‌ها همه یک شکل بود و اجازه نداشتند لباس رنگی بپوشند، حتی در زمان ازدواج. در آن زمان اصلاً لباس عروسی به معنای امروز وجود نداشت. همچنین هیچ کس اجازه نداشت هنگام ازدواج عکس بگیرد و این کار جرم محسوب می‌شد. (البته در سیستم کمونیستی محدودیت‌های زیادی برای مردم وجود داشت.)

در ادامه برنامه نشان داد که در سال‌های اخیر، با تغییر نظام قبلی و تقلید از جریان‌های لیبرال، مردم آزادی‌های زیادی کسب کرده‌اند، اما تأثیر فشارهای قبلی حکومتی باعث شده است موارد افراطی در میان مردم رایج شود؛ مثلاً بسیاری از عروس و دامادها قبل از مراسم اصلی، علاقه‌مند شده‌اند که عکس‌های دونفری زیادی با لباس‌های متعدد، حتی لباس عروسی به رنگ‌های مختلف که مخصوص همین کار تهیه شده‌اند، بگیرند. آن‌ها با ژست‌های مختلف در مکان‌های متنوع عکس می‌گیرند و این کار تا نزدیکی زمان مراسم اصلی ازدواج ادامه دارد.

به همین دلیل، نهادها و شرکت‌های زیادی برای انجام این نوع عکس‌برداری تشکیل شده‌اند. این شرکت‌ها با داشتن کارکنان متعدد، همه نیازها و تشریفات مربوط به لباس‌های عروس و داماد، آرایش، مکان‌های عکس‌برداری چه در داخل شرکت و چه خارج از آن، حتی سفر به مکان‌های مختلف را فراهم

می‌کنند. آن‌ها هزینه‌های زیادی می‌گیرند و گاهی نمادهایی از قصرهای اروپایی را درست می‌کنند تا در این مکان‌ها از عروس و داماد عکس بگیرند. از این راه درآمد زیادی کسب می‌کنند. یکی از مدیران این شرکت‌ها می‌گفت که از این راه میلیاردها تومان درآمد داشته و تعداد زیادی کارمند دارد. کارمندان نیز باید با خلاقیت و جذب مشتری بیشتر، جوایز مختلفی از جمله اتومبیل دریافت کنند.

البته ما در ایران هم چنین شرکت‌هایی برای ترتیب دادن مراسم داریم، اما امیدوارم به این حد از افراط نرسیده باشند. نکته جالب این است که از چین و مردم کمونیستی خیلی انتظار نمی‌رفت که این‌گونه افراط‌ها در زندگی عادی مد شود و جوانان به صرف هزینه‌های زیاد برای این کارها علاقه‌مند شوند. دنیای امروز یا دنیای مصرف‌گرایی و تجملات افراطی شده یا دنیای جنگ و خشونت‌های شخصی و جمعی که درآمدهای زیادی از راه‌های غیرانسانی کسب می‌شود!

۴-۱۵- جنگل‌های کره ـ مردادماه ۱۴۰۳

در یک برنامه تلویزیونی کره‌ای، جنگل‌های زیبای کره را در فصول مختلف نشان می‌داد. من به فصل زمستان رسیده بودم که برف و سرما داشت و مناظر زیبایی از آب شدن برف‌ها را نشان می‌داد که با دیدن آن‌ها در این گرمای تابستانی خنک می‌شدم و خنکی و زیبایی آن را کاملاً احساس می‌کردم. هم‌زمان حیوانات مختلفی را نشان می‌داد؛ خرس قهوه‌ای، پلنگ، ببر، گوزن‌های زیبا با پوست ساده و با پوست خال‌خالی که می‌گفتند به گوزن‌های چینی معروف هستند. فقط نوع نر آن‌ها شاخ‌های بلندی داشت که در جنگیدن با پلنگ و ببر به کار می‌رفت. خرس‌ها و توله‌های آن‌ها هم طعمه ببر و پلنگ می‌شدند!

مناظر فصل بهار و تابستان هم با باران‌های شدید دیدنی بود و گل‌های زیادی را معرفی می‌کرد، از جمله «لیلی دره‌های زیبا» (lily of the valley). نکته جالب آن بود که می‌گفت و نشان می‌داد پلنگ‌ها برخی درخت‌های مسیر خود را با دهان لیس می‌زدند یا پشت آن‌ها را نشان می‌داد که در همان محل به درخت ادرار می‌پاشیدند و می‌رفتند و از این طریق حوزه محیطی مخصوص به خود را نشانه‌گذاری می‌کردند تا سایر حیوانات به محیط مخصوص آن‌ها تجاوز نکنند؛ درست مثل گربه‌ها که با همین طریق اقامت خود را در محلی تعیین می‌کنند که سایر گربه‌ها نیایند، زیرا وقتی می‌آمدند، دعوا و جنگ راه می‌افتاد. نشان می‌داد که سایر حیوانات هم همین جریان را دنبال می‌کردند و درخت‌ها را بو می‌کردند و وقتی به درخت محل ببر یا پلنگ می‌رسیدند، فوری متوجه می‌شدند و فرار را بر قرار ترجیح می‌دادند، حتی خرس وحشی قهوه‌ای بزرگ. گوزن‌ها هم فوری پا به فرار می‌گذاشتند. به هر حال، صحنه‌های بسیار زیبای طبیعی را نشان می‌داد و با زبان انگلیسی بسیار واضح و بدون لهجه شرح می‌داد.

۴-۱۶- بارش باران حیوانات _ مهر ماه ۱۴۰۳

لابد تاکنون شنیده‌اید که ای وای از آسمان ماهی باریده است. این مورد را هم مستند کوتاهی در تلوزیون آرته نشان می‌داد. بله، این‌گونه بارش‌ها تاکنون چندین بار در دنیا و کشورهای مختلف به وقوع پیوسته است. بارش ماهی عادی‌ترین نوع آن است که حتی در ایران هم اتفاق افتاده است. معمولاً در مناطقی که نزدیک دریا و اقیانوس هستند، پدیده گردباد دریایی و پیچش آن باعث بالا انداختن ماهی‌ها و پرتاب و بارش آن‌ها در شهرهای اطراف می‌شود.

حتی در برخی نقاط دنیا بسیاری شاهد بارش قورباغه بوده‌اند، اما در استرالیا و برخی مناطق دیگر بارش عنکبوت را هم مشاهده کرده‌اند که به‌علت گردبادهای سرزمین‌ها بوده است یا بارش پرندگان کوچک که در میان گردبادها به‌طور جمعی گرفتار شده و به زمین می‌بارند. جالب این است که این بارش‌ها در فرهنگ کشورها نفوذ کرده و موجب به‌وجود آمدن ضرب‌المثل‌هایی شده است؛ مثلاً در انگلیس وقتی باران شدید می‌بارد، می‌گویند: «سگ و گربه از آسمان می‌بارد!»

در آلمان هم به همین نحو در فرهنگ آمده است و گوینده مستند با خنده عکس سگ و گربه را نشان می‌داد و می‌گفت: «ماهی و قورباغه می‌بارد، اما خوب است که سگ و گربه نمی‌بارد!» حالا مواظب باشید که در اثر تغییرات جوی و هوایی در دنیا، اتفاقات زیادی ممکن است بیفتد؛ مثلاً از آسمان پول ببارد یا یک‌باره از آسمان فرشتگان بهشتی بر سر آدم‌های زمینی ببارند! وای... وای... چه شود! الان که آدم‌ها در دنیا همدیگر را بر سر زمین بیشتر یا عقیده‌ای دیگر می‌کشند و در جنگ‌ها پاره‌پاره می‌کنند، آن زمان دیگر خدا داند چه خواهد شد.

فصل پنجم

بهانه‌ای برای لبخند



۵-۱- بوق ... بوق ــ آبان ماه ۱۴۰۰

حدود دهه ۶۰ ما در آپارتمانی در امیرآباد شمالی زندگی می‌کردیم و گویا هنوز هم همان‌طور باقی مانده است؛ ساختمان چهارطبقه‌ای پابرجا که دست‌آویز دلالان و ساختمان‌سازهای تخریب و بساز نشده است. موضوعی که اتفاق افتاده بود در آن دوره و شبیه فیلم‌های سینمایی است. امشب همسرم آن را تعریف کرد.

او برای تدریس در بسیاری از اوقات به همراه سایر استادان به برخی استان‌ها می‌رفت. ماشینی با راننده می‌آمد و صبح خیلی زود ــ ساعت ۵ یا ۶ ــ استادان را سوار می‌کرد تا ساعت ۸ یا ۹ به کلاس برسند. یک بار که قرار بود برای بار اول صبح زود راننده بیاید و آدرس را قبلاً گرفته و حفظ کرده بود، راننده یکی از استادان را برداشت و به منطقه امیرآباد و خیابان هجدهم آمد. از شانس بد متوجه شد شماره خانه را فراموش کرده است. در آن دوره کسی موبایل نداشت و تلفن‌ها هم به سبک قدیمی و ثابت بودند و دسترسی فوری به تلفن وجود نداشت. چون عجله داشت استادان را حتماً به موقع به مقصد برساند تا مشکلی پیش نیاید، تنها راه‌حلی که به ذهنش رسید، این بود که بعداً خودش این‌طور تعریف کرد:

«دیدم چاره‌ای نیست، پس از ابتدای خیابان هجدهم وارد شدم و ادامه دادم. به طور متوالی دو بوق زدم، چون دکتر منتظر ما بود. حتماً پشت در یا پنجره گوش به زنگ ایستاده بود. با شنیدن صدای بوق در را باز می‌کرد و می‌آمد بیرون.» ایشان از ابتدای خیابان هجدهم، ساعت شش صبح تمام مسیر را بوق بوق می‌زد تا رسید به اواسط خیابان و جلوی شماره خانه ما. با خوشحالی موفق شد!

۵-۲- خرید شیرینی ــ دی‌ماه ۱۴۰۰

چند روز پیش برای انجام برخی امور اداری، با برادرم ساعت ده صبح قرار گذاشتیم در میدان سلماس، نزدیک میدان گل‌ها. در این حوالی، قنادی معروف شهرزاد قرار دارد که از قبل از انقلاب فعالیت می‌کند و هنوز هم پا برجاست و شیرینی‌های بسیار خوشمزه‌ای می‌پزد. شیرینی مراسم ازدواج ما هم همان سال از آنجا تهیه شده بود.

برای بار اول بود که در دوره کرونا با آژانس می‌رفتم، چون همیشه تا آن روز هر جا رفته بودم با خانواده بوده‌ام. این‌بار از روز قبل با آقای راننده‌ای که مدتهاست می‌شناسیم و چند بار هم سال‌های پیش مرا همراهی کرده بود، تماس گرفتیم و قرار شد بیایند. به هر حال نیم ساعت قبل آمدند. چون پنج‌شنبه بود، خلوت و بدون ترافیک زودتر از ساعت ده رسیدیم. من فکر کردم هنوز زود است، در ماشین نشستم و مرتب پیاده‌رو و پشت سر را نگاه می‌کردم تا وقتی برادرم بیاید ببینم. آقای راننده که فرد بازنشسته و محترمی است، به من گفت: «من همه جا را نگاه می‌کنم، شما راحت باشید.» گفتم: «آخه شما که او را نمی‌شناسید؟» چند لحظه بعد تلفن زدم به برادرم و گفت که آمده و در محل حضور دارد؛ من هم بهتر است بروم.

رفتم و بعد از پایان کارها برگشتم و سوار ماشین شدم. راننده گفت: «کار دیگری هم داشته باشید، شمارا همراهی می‌کنم.» یادم افتاد و گفتم: «بله، از شیرینی‌فروشی هم خرید دارم.» رفتیم نزدیک و من پیاده شدم و به داخل رفتم و دو جعبه شیرینی تازه شهرزاد، البته یک جعبه هم برای راننده گرفتم. رفتم که بپردازم؛ حالا هر چه داخل کیفم را می‌گشتم و تمام جیب‌های آن و جیب‌های بارانی کارت بانکی نبود که نبود. گویا فراموش کرده بودم همراه بیاورم. تلفن زدم به برادرم که از او کارت بگیرم، او هم جواب نداد. گفتم پس از راننده می‌گیرم. خلاصه با شرمندگی کارت و رمز آن را از راننده گرفتم و پرداخت کردم. البته او هم با خواهش و خوش‌رویی و تعارفات زیاد با من که خیلی ناراحت شده بودم، برخورد داشت. شیرینی ایشان را دادم و تشکر کردم و گفتم: «همین حالا با اینترنت موبایلم تمام وجه را به شما برمی‌گردانم.» خیلی هم اصرار کرد: «قابلی ندارد، باشد، مهمان من!» ولی من تا وقتی برسیم، پول ایشان را تماماً کارت به کارت کردم و نفس راحتی کشیدم.

از خودم خیلی ناراحت بودم که چطور کارتم را همراه نداشتم، البته بیشتر تقصیر کروناست. به مرور عادت به همراه داشتن همیشگی کیف ــ از بس به مقاصد دور از خانه نرفته‌ایم ــ به هم خورده است. کارت مرتب از این جیب مانتو به آن جیب بارانی نقل مکان می‌کند، بیشتر هم در پیاده‌روها و خرید، از ترس کیف‌قاپ‌ها.

وقتی در خانه بودم، تازه یادم آمد که ای بابا من با موبایلم هم می‌توانستم در شیرینی‌فروشی به آن‌ها پرداخت کنم چون اینترنت همراه دارم، چرا حواسم نبوده؟ فروشنده هم حرفی نزد. چه راه‌هایی این روزها برای خرید جلوی پای ما هست و قدرشان را نمی‌دانیم!

به هر حال، با وجود همه این حرف‌ها و راه‌ها، نتیجه آن است که محدودیت‌های ناشی از کرونا در دو سال‌ونیم گذشته و صد البته همراه تقصیرات شناسنامه‌ای اینجانب همگی مقصر شناخته شدند.

۵-۳- آرایشگاه ــ بهمن ماه ۱۳۹۸

امروز، ۱۲ بهمن ۹۸، بعد از نزدیک به یک سال تصمیم گرفتم بروم سلمانی و موهایم را که خیلی بلند شده بود، وگرچه برای زمستان موی بلند گرمتر و مناسب تر است کوتاه کنم. همچنین می‌خواستم از شلوغی آرایشگاه‌ها در شب عید در امان باشم ، به‌خصوص که شنبه‌ها معمولاً خلوت‌تر است، این روز را انتخاب کردم.

من معمولاً به آرایشگاه معروفی در یوسف‌آباد می‌روم که از قبل از انقلاب مشتری‌اش بوده‌ام. البته اعضای کادر این آرایشگاه در این سال‌ها بسیار تغییر کرده‌اند. دکوراسیون داخلی هم توسعه یافته و حالا شامل دو طبقه ساختمان است. این آرایشگاه همیشه پر از مشتری است چون خیلی معروف شده است.

وقتی ساعت ۱۰:۳۰ صبح به آرایشگاه رسیدم، برخلاف همیشه، خلوت و آرام بود و این باعث خوشحالی‌ام شد، ولی معلوم شد آرایشگرهای آشنای من مرخصی هستند. من کد مخصوص مشتریان قدیمی را به پذیرش دادم و درخواست کردم که مرا به خانمی معرفی کنند که کارش خوب است. این بار کارم را با خانمی جدید شروع کردم که نه من او را می‌شناختم و نه او مرا.

از آنجا که کم سلمانی می‌روم، اعضای جدید را کمتر می‌شناسم. به علت خلوت بودن آرایشگاه، در نوبت هم نبودم. بعد از شست‌وشوی مو که توسط خانم دیگری انجام شد، کار کوتاه کردن مو شروع شد. طبق معمول، در حین کار صحبت کردیم و چون محیط خلوت بود، صدای هم را خوب می‌شنیدیم و گفت‌وگو گرم شد. وقتی کار کوتاه کردن مو تمام شد، نوبت سشوار کشیدن رسید که توسط خانم دیگری با حوصله انجام شد. او در پایان گفت: «مبارکه، خیلی خوشگل شدید!» من هم با تشکر و طبق معمول دادن انعام از او و خانم اولی خداحافظی کردم.

رفتم سمت آرایشگر اصلی که مشغول کار روی موی مشتری دیگری بود. سرش پایین بود، جلو رفتم و گفتم: «خیلی ممنون.» سرش را بلند کرد و ابتدا مات نگاه کرد. یک‌باره مرا شناخت و گفت: «ای وای، اصلاً شما را نشناختم! چقدر خوب و قشنگ شده‌اید، مبارکه!» انگار من آدم دیگری شده بودم! باور کنید، خودم بودم. البته این اولین بار بود که کار مرا انجام می‌داد و به چهره من آشنا نبود. فکر نمی‌کنم می‌خواست اثر کار خودش را خیلی نمایش دهد و بگوید چقدر کوتاه کردن مو تأثیر مثبت دارد.

ادامه دارد:

آدامس و خطرات آن

دیروز، قبل از خروج از درب منزل برای رفتن به سلمانی، یک آدامس سفید برداشتم، شبیه آدامس خروس‌نشان سابق ولی ساخت ترکیه بود. آن را در دهان گذاشتم و در حالی که در را قفل می‌کردم، دندانم روی آدامس فشار آورد. دیدم خیلی سفت است، ولی باز هم فشار دادم چون حواسم به قفل کردن بود. ناگهان صدای قرچی آمد. زیاد به آن توجه نکردم و پس از قفل کردن درها سوار ماشین آژانس شدم و شروع به جویدن کردم. احساس کردم چیزی غیر آدامس در دهانم است. با زبان امتحان کردم و دیدم بله، پیچ تعبیه‌شده برای ایمپلنت دندانم است. خوشحال شدم که آن را قورت نداده‌ام و نگهش داشتم. خون‌ریزی هم نداشت. بعد با دکتر تماس گرفتم و قرار شد امروز برای پیچ کردن و سفت کردن آن مراجعه کنم که فعلاً انجام شده، ولی هنوز که دارم می‌نویسم درد دارد.

ادامه دارد:

بازگشت از آرایشگاه

اما دیروز پایان ماجرا نبود. وقتی از آرایشگاه برگشتم، چون قورمه‌سبزی داشتیم و من برخلاف همه، آن را دوست ندارم، دو تخم‌مرغ گذاشتم بجوشد و مشغول کارهای دیگر در آشپزخانه شدم تا آماده شود. مدتی بالای سر آن بودم که می‌جوشید، ولی چون خسته بودم، آمدم در هال چند دقیقه‌ای بنشینم و سراغ موبایلم رفتم.

خیلی طول نکشید که ناگهان صدای انفجار شدیدی شنیدم. دویدم به طرف آشپزخانه و دیدم یکی از تخم‌مرغ‌ها که آبش تمام شده بود، منفجر شده و همه جا را ریزه‌های تخم‌مرغ پخته فرا گرفته بود؛ روی چراغ گاز، هود، کابینت‌ها، دیواره و زمین. حالا بیا و درستش کن! کارم حسابی سخت شده بود، چون تخم‌مرغ چسبندگی هم دارد. حدود یک ساعت و نیم مشغول تمیز کردن همه جا بودم. با وسواس تمام، حتی درزهای سخت‌پاک‌شونده را هم تمیز کردم و همه را به‌تنهایی انجام دادم. تازه بعد از این کارها، خسته و مانده نشستم کمی غذا خوردم.

خب، این هم سالیانه سلمانی رفتن من! خنده‌دار نیست؟ انگار بیشتر اوقات، خوشی و ناخوشی با هم است! شاید نباید این را می‌نوشتم، ولی یاد کسانی افتادم که دچار بلای انفجاری می‌شوند؛ واقعاً تأسف‌بار و وحشتناک است. بلا دور از همه ما باد. قدر سلامتی را بدانیم.

۵-۴- خرید شیرینی عید _ اسفند ماه ۱۳۹۹ (نوشته‌شده در عید سال ۱۴۰۰)

حدود یک ماه پیش رفته بودم به شیرینی و نان‌فروشی نزدیک خانه‌مان به نام «مری» که برند معتبری در تهران است و حدود دو سال است در این محله شعبه زده. من هم در این مدت مشتری ثابت‌شان شده‌ام.

ترتیب چیدمان فروشگاه طوری است که انواع شیرینی‌ها در بخش‌های مختلفی چیده شده‌اند و همه‌شان در یک ردیف نیستند؛ فضای فروشگاه به شکل چهارگوش است و وسط آن هم انواع دیگری وجود دارد. وقتی شیرینی انتخاب می‌کنی، هر بخش فقط فیش می‌دهد و صندوق در نزدیک در ورودی است که باید آنجا پرداخت کنی، سپس باید دوباره به همان قسمت برگردی و شیرینی را تحویل بگیری؛ یعنی تحویل شیرینی‌ها یکجا نیست. نان و برخی موارد هم مستقیم از صندوق تحویل داده می‌شود.

من از سه بخش مختلف شیرینی و نان فیش گرفتم، رفتم پرداخت کردم و نان‌هایی را که باید مستقیماً از صندوق می‌گرفتم، تحویل گرفتم و به خانه برگشتم. بسته را کنار گذاشتم چون کرونا بود و نمی‌خواستم سریع دست بزنم. شب که کیسه را باز کردم، دیدم فقط دو قلم شیرینی است و یک قلم را فراموش کرده بودم بگیرم! فوراً تلفن زدم و پس از پیگیری متوجه شدم که آن شیرینی را کنار گذاشته‌اند و چون بچه‌ها خانه بودند، یکی از آن‌ها پیاده رفت و آن را تحویل گرفت.

هفته بعد که دوباره رفتم، باز همان مشکل تکرار شد و از دریافت جعبه شیرینی از یک بخش دیگر غافل شدم. تلفن زدم و اعتراض کردم که این مشکل به دلیل سیستم تحویل آن‌هاست که باید به جای مختلفی جز صندوق مراجعه کرد. نهایتاً قرار شد بروم و فردا شیرینی را تحویل بگیرم. آن روز گفتند آن نوع شیرینی تمام شده و بهتر است پولش را پس بگیرم، اما من گفتم دوست دارم نوع شبیه آن را بگیرم که همان کار هم انجام شد.

پیش خودم گفتم دفعه بعد که می‌آیم، حتماً همان جایی که شیرینی را فیش گرفتم، می‌گویم مستقیم آنجا تحویل بگیرم و بعد برای سایر انواع به صندوق بروم. هفته بعد که رفتم، همین کار را کردم. وقتی جعبه شیرینی را کشید و فیش را داد و داخل نایلکس گذاشت، گفتم: «لطفاً بدید خودم نگه دارم، چون ممکن است فراموش کنم بیایم و تحویل بگیرم و می‌خواهم همه را با هم به صندوق بدهم.» معمولاً آن‌ها جنس را قبل از پرداخت به مشتری نمی‌دهند، ولی این بار دادند.

خب، حالا داستان این بار چه شد؟! شیرینی‌ها و نان‌ها دستم بود و رفتم سمت صندوق برای پرداخت. فیش‌ها و نان‌ها را دادم و پرداخت کردم. صندوق‌دار همه را داخل نایلکس بزرگ گذاشت و به من داد. در این موقع برگشتم و گفتم: «آقا، شیرینی من را هم لطفاً بدهید.»

او گفت: «خانم، دادم.» گفتم: «اون شیرینی که به شما دادم.»

گفت: «شما به من شیرینی ندادید.» من گیج و حیران رفتم سمت آن بخش دیگر و گفتم: «آقا، شیرینی من را بدهید.» او هم گفت: «خانم، دادم به شما.»

من که حسابی گیج شده بودم، این طرف و آن طرف را نگاه کردم و دستم را هم چک کردم، دیدم ای وای... شیرینی‌ها در نایلکس دیگری کنار نایلکس بزرگ دست خودم است و اصلاً حواسم نبود که هر دو را هم‌زمان در دستم گرفته‌ام! از آنجا تا خانه همینطور خندیدم و به همسرم می‌گفتم: «الان فروشنده‌ها می‌گویند باید مواظب این خانم باشند، خیلی حواسش پرت است!» حالا نمی‌دانم امسال که دوباره بروم، چه دسته گلی به آب خواهم داد!

۵-۵- سرگیجه _ بهمن‌ماه ۱۴۰۱

چند روز پیش در منزل یکی از بستگان بودیم. آنجا یک نوع صندلی متحرک داشتند که پایه‌هایش به شکل نعنویی است و جلو و عقب حرکت می‌کند. معمولاً سالمندان روی این صندلی‌ها می‌نشینند و تاب می‌خورند؛ نوعی تفریح برایشان است.

من هم روی آن نشستم، ولی با تکان خوردن صندلی کمی سرگیجه گرفتم و سریع بلند شدم، چون قبلاً سابقه سرگیجه داشتم. گفتم: «برای من این صندلی‌ها سرگیجه‌آور است.» همسرم با خنده گفت: «شما که به این صندلی‌ها نیاز ندارید! خودت که روی هر صندلی بنشینی و سر را کمی تکان بدهی، تاب می‌خوری!»

۵-۶- احساس ــ مردادماه ۱۴۰۲

شاید برایتان پیش آمده باشد که مدتی دچار پادرد، سردرد، معده درد یا دندان درد باشید و آن‌قدر اذیت‌تان کند که مجبور شوید به دکتر مراجعه کنید، اما درست وقتی دکتر شما را معاینه می‌کند، دیگر هیچ دردی احساس نمی‌کنید و نمی‌دانید چه بگویید!

این حالت حتی برای وسایل خانه هم اتفاق می‌افتد. مدتی پیش، کولر ما که روی بالکن نصب است، شروع به سوت کشیدن کرد؛ صدای بلند و ممتدی که هم داخل اتاق و هم در بالکن به‌شدت آزاردهنده بود. هر بار که کولر را روشن می‌کردیم، این صدا ادامه داشت و مجبور می‌شدیم بعد از چند دقیقه خاموشش کنیم. بعد از مدتی، صدای سوت به طور ناگهانی قطع می‌شد. ما فکر کردیم موتور کولر آسیب دیده است و از یکی از آشنایان خواستیم که بیاید و آن را بررسی کند. وقتی آمد و کولر را روشن کردیم، صدایی نبود! درست مثل وقتی که به دکتر می‌رویم و در مطب هیچ دردی احساس نمی‌کنیم!

دو روز پیش، این بار کولر پشت بام شروع به صداهای عجیب کرد. ما آن را خاموش کردیم و چند روز بعد چند بار روشن کردیم که همان صدا را داد. نهایتاً تصمیم گرفتیم به تعمیرکار اطلاع دهیم و چند روزی گرما را با پنکه و کولر اتاق دیگر تحمل کردیم، اما امروز صبح که دوباره کولر پشت بام را روشن کردم ــ تا حالا که شب شده ــ بدون هیچ صدایی کار می‌کند! حالا نمی‌دانیم تعمیرکار بیاید یا نه!

در میان این صحبت‌ها، همسرم به واژه‌ای اشاره کرد به نام «Animism» یعنی باور به اینکه اشیا، درختان، کوه‌ها و آب‌ها همه جان دارند و نوعی روح و احساس در آن‌ها هست، هر چند که حرف نمی‌زنند، اما نسبت به رفتار ما واکنش نشان می‌دهند.

۵-۷- رفتن قورمه‌سبزی به فضا ــ بهمن‌ماه ۱۴۰۲

پس از سرو قورمه‌سبزی توسط یاسمن مقبلی، به نظر می‌رسد مقام قورمه‌سبزی روز به روز بالاتر می‌رود. بوی خوش‌اش فضای اطراف را پر می‌کند و عاشقان قورمه‌سبزی ــحتی فضایی‌ها ــ جذب آن می‌شوند.

کم‌کم تمدن قورمه‌سبزی جهان‌گیر می‌شود؛ رهبران قورمه‌سبزی ملت‌ها را تحت نفوذ خود می‌گیرند و نوعی استبداد قورمه‌سبزی حاکم می‌شود. همه قورمه‌سبزی را تحسین می‌کنند، تمجید می‌کنند و حتی بویش را استشمام می‌کنند.

غربی‌ها پس از جلسات بی‌شمار حقوق بشری قورمه‌ای، قوانینی را وضع می‌کنند و عدالت قورمه‌سبزی برقرار می‌شود. آن را تمدن مدرن قورمه‌سبزی می‌نامند و بر اساس آن، اسلحه‌های قورمه‌ای می‌سازند و به جان سازندگان تمدن قورمه‌سبزی می‌افتند، می‌گویند: «ما اول قورمه‌سبزی داشتیم، بعد شما از ما رونوشت کردید، اما ما آن را حقوقی کردیم تا همه سهمی داشته باشند، ولی نباید زیاد بخورند!»

تمام مدها و مدیست‌ها لباس‌ها و لوازمی به رنگ و بوی قورمه‌سبزی طراحی می‌کنند. هوش مصنوعی در همه جا نتایج قورمه‌ای ارائه می‌دهد و این‌گونه دنیا به رنگ قورمه‌سبزی درمی‌آید. آسمان‌ها سبز تیره می‌شوند و گاهی تگرگ‌هایی شبیه لیمو عمانی از آسمان می‌بارد. شاید روزی کسی با سر و شکل قورمه‌سبزی از گوشه‌ای از دنیا پیدا شود و ادعاهایی قورمه‌ای داشته باشد. حالا بیا و درستش کن.

۵-۸- طنزی فرانسوی

این داستان که خودم از یک متن فرانسوی ترجمه کرده‌ام، به‌خوبی تفاوت‌های فرهنگی را نشان می‌دهد:

یک روز، یک دکتر قرار بود به یک انگلیسی، یک فرانسوی، یک آلمانی و یک آمریکایی واکسن تزریق کند.

اول به فرد انگلیسی گفت:

واکسن شما اینجاست، لطفاً بیایید جلو.

فرد انگلیسی جواب داد:

من نمی‌زنم!

دکتر با لحنی آرام گفت:

بیایید، یک جنتلمن واقعی به خودش واکسن می‌زند.

با شنیدن این حرف، فرد انگلیسی جلو رفت و واکسن زد.

حالا، دکتر رو کرد به فرد آلمانی و گفت:

نوبت شماست.

آلمانی گفت: نه ممنون!

دکتر قاطعانه گفت:

اما این یک دستور است!

و فرد آلمانی بی‌درنگ جلو رفت و واکسن زد.

سپس دکتر به سمت آمریکایی برگشت و گفت:

خب، حالا نوبت شماست.

آمریکایی با قاطعیت جواب داد:

به هیچ وجه!

دکتر با اشاره به بقیه گفت:

اما دیدید که فرد کنارتان هم واکسن زد!

با شنیدن این حرف، فرد آمریکایی هم واکسنش را زد.

در این لحظه، دکتر رو کرد به فرد فرانسوی و گفت:

حالا شما!

فرانسوی با غرور جواب داد:

من اصلاً واکسن نمی‌زنم!

دکتر سعی کرد او را متقاعد کند:

زود باشید، همین الان یک جنتلمن به شما واکسن می‌زند!

فرانسوی سرسختانه گفت:

به هیچ وجه و به هیچ طریقی!

دکتر با لحن دستوری گفت:

این یک دستور است!

فرانسوی با نیشخند جواب داد:

نخیر، نیست!

دکتر با کنایه گفت:

دیدید که فرد کنارتان واکسن زد...!

فرانسوی با حالتی طعنه‌آمیز گفت:

من این دیوانگی را نمی‌کنم!

دکتر که دیگر کلافه شده بود، پرسید:

گوش کن... تو واقعاً کی هستی و اهل کجایی؟!

فرانسوی با افتخار جواب داد:

یک فرانسوی!

دکتر ناگهان حالتش تغییر کرد و با حالتی دلسوزانه گفت:

اوه... یک فرانسوی! پس معلوم است شما حق ندارید واکسن بزنید!

فرانسوی ناگهان برافروخته شد و با عصبانیت فریاد زد:

چی شد؟! چطور شد؟! من حق ندارم واکسن بزنم؟! این واقعاً افتضاح و ننگ‌آور است!

۵-۹- ترجمه فیلم فرانسوی ـ ۱۳۹۹

فیلمی کوتاه که آینده دنیا را پس از کرونا نشان می‌دهد و به مسخره می‌گیرد:

در این فیلم، گروهی توریست به همراه یک راهنما وارد محلی موزه‌مانند می‌شوند.

شروع فیلم:

راهنما می‌گوید: «اسم من لوییز است و من امروز راهنمای شما هستم. این هم برخی مدارک و اطلاعات مفید برای شماست که به یکدیگر بدهید. همگی با هم، اطلاعات و آداب فرهنگی و سنتی را در رابطه با آنچه خیلی پیش به عنوان «رستوران(!)» نامیده می‌شد، مرور می‌کنیم. فعالیتی که امروزه کاملاً نابود و محو شده است. برای ترجمه مطلب هم اگر لازم دارید، گوشی مخصوص را به شما بدهم.»

راهنما ادامه می‌دهد: «افرادی که وارد رستوران می‌شدند، «مشتری» نامیده می‌شدند و مانند شما وارد شده و منتظر گارسون می‌ماندند که به آن‌ها جا بدهد. معمولاً خیلی شلوغ بود و برای انتظار میز خالی، روی صندلی‌های بار می‌نشستند و یک ظرف از بادام‌زمینی جلوی آن‌ها گذاشته می‌شد تا نوبت‌شان شود.»

فرد توریست خارجی (آن‌گونه که در فیلم نشان می‌دهند) می‌پرسد: «آن‌ها با انگشت خود لیوان را هم می‌زدند؟»

(راهنما پاسخ می‌دهد) «بله، و موقع سلام گفتن به یکدیگر هم همدیگر را می‌بوسیدند که حالا اصلاً اجرا نمی‌شود!»

پسر بچه از بابایش می‌پرسد: «بابا، (bise)، بوسیدن چیست؟!»

پدرش می‌گوید: «بعداً برایت شرح می‌دهم!»

راهنما: «حالا بیایید این قسمت که خیلی جالب است. ببینید میزی است که به این صورت برای غذا خوردن چیده شده و البته پول آن را هم می‌دادند.»

و به پسر بچه می‌گوید: «نه، دست نزن! این‌ها خیلی ارزش دارند و شکستنی است.»

فرد خارجی می‌پرسد: «این‌ها وسایلی در آمریکا هم بوده است؟»

راهنما جواب می‌دهد: «ممکن است بوده باشد و این چیزهای آنتیک به اشکال دیگری هم وجود داشته است.»

بعد منوی غذا را نشان می‌دهد. سپس شرح می‌دهد که از مشتری‌ها پرسیده می‌شد: «چه غذایی را انتخاب کردید؟»

پسر بچه می‌پرسد: «مردم می‌نشستند جلوی هم و با هم غذا را می‌خوردند؟»

خانم راهنما می‌گوید: «بله، گاهی دوازده نفر هم با هم غذا می‌خوردند و یک ظرف نان هم مشترک بود که هر کس تکه‌ای از آن برمی‌داشت!»

پسر بچه می‌گوید: «این‌ها بربرهای وحشی بوده‌اند؟»

خانم راهنما می‌گوید: «این‌جور تند و سخت با روش‌های امروزه مقایسه و قضاوت نکنید.»

«تنها یک سال گذشته است!»

۵-۱۰- یک روز برفی ـ دی‌ماه ۱۴۰۲

امروز از صبح زود برف می‌بارید و حسابی نشست. نزدیک ساعت ۱۲، من و همسرم که قصد خرید از بازار روز را داشتیم، تا بارش برف کم شد، به پیاده‌روی رفتیم. من کلاً عاشق برف و پیاده‌روی در آن هستم؛ البته یک چتر بلند را مانند عصا دستم می‌گیرم که تکیه‌گاه خوبی است.

چون اول صبح بود، خیابان یخ زده بود و ماشین‌ها لیز می‌خوردند و کم‌سرعت می‌رفتند. ما از پیاده‌رو همراه با قدم گذاشتن روی برف‌ها می‌رفتیم که بهتر بود. خلاصه رسیدیم و خرید کردیم. موقع بازگشت، معمولاً همه جا سرازیری است که با احتیاط بیشتر می‌آمدیم.

یک پل بین پیاده‌رو و خیابان بود که من آهسته با کمک چتر عصایی، پایین آمدم و منتظر همسرم ایستادم که کمک کنم راحت‌تر بیاید. چند نفر هم می‌آمدند که از آن میان خانمی هم آمد و با احتیاط رد شد و نزدیک من ایستاد. به همسرم که می‌آمد نگاه کرد و گفت: «دست شما را بگیرم، این روزها حلال است؟!» و به دنبال آن گفت: «آخه شماها چرا امروز بیرون آمده‌اید؟!» که من کلی خندیدم.

در ادامه به همسرم گفتم: «هر چقدر خودمان را پوشانده‌ایم و ماسک هم زده‌ایم، شناسنامه مشخص می‌کند؟!» البته به سلامتی برگشتیم. من که هنوز هم بچه برفی هستم! شما چطور؟

۵-۱۱- داستان فیس‌بوک ـ شهریورماه ۱۳۹۹

حتماً همه آن‌هایی که در فیس‌بوک فعال هستند، می‌دانند که هر روز یا هر چند گاه یک بار از طرف خود فیس‌بوک پیامی می‌آید و پیشنهاد دوستی با افرادی را به شما می‌دهد که دوست دارند دوست شما شوند که اگر کسی بخواهد، می‌تواند پیام را باز کند، ببیند کیست و با او دوست شود.

حالا امروز اتفاق جالبی افتاده است. همسر بنده مدتی است با فیس‌بوک هم سروکار پیدا کرده و هر روز سری به آن می‌زند و لابد دوستان جدیدی هم دور از چشم من پیدا می‌کند! امروز برایش پیامی می‌آید از این قرار: «a new friend suggestion». فیس‌بوک (دوست یکی از دوستان) را پیشنهاد می‌دهد. همسرم هم با خوشحالی فوراً پیگیری می‌کند و آن را باز می‌کند. خب، اینجاست که قضیه جالب می‌شود، چون اسمی را که می‌خواند، نوشته: (نوشاد معینی) که البته نام خود بنده است.

خب، فکر می‌کنید عکس‌العملش چه خواهد بود؟ آه... از نهادش درمی‌آید که: «بابا آخه اینم پیشنهاده؟! من یک عمره با این موجود هستم، تو هم ما رو گیر آوردی؟»

۵-۱۲- اینترنت وای‌فا_ ۱۴۰۳

دیروز برای ناهار خوردن به رستورانی رفتم که وای‌فای داشته باشد. بعد از اینکه سر میز نشستم، از گارسونی که رد می‌شد پرسیدم: «ببخشید، وای‌فای دارید؟ اگر بله، رمز عبورش چیست؟» گارسون با لبخندی مرموز گفت: «اول بخورید!» من هم سری تکان دادم، نگاهی به منو انداختم و غذایم را سفارش دادم.

مدتی گذشت تا غذا آماده شد و گارسون آن را آورد. دوباره همان سؤال را تکرار کردم: «لطفاً رمز وای‌فای را بفرمایید» و باز هم همان جواب: «اول بخورید!» شروع کردم به خوردن. وقتی غذا تمام شد، بار دیگر سراغ گارسون رفتم و رمز را پرسیدم. او با اصرار گفت: «اول بخورید!» دیگر کلافه شده بودم. یک کاپوچینو سفارش دادم. بعد از نوشیدن قهوه، برای بار چندم رمز را از او خواستم و در جواب فقط شنیدم: «اول بخورید!»

دیگر طاقتم تمام شد. عصبانی بلند شدم تا بروم و به مدیر رستوران شکایت کنم، اما همین که نزدیک شدم، چشمم به تابلوی روی دیوار افتاد: «اول بخورید: رمز عبور وای‌فای»

داستان اصلی به زبان فرانسوی بود و اصطلاح «Bon appétit» (نوش جان) در آنجا کاربرد زیادی دارد. من اینجا برای اینکه داستان برای ما ایرانی‌ها قابل لمس‌تر باشد، آن را به «اول بخورید» ترجمه کردم.

۵-۱۳- نگو سالمند _ خرداد ۱۴۰۴

هر روز به جز شنبه و یکشنبه، کانال ۵ فرانسه مسابقه پرطرفداری به نام «چه کسی جای او را می‌گیرد» برگزار می‌کند. منظور از «برنده نهایی» کسی است که در پایان هر جلسه روی مبل می‌نشیند. این برنامه ترکیبی است از سرگرمی، موسیقی، کمدی و خنده و در عین حال یک مسابقه بزرگ و جذاب. سوالات متنوعی از کل جریانات مربوط به فرانسه و جهان در زمینه‌های تاریخی، ورزشی، جغرافیایی و غیره مطرح می‌شود، به‌ویژه درباره ترانه‌ها و خوانندگان.

شرکت‌کنندگان از تمام سنین، حتی جوانان و حتی از کشورهای دیگر هم می‌توانند در این مسابقه شرکت کنند. برنامه بسیار شاد و جالبی است. گاهی هم برنامه ویژه‌ای برگزار می‌شود که مختص گروه‌های شغلی خاص مثل پستچی‌ها، جوانان، سالمندان، بازنشستگان یا والدین با یکی از فرزندان‌شان است؛ یعنی تنوع فراوان و هیجان خاصی دارد. در عین حال، سوالات مسابقه جدی و مفید بوده و باعث افزایش اطلاعات عمومی شرکت‌کنندگان می‌شود. اعضای خانواده و دوستان شرکت‌کنندگان نیز در جایگاه تماشاگران و مشوقان برنامه حضور دارند.

امروز برنامه‌ای جالب داشتیم: یک خانم هشتاد ساله از شرکت‌کنندگان مسابقه بود. بسیار سرحال و آماده بود و همراه با شوهرش که هشتادوچهار سال داشت، به سالن آمده بود. آن‌ها بیش از شصت‌وهشت سال بود که همدیگر را می‌شناختند و ازدواج کرده بودند. این خانم بسیاری از سوالات مسابقه را درست جواب داد و به دور دوم مسابقه رسید که تعداد شرکت‌کنندگان به چهار نفر کاهش یافته بود. در پایان دور دوم، نمره او از همه بیشتر بود، ولی در دور سوم برنده نشد.

خب، سالمندان عزیز گروه، ما هم از این خانم کم نداریم و می‌توانیم حریفان خوبی در رشته‌های مختلف باشیم. به سلامتی و موفقیت همه شما: هی بیب... هورا... هی بیب... هورا...

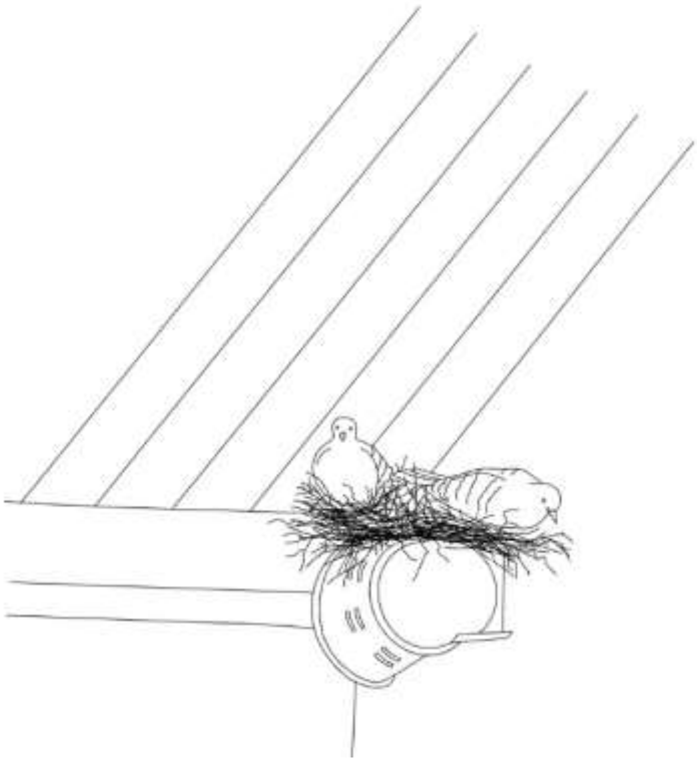
۵-۱۴- داستان هندوانه _ ۲۸ خرداد

روز پنجم حمله اسرائیل به ایران است و ترامپ از همان ابتدا اعلام کرده بود که همه تهران را ترک کنند. بسیاری از همان روزهای اول رفتند و بقیه هم کم‌کم در حال رفتن هستند. دیروز که با برادرم تلفنی صحبت می‌کردم، گفتم: «شما که همیشه می‌رفتی شمال به ویلای خودت، چرا حالا نمی‌روی که از خطر دور باشی؟» او جواب داد: «قصد داشتم، چون هفته پیش که شمال بودم، یک هندوانه بزرگ داشتم که هنوز بقیه‌اش در یخچال است و اگر نروم ممکن است خراب شود. برای همین، برای این مورد هم که شده زودتر باید بروم!»

انگار حملات موشکی و بمباران‌های تهران برای رفتن به شمال، درجه دوم اهمیت را نسبت به هندوانه دارد! واقعاً جای تامل دارد!

فصل ششم

موجودات و سرشت آن‌ها



۶-۱- کبوترها _ خردادماه ۱۴۰۱

روزی کبوتری معروف به «یا کریم» آمد و روی چراغ دیواری بالکن حیاط ما نشست و محل خود را انتخاب کرد. او به کمک جفت خود با تکه‌های باریک و کمی بلند چوب‌های نازکی را که از درختان اطراف پیدا کرده بودند و به نوک می‌گرفتند، در هر پرواز می‌آوردند، خانه‌ای ساختند. این آشیانه ماندگار و رهن شده، محل زندگی جفت‌هایی از همان کبوتران بود که در طول سال‌های متمادی می‌آمدند و با عشق مشترک تخم‌گذاری می‌کردند. با خوابیدن چندماهه روی تخم‌ها، جوجه‌ها از آن بیرون آمدند و نسل‌ها ادامه یافت.

چند بار هم تخم‌ها به بار ننشستند و از آن بالا به پایین، روی کف بالکن افتادند یا خودشان به دلیل ناسالم بودن تخم‌ها آن‌ها را رها کردند. گاهی نیز با حمله ناگهانی کلاغ، کرچک یا گربه کبوترها می‌ترسیدند و فرار می‌کردند و دیگر باز نمی‌گشتند و تخم‌ها به تاراج می‌رفتند.

این بار هم یک جفت آمدند و تخمی گذاشتند. ماده مدتی روی آن خوابید، ولی بدون نتیجه برخاست و رفت و تا نزدیک به یک هفته بازنگشت. ما هم کنجکاو شدیم و رفتیم سراغ چراغ. روی جایگاه چوبی، تخم کوچکی بود که آن را برداشتیم و آوردیم. پس از چند روز دیدیم جفت‌ها برگشته‌اند و نشسته‌اند و یکی از آن‌ها مرتب با نوک خود به سر جفت دیگر می‌زند! حالا چرا؟ شاید نر بود که ماده را تنبیه می‌کرد یا ماده بود که نر را بی‌لیاقت می‌دانست یا این رفتار نوعی نماد دوستی، خاراندن یا زدودن حشرات موذی از سرشان بوده باشد. این دو نیز مدتی نشستند و سپس پرواز کردند.

وقتی رفتند، ما دوباره تخم را سر جای خودش گذاشتیم. مدتی بعد دوباره بازگشتند، حالا یا خودشان بودند یا دو کبوتر دیگر، چون به‌راحتی قابل تشخیص نیستند. آنجا شد آشیانه جدید و ماده همانجا خوابید. چندین روز گذشت و وقتی از جای خود بلند شد، ما دوباره به سراغ آشیانه رفتیم. فکر بد نکنید! قصد برداشتن نداشتیم! دیدیم دو تخم آنجا هست، پس برای پذیرایی از آن‌ها در بالکن دانه و آب گذاشتیم.

حدود دو هفته گذشت و کبوتر ماده روی تخم خوابیده بود و گاهی پرواز می‌کرد، ولی خبری از جوجه نشد. دو روز پیش دیدیم یک تخم روی زمین افتاده و شکسته است. البته مدتی است که مورد حمله دشمنان قرار نگرفته‌اند. این تخم باید همان اولی باشد که به ثمر نرسید و مادر آن را به پایین انداخته است، اما هنوز روی تخم جدید خوابیده و نمی‌دانیم نتیجه می‌دهد یا نه.

زیاد ناراحت نباشید؛ به محض مشاهده جوجه، حتماً رسانه‌ای خواهیم کرد.

۶-۲- سرنوشت جوجه کبوتر _ تیرماه ۱۴۰۱

گویا متأسفانه زلزله هرمزگان به خانه ما هم رسید!

امروز صبح زود، وقتی خوابیده بودیم، صدایی شنیدیم مثل افتادن چیزی در حیاط. اول فکر کردیم شاید گلدانی افتاده باشد، اما وقتی نگاه کردیم، در حیاط خبری نبود. بالکن را هم بازدید کردیم و دیدیم ای داد و بیداد! جوجه کبوتر را برده‌اند و همه چیز سرنگون است!

احتمالاً صبح امروز از طرف یک گربه یا یک کلاغ حمله‌ای اتفاق افتاده است. به نظر می‌رسد گربه‌ای سبک‌وزن توانسته با یک پرش بلند، چراغ و آشیانه کبوترها را واژگون کند و جوجه کوچک را شکار کند. چه جوجه بدبختی! حتی مادرش او را رها کرده بود و ما برایش غذا می‌گذاشتیم، اما مادر نبود که پرواز را به او یاد بدهد، وگرنه شاید می‌توانست فرار کند. این هم از بی‌رحمی روزگار است! چه خراب کاری و حمله شدید انجام شده و ویرانی باقی مانده است. تنها چراغ بالکن سالم مانده بود که ما دوباره آن را نصب و محکم کردیم.

اما مژده... مژده! فکر می‌کنم جوجه ما در اثر حمله صبح، از ترس پریده و پرواز کرده و از دست گربه فرار کرده باشد. چون هیچ اثری از پرریختگی در هیچ جا ندیدیم. الان که عصر است، یک کبوتر کوچک مثل جوجه ما روی سیم نشسته و خودش را مثل همان جوجه می‌جورد و به ما نگاه می‌کند. جایی نمی‌رود و فقط لای شاخه‌های درخت کاج می‌رود. حتماً خودش است و نجات پیدا کرده. پرواز را به یاد بیاور، پرنده نمرده است...

۶-۳- سگ‌ها در شمال _ اردیبهشت‌ماه ۱۴۰۱

پس از سه سال قرنطینه کرونایی و خانه‌نشینی، بالأخره سفری به بابلسر داشتم. روز دوم برای گردش به هتل سالاردره رفتیم که منطقه‌ای جنگلی و بسیار زیباست. بعد از صرف نهار، برای پیاده‌روی از هتل خارج شدیم و به سمت مسیرهای پیاده‌روی رفتیم. کمی سربالایی رفتیم تا رسیدیم به خروجی هتل و ابتدای خیابان پیاده‌روی.

آن‌جا بود که دیدیم چهار سگ روی چمن‌های کنار پیاده‌رو بی‌حال خوابیده‌اند. همراه من با محبت به آن‌ها رو کرد و صحبت کرد. ناگهان یکی از سگ‌ها بلند شد، بعد دیگری هم و به سمت ما آمدند، اما ما سریع راه خود را ادامه دادیم و سگ‌ها هم از دنبال کردن ما منصرف شدند.

کمی پایین رفتیم و بعد برگشتیم. وقتی دوباره به سگ‌ها رسیدیم، یکی از آن‌ها که سیاه‌رنگ بود به سمت ما آمد و نزدیک من شد، بدون اینکه قصد دور شدن داشته باشد. من که خیلی از سگ‌ها می‌ترسم، اما می‌دانستم نباید فرار کنم یا واکنش ترسناک نشان دهم، سعی کردم آرام باشم. در حالی که خیلی ترسیده بودم و چند سگ دیگر هم به سمت ما نزدیک می‌شدند، بی‌اختیار شروع کردم به انگلیسی حرف زدن:

«No… no… no… no… calm down, calm down… no… no… calm down»

یعنی «نه... نه... آرام باشید...». این را مرتب تکرار می‌کردم و سعی داشتم به‌آرامی از کنارشان رد شوم.

همراه من جدی گفت: «این‌ها انگلیسی نمی‌فهمند، به فارسی بگو بلکه بفهمند!» خلاصه با ترس ولی آرام ادامه دادیم و سگ‌ها تا نزدیکی پارکینگ هتل ما را دنبال و همراهی کردند. به نظر می‌رسید سگ‌های اهلی همان منطقه باشند.

وقتی رسیدیم هتل و خیالم راحت شد، تازه فهمیدم چه گفته‌ام! کلی خندیدیم که چرا من به انگلیسی با سگ‌ها حرف زده بودم و خودم هم نمی‌دانستم! چه فکری می‌کردم؟ شاید فکر می‌کردم سگ‌ها هم برای پیشرفت بیشتر، انگلیسی یاد گرفته‌اند یا اینکه وقتی می‌ترسم، ناخودآگاه به انگلیسی حرف می‌زنم یا شاید باید به زبان «مازنی» (مازندرانی) با آن‌ها صحبت می‌کردم، شاید زودتر دست از سرمان برمی‌داشتند!

۶-۴- باز هم داستان سگ‌ها ـ بهمن‌ماه ۱۴۰۱

چند روزی است که هوای تهران فوق‌العاده عالی و درخشان است؛ گاهی ملایم با آفتاب، اما بیشتر مواقع همراه با آفتاب کم‌رنگ و باد و سوز برف که حسابی سرد است، دقیقاً همان هوایی که من دوست دارم. این سرما صورتم را کاملاً خنک و تازه می‌کند و مرا به یاد روزهای کودکی در شهر ری می‌اندازد؛ آن زمان که ساختمان‌ها کم بودند و زمین‌های باز و باغ‌های زیادی وجود داشت و سرمای شدید به صورت رهگذران مستقیم می‌خورد و صورت‌مان یخ می‌زد، اما بهتر است زیاد به گذشته نپردازم که داستان‌ها طولانی می‌شود.

به هر حال، در یکی از پیاده‌روی‌های خیابان‌ها، وقتی سرم را برگرداندم تا طرف دیگر را نگاه کنم، پای یک سگ را در باغچه کنار پیاده‌رو دیدم. وقتی سرم را کامل برگرداندم، پای چهار سگ دیگر را دیدم. اول فکر کردم شاید دو سگ کنار هم هستند و صاحب دارند، اما کم‌کم تعدادشان زیاد شد و ناگهان یک گله سگ کرم‌رنگ و قهوه‌ای‌رنگ در خیابان ظاهر شدند، فکر می‌کنم حدود شش تا بودند.

مادری با پستان‌های آویزان جلو راه می‌رفت و سگ نر و بچه‌ها پشت سرش حرکت می‌کردند. انگار در میان آن‌ها، مادر رهبر گروه بود، چون تمام مدت با همین شکل پیش می‌رفت و گاهی هم با صدای بلند واق واق می‌کرد. همه سگ‌ها شبیه هم و به رنگ کرم بودند، فقط سگ نر کمی دور سرش قهوه‌ای بود.

من تمام مدت آن‌ها را زیر نظر داشتم تا سمت ما نیایند و ماجرای سالاردره دوباره تکرار نشود. این گروه غالب کوچه‌ها را می‌گشتند و پرسه می‌زدند. حالا نمی‌دانم چطور شد که دسته‌ای از سگ‌های وحشی این‌قدر نزدیک خانه‌ها رفت‌وآمد می‌کنند و شهرداری یا بی‌خبر است یا بی‌مسئولیت! انگار دیگر برایشان اهمیتی ندارد که این سگ‌ها ممکن است به مردم حمله کنند. گویی حمله سگ‌ها به مردم به امری عادی تبدیل شده است. هر سگی که در خیابان باشد ممکن است خطرناک باشد!

۶-۵- کبوتر ناز ــ ۲۵فروردین ۱۴۰۲

چند روزی است که هوای تهران بسیار دلچسب شده؛ گاهی گرم، گاهی خنک با باران آرام یا شدید، هوایی صاف و بدون آلودگی و بادی ملایم؛ هوایی که دوست داشتنی و مفرح است. وقتی در خانه هستم، در زمان آفتابی یا یک بعدازظهر ملایم و حتی پس از باران به حیاط کوچک‌مان می‌آیم و کنار باغچه آرام می‌نشینم. به گل‌ها و میوه‌های نارس نگاه می‌کنم و به آواز پرندگان از جمله گنجشک‌ها، کبوترها و گاهی کلاغ‌ها گوش می‌دهم.

البته این آرامش موقتی است، چون قرار است منزل روبرویی که فعلاً داربست بسته‌اند، خراب شود و آپارتمان ساخته شود. معلوم نیست سروصدا و گرد و خاک این کار تا چند سال ادامه پیدا کند. بگذریم.

یک روز، همین‌طور که آرام نشسته بودم، دیدم گل‌ها و برگ‌های باغچه کمی تکان می‌خورند، وقتی نگاه کردم، متوجه شدم یکی از کبوترها آنجا مشغول نوک زدن و خوردن برنج‌هایی است که در باغچه ریخته بودیم. من هم خیلی آرام ماندم و گهگاه از گوشه چشم به او نگاه می‌کردم. معلوم بود کاملاً حواسش جمع است و هر بار که سرش را بلند می‌کرد، با نگاهش نشان می‌داد که متوجه من هست.

حدود ده دقیقه یا ربع ساعت مشغول خوردن بود و من مثل مجسمه بی‌حرکت نشسته بودم تا نترسد. بالأخره خودش سیر شد و پرواز کرد. من که انگار سنگ شده بودم، کمی خودم را حرکت دادم و بلند شدم. این اتفاق روز بعد هم دقیقاً تکرار شد و فکر کردم شاید با وجود من خیال کبوتر راحت‌تر است که گربه‌ای نیاید و او را نگیرد. به هر حال، آمدن او به باغچه پس از نشستن من و در فاصله‌ای نزدیک، خیلی جالب بود. از او عکس و فیلم هم گرفته‌ام.

شاید باور نکنید، همین حالا که دارم این را می‌نویسم، باز آمد، مرا دید، وارد باغچه شد و مشغول نوک زدن و غذا خوردن شد. شاید هم زوجش که روی تخم در بالکن خوابیده و مرتب صدای «بغ بغ» درمی‌آورد، او را صدا زده که: «حالا امنیت برقرار است، بیا و برایم غذا بیاور!» فرمان ماده‌ها همیشه جاری است!

۶-۶- جوجه کبوتر ــ اردیبهشت ۱۴۰۲

مدتی است که کبوترها روی بلندترین قسمت بالکن لانه ساخته و تخم‌گذاری کرده‌اند. از آن‌ها دو جوجه بیرون آمده بود. مادر حدود یک هفته مشغول غذا دادن و بزرگ کردن جوجه‌ها بود و پدر هم گهگاهی سر می‌زد و با صدای «بغ بغو» به نوبت از جوجه‌ها مراقبت می‌کردند. ما هم از دور مراقب بودیم که گربه‌ای نیاید و به آن‌ها آسیبی نرساند. در حیاط و بالکن و پنجره اتاق‌مان هم مراقبت می‌کردیم.

پریروز، از صبح تا ساعت ۱۲ ظهر خانه نبودیم و سروصدا و رفت‌وآمد زیادی در حیاط نبود. ظاهراً دشمن از این فرصت استفاده کرده و ضربه خود را زده بود. وقتی برگشتیم و وارد حیاط شدیم، متوجه شدیم پر و پوشال کبوتر روی زمین ریخته است. فکر کردم حتماً حمله‌ای شده است. سریع رفتم بالکن را نگاه کردم، دیدم جوجه‌ها نیستند. کمی زیر درخت‌ها را گشتم، ولی اثری از جوجه‌ها یا کشتاری نبود. فقط یک کلاغ را روی درخت کاج دیدم که پر زد و رفت. خیلی ناراحت شدیم. بعد هم در کنار درخت مو، یک کرچک دیدم که به بالکن آمد و وقتی ما را دید پر زد و رفت. به نظر می‌رسید حمله تازه‌ای رخ داده باشد. از آن به بعد، مادر جوجه‌ها مرتب به بالکن می‌آمد و روی وسایل می‌نشست و صدا می‌داد، انگار عزاداری می‌کرد. از پشت پنجره هم ما را نگاه می‌کرد و صدا می‌زد. من فکر کردم شاید خیال می‌کند ما جوجه‌ها را برداشته‌ایم و برای کمک نزدیک شده است.

خبر گم شدن و خورده شدن جوجه‌ها را هم به دیگران اطلاع دادیم. فردای آن روز، از صبح تعمیرات داخل خانه ادامه داشت. ساعت ۳ بعدازظهر که کارگر کارش تمام شد و به پایین رفت تا لباسش را عوض کند، ناگهان گفت: «یک جوجه کبوتر پایین پله‌ها نزدیک کفش من افتاده.» سریع رفتم و دیدم جوجه زنده است، تکان می‌خورد، ولی نمی‌توانست پرواز کند. سرش سالم بود و به من نگاه می‌کرد. آن را برداشتم و زیر بال و بدنش را نگاه کردم، همه چیز سالم بود، ولی هنوز آماده پرواز نبود. به کارگر که آشنا بود گفتم جوجه را سر جای خودش در بالکن بگذارد.

خلاصه، جوجه به خانه خودش بازگشت، اما جفت دیگرش توسط دشمن دزدیده شده بود. احتمالاً یکی از جوجه‌ها شکار شده و این یکی زیر برخی وسایل بالکن پنهان شده بود؛ حتی شاید مادرش هم می‌دانست و به دنبال او می‌گشت. شاید مادر هم از ما می‌ترسید که جوجه را برداریم، ولی بعد جوجه از جای خود بیرون آمده و از بالکن به پایین افتاده بود، چون در حیاط دیده نشده بود. فکر کردیم اگر مادر نیاید مجبوریم ما به جوجه غذا بدهیم، اما از دیشب و امروز مادر جوجه صدای او را شنیده و آمده است و به او غذا می‌دهد. حالا هر دو در حیاط گردش می‌کنند و به نظر می‌رسد حال‌شان خوب است. ببینیم سرنوشت این جوجه چه خواهد شد...

۶-۷- باز هم جوجه کبوترها _ خردادماه ۱۴۰۲

چندی است که کبوترها دوباره به بالکن ما برگشته‌اند و مشغول بچه‌داری هستند. صبح امروز مادر کبوتر داشت به جوجه‌ها غذا می‌داد؛ جوجه‌ها پرپر می‌زدند و مشغول خوردن بودند، چون بزرگ‌تر شده بودند. من هم از آن‌ها عکس گرفتم و روزها مراقب هستم که گربه یا کلاغ به آن‌ها حمله نکنند. گاهی هم برای ترساندن دشمنان، بلوزهایی را با جالباسی در بالکن آویزان می‌کنم.

امروز، بلوزها را آویزان نکرده بودم. ساعت سه آمدم سر بزنم، دیدم خبری از کبوترها نیست و مقداری خاشاک روی زمین ریخته بود. نمی‌دانم حمله از جانب گربه بوده یا کلاغ. بالکن را به دقت گشتم، ولی اثری

از جوجه‌ها نبود، حتی باغچه‌ها و زیر ماشین را هم گشتم، اما پیدا نکردم. دوباره برگشتم و محل لانه را نگاه کردم؛ دیدم یکی از جوجه‌ها هنوز همانجا بود، اما جفتش نبود.

ساعت چهار و نیم بیرون رفتم تا به گلدان‌های بالای پله هاآب بدهم، جایی که اصلاً فکرش را نمی‌کردم باشد ، ناگهان از آن بالایک جوجه پر زد و آمد در وسط باغچه و روی یکی از شاخه‌های پایین نشست. من ترسیدم مبادا گربه او را بگیرد. سریع جوجه را گرفتم و آوردم بالا، گذاشتم زیر سبد و مواظبش بودم تا همسرم بیاید تا بهتر بتواند جوجه را سر جای خودش برگرداند. انگار کارم شده بود مراقبت از کبوترها، قبلاً مراقب گربه‌ها بودم و حالا نگهداری جوجه کبوترها!

مدتی صبر کردم، ولی ساعت شش شد و خسته شدم. گفتم شاید خودم بتوانم جوجه را سر جای خودش بگذارم. یک کفش بلندتر آوردم و آماده شدم. جوجه در داخل سبد راه می‌رفت و کمی زرنگ شده بود. وقتی سبد را برداشتم تا آرام او را بگیرم، جوجه ابتدا کوتاه کوتاه پر زد و بعد کامل به شاخه‌های بلندتر حیاط رفت و نشست. من هم خوشحال شدم که حالا یاد گرفته بالاتر پرواز کند. فعلاً آنجا نشسته و امیدوارم گربه‌ای او را نبیند.

۶-۸- حمله ملخ صحرایی و بزرگ _ اردیبهشت‌ماه ۱۴۰۳

دیروز یک دشمن بزرگ و خاکی‌رنگ، یک ملخ بزرگ، به گیاهان حیاط و باغچه ما حمله کرده بود. با کمک انبر آن را گرفتیم و بیرون انداختیم، ولی امروز دوباره برگشت و باز با دفاع ما روبرو شد. حالا ظاهراً به درخت‌های بلند همسایه‌ها پناه برده و مشغول خوردن آن‌هاست. باید ببینیم آیا دوباره به حیاط ما حمله می‌کند یا نه؟ البته ما جبهه را محکم حفظ کرده‌ایم!

فکر می‌کنم این ملخ‌ها به دلیل سیل‌هایی که اخیراً در مناطق اطراف رخ داده، از آنجا به تهران کوچ کرده‌اند یا شاید هم مهاجرانی از کشورهای جنوب خلیج فارس باشند!

۶-۹- حمله و کشتار _ مرداد ماه ۱۴۰۳

این روزها همه جا صحبت از جنگ و حمله است، اما من خودم دیروز شاهد یک «جنگ داخلی» واقعی در حیاط خانه‌مان بودم! حیاطی که مدتی بود مورد حمله یک دشمن ناشناس قرار گرفته بود و پیدا کردنش هم کار ساده‌ای نبود. حدس می‌زنید این مهاجم مرموز چه کسی بود؟

بله، درست حدس زدید! پای موجودات ریزی در میان بود که برگ‌های جوان و نازک درختانم را می‌جویدند و می‌خوردند. روزی در حیاط قدم می‌زدم که متوجه فضولات بسیار ریز زیر درخت مو شدم. اول فکر کردم حتماً کرم درخت است، اما وقتی به سمت دیگر حیاط رفتم و دیدم برگ‌های نازک درخت گیلاس و هلو هم جویده شده‌اند، فهمیدم که کار از کار گذشته و باید این «دشمن» را پیدا و نابود کنم! دست به کار شدم و با دقت درختان هلو، گیلاس و یاس زرد کنار مو را بررسی کردم. بعد از کمی جستجو، یک ملخ آبی فیروزه‌ای حدوداً چهار سانتی‌متری دیدم که از درخت گیلاس به پایین افتاد. مهاجم پیدا شد! همسرم را صدا زدم، اما او با بی‌تفاوتی گفت که وظیفه ما که مبارزه با ملخ نیست!

چاره‌ای نداشتم. سریع انبر دراز و بزرگ مخصوص ذغال باربیکیو را برداشتم تا ملخ را بگیرم، اما با وجود فشار کم، موفق نشدم و ملخ فرار کرد و به دیوار باغچه چسبید. ناامید نشدم! اسپری سوسک‌کش را از بالا آوردم و با خودم زیر لب می‌گفتم: «نکند اینقدر آهسته بروم که او دوباره ناپدید شود!» خلاصه، به موقع رسیدم و حسابی او را با اسپری آغشته کردم. البته خودم هم سرفه کردم، ولی مؤثر بود! ملخ روی خاک افتاد و من هم با یک چوب بلند کارش را تمام کردم. «پیروزی بزرگی بود!»

گویا ماجرا به اینجا ختم نمی‌شد. روز بعد، وقتی در حیاط قدم می‌زدم و از اینکه از شر ملخ خلاص شده بودم خوشحال بودم، کنار درخت مو متوجه صداهایی شبیه افتادن برگ شدم. کنجکاو شدم و دقیق‌تر نگاه کردم. وای خدای من! این بار یک ملخ کرم‌رنگ و چوبی‌رنگ و کوچک‌تر از قبلی به شاخه‌ها چسبیده بود! دوباره شروع مبارزه! این بار انبر خوب کار کرد و توانستم ملخ را بگیرم و کارش را بسازم.

روز بعد، طبق معمول به حیاط رفتم و درختان را آب دادم. احساس می‌کردم درختان نفس راحتی کشیده‌اند. طبق عادت، پیاده‌روی آرامم را شروع کردم. وقتی از کنار درخت انار در طرف دیگر حیاط رد می‌شدم، باز هم روی زمین فضولات ملخ دیدم! این بار به درختچه‌های سمت شمالی دقیق شدم و کشف کردم که یک بچه‌ملخ آبی فیروزه‌ای ــ که احتمالاً فرزند آن دو تا بود ــ به شاخه نازکی چسبیده و برگ‌های کوچک آن را هم جویده است.

اوه، از دست این مهاجمان! دوباره با همان ترفندهای قبلی، آن یکی را هم نابود کردم. حالا هر روز که به حیاط می‌روم، اول زمین را دقیق نگاه می‌کنم. به نظر می‌رسد ماجراهای جنگ و کشتار، پایانی ندارد. همان‌طور که اوریانا فالاچی درست گفته: «زندگی، جنگ، دیگر هیچ.»

۶-۱۰- حمله و کشتار ــ مردادماه ۱۴۰۳(قسمت دوم)

پس از ماجرای نبرد من با مهاجمان کوچک باغچه، دو روز قبل و دیروز هم که به حیاط سر زدم، با دقت زمین را بررسی کردم. کمی فضولات ملخ دیدم، اما حدس زدم که شاید بقایای همان درگیری‌های قبلی باشد. بعد از آب دادن به درختان، دوباره نگاه کردم، اما هیچ موجود زنده‌ی مشکوکی ندیدم.

کمی در حیاط قدم زدم و خسته شدم. تنها نشستم و به اطراف نگاه می‌کردم. کسی هم در حیاط نبود. ناگهان، دو گنجشک زیبا با پرهای سر سفید و بدن مشکی که مثل همیشه بعد از آب دادن به درختان می‌آمدند، روی درخت مو نشستند و شروع به جیک‌جیک کردند. مرتب بالا و پایین می‌پریدند و انگار با هم صحبت می‌کردند. من هم مشغول تماشایشان بودم که یکی از گنجشک‌ها، چیزی کرم‌رنگ را به نوک گرفت و پرواز کرد و رفت. چون از دور بود و شیء کوچک به نظر می‌رسید، دقیقاً مشخص نبود، اما شبیه یک ملخ کوچک و بی‌جان بود، شاید شبیه تکه چوبی کوچک برای لانه‌سازی!

مدتی گذشت، دوباره هر دو گنجشک برگشتند و این بار نزدیک قرنیز دیوار ــ جایی که برگ‌های خشک درخت مو ریخته بودــ مشغول بازی شدند. ناگهان دیدم یکی از آن‌ها، باز هم یک ملخ به همان رنگ برگ‌های خشک را به نوک گرفت و به سمت زمین آمد! من مثل مجسمه، بی‌حرکت و بی‌صدا نشسته بودم تا مبادا گنجشک را با حرکتم بترسانم.

حیف که موبایلم همراهم نبود تا از این صحنه شگفت‌انگیز فیلم بگیرم! واقعاً دیدنی بود. گنجشک، ملخ را از نوک خود رها می‌کرد، ملخ می‌پرید و گنجشک دوباره دنبالش می‌پرید، چند نوک به آن می‌زد و با دقت حرکات بعدی‌اش را زیر نظر می‌گرفت. این بازی و شکار بارها و بارها تکرار شد و صحنه به وسط حیاط کشیده شد. من هم فقط تماشاگر بودم و بی‌حرکت مانده بودم.

پس از چندین بار که ملخ دیگر کاملاً بی‌حال شده بود و هیچ تکانی نمی‌خورد، گنجشک آن را به نوک گرفت و با یک پرواز بلند به سمت کوچه و آسمان رفت. در تمام این مدت، جفت دیگر گنجشک که روی درخت مو مانده بود، با دقت مراقب او بود، اما هیچ دخالتی در این شکار نمی‌کرد.

فعلاً که به نظر می‌رسد دنیای کوچک حیاط ما آرام گرفته است. گویی طبیعت خودش بهترین شکارچیان را برایمان فرستاده بود!

۶-۱۱- حمله مورچه‌های ریز ــ فروردین‌ماه ۱۴۰۳

هفتم فروردین امسال، با وجود زیبایی بهار و عطر گل و گیاه باغچه، ماجرای دیگری نیز آغاز شد: حمله مورچه‌های کوچک و سمج به آشپزخانه! از آن روز تا به حال، من و همسرم هر شب و روز درگیر این نبرد خانوادگی بوده‌ایم. با وجود اینکه مشغول جمع‌آوری وسایل، سم‌پاشی، تمیز کردن و دوباره سر جا گذاشتن

وسایل بودیم، انگار این مورچه‌ها پایانی نداشتند. هر بار که فکر می‌کردیم کارشان تمام شده است، از جایی دیگر سر و کله‌شان پیدا می‌شد!

این چرخه تکراری، واقعاً طاقت‌فرسا بود: اول جمع‌آوری وسایل، بعد سم‌پاشی، سپس تمیز کردن محل و در نهایت دوباره سر جا گذاشتن وسایل. این روند بارها و بارها تکرار شد، مخصوصاً در شب‌ها که حضورشان بیشتر حس می‌شد. خلاصه، این مورچه‌ها بلایی به جان ما و آشپزخانه ما افتاده بودند!

حالا باید ببینیم که با وجود تمام تلاش‌های نفس‌گیرمان، امروز در نبرد جدید، باز هم از جایی دیگر وارد می‌شوند یا بالأخره به ما امان می‌دهند؟ در کنار لذت بردن از بهار، گل‌های باغچه و عکس‌های زیبایی که از آن‌ها می‌فرستادیم، این مشکلات هم همراه روزهایمان شده بود.

خبر خوب این است که پسرم سم مورچه به شکل پماد آورد و به ما کمک کرد تا از شر این مهاجمان خلاص شویم. واقعاً از او ممنونیم! امیدواریم دیگر شاهد حضور ناخوانده‌ی این مهمانان ناخواسته نباشیم.

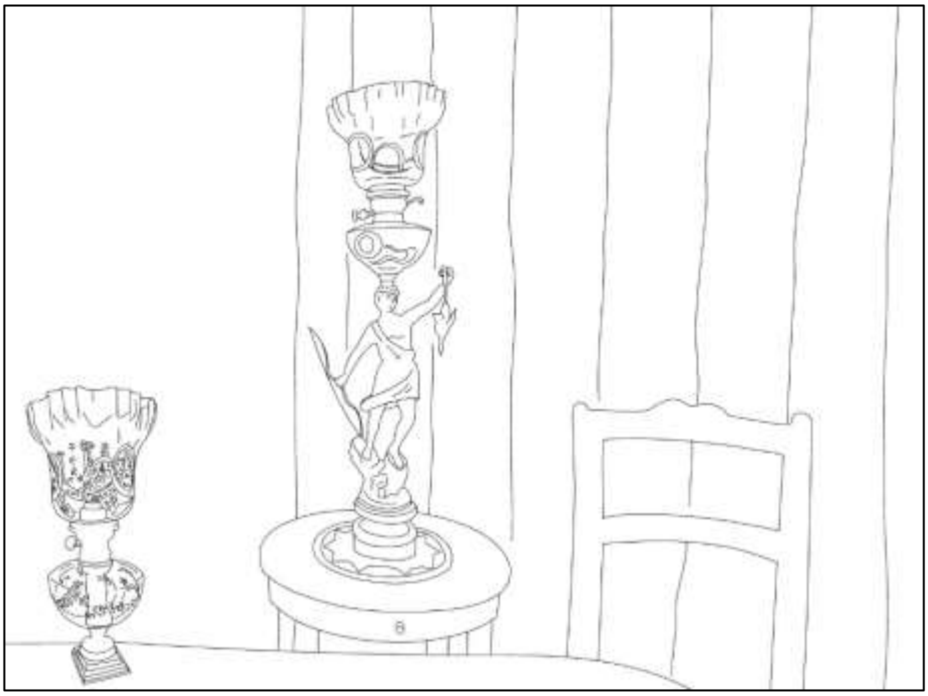
۶-۱۲- پشه‌های مزاحم ـ تیرماه ۱۴۰۳

این روزها، گرما و البته پشه‌های مزاحم، آرامش ما را حسابی گرفته‌اند. دیگر حتی نشستن پای موبایل یا تماشای تلویزیون هم راحت نیست، اما اخیراً از دوستان شنیدم که گیاه «رزماری» (Rosemary) خاصیت دفع پشه‌ها را دارد. من هم که همیشه در خط مقدم این نبرد با پشه‌ها هستم، وسوسه شدم و یک شاخه از رزماری باغچه را بریدم و در گلدانی کنارم گذاشتم.

نتیجه؟ باورنکردنی است! از دیشب واقعاً از دست پشه‌ها راحت شده‌ام. حالا این معجزه از گرمای شدید هواست که خودش پشه‌ها را از بین برده یا حضور پربرکت همین رزماری است؟ هر چه که هست، فعلاً که عالی جواب داده! دست بلند برای گوینده مطلب دفع پشه‌های مزاحم.

فصل هفتم

ناخوشایندها



۷-۱- عمل چشم ــ دی‌ماه ۱۴۰۰

برای چند سالی بود که چشمانم، به‌خصوص در شب‌ها تار می‌دید. حتی عینک مطالعه هم دیگر کمک چندانی نمی‌کرد و زود خسته می‌شدم، طوری که لذت شب‌زنده‌داری و کتاب خواندن از من گرفته شده بود. از قبل هم به دلیل بالا بودن فشار چشم، هر ساله برای چکاپ به متخصص مراجعه می‌کردم. دکتر علاوه بر قطره مخصوص، تشخیص آب مروارید هم داده بود، اما معتقد بود هنوز برای عمل زود است. با شروع دوران کرونا، این چکاپ‌های سالانه هم قطع شد و مشکل چشم‌هایم روز به روز بدتر می‌شد.

سرانجام در آذر ماه ۱۴۰۰، پس از مراجعه به دکتر، قرار بر این شد که در دی‌ماه، آزمایش‌های لازم را برای عمل چشم انجام دهم و یک چشمم را در بیمارستان نور جراحی کنم. به همین مناسبت، متنی را برای همراهانم در کانال‌های مجازی نوشتم: «همراهان عزیز، امروز بعد از ظهر عمل آب مروارید چشم دارم و شاید چند روزی نتوانم مزاحم‌تان باشم! ببینم چه می‌شود و دستورات پزشک چه خواهد بود؟ به امید دیدار هر چه زودتر در فضای مجازی.»

پس از عمل اول:

«خب، چند روزی نبودم که مزاحم باشم! حالا حالم بهتر است، اما چشمم زود خسته می‌شود. برای همین کمتر سراغ موبایل و تلویزیون می‌روم. همه چیز روشن‌تر شده و برای تماشای تلویزیون مجبورم عینک آفتابی بزنم و به قول معروف، نگاه‌های دزدکی بیندازم! از همگی شما همراهان عزیز که با نوشته‌های محبت‌آمیزتان به من دلگرمی دادید، از تمام فامیل و دوستانی که تلفنی جویای حالم بودند یا ویس‌های پرمهر فرستادند، بی‌نهایت سپاسگزارم. همچنین تشکر ویژه‌ای از دختر نازنینم دارم که در تمام مراحل همراه و پشتیبان من بود و هست، از پسرم و همسر مهربانم نیز که با پشتیبانی فکری و فراهم کردن وسایل رفاهی، به انجام بهتر امور کمک کردند، بسیار ممنونم.»

عمل دوم:

پس از اطمینان از موفقیت عمل اول، دکتر زمان عمل دوم را نیز برای اسفندماه تعیین کرد. در روز موعود، صبح زود، طبق معمول برای اینکه دهانم خشک نشود و سرفه نکنم، یک آدامس در دهان داشتم (البته نمی‌جویدم!). در بیمارستان هم همین روال را داشتم، در حالی که طبق دستور نباید چیزی خورده می‌شد، جز کمی آب.

قبل از عمل، پس از پوشیدن لباس مخصوص، مسئولان فشار خونم را گرفتند. نتیجه نشان می‌داد فشارم بسیار بالاست! شب قبل به دلیل تقویت، کباب و خرما خورده بودم که باعث بالا رفتن فشارم شده بود. مسئول بخش گفت باید فشارم را پایین بیاورم. مرا نشاند و سرم را گرفت و گفت: «دهانت را باز کن و زبانت را بالا ببر.» قصد داشت قرص یا اسپری مخصوصی به دهانم وارد کند. من که آدامس را زیر زبانم مخفی کرده بودم، نمی‌توانستم زبانم را کامل بالا ببرم. او با عجله تکرار می‌کرد: «زبانت را بالا ببر!» من که سعی می‌کردم

نخندم و آدامس لو نرود، با نگاهی به دخترم که کنارم بود و می‌دانست چه خبر است، لبخندی زدیم. بلافاصله آدامس را به گوشه‌ای از دهانم بردم و توانستم زبانم را کاملاً بالا ببرم. بالأخره عمل دوم چشم نیز با موفقیت انجام شد.

۷-۲- قطره چشم ـ اسفندماه ۱۴۰۰

نمی‌دانم شنیده‌اید یا خیر؟ اما می‌خواهم تجربه‌ام را تعریف کنم: دکتر چشم من، برای درمان خشکی چشم، قطره‌ای برایم تجویز کرد که باید به آزمایشگاه بیمارستان مراجعه می‌کردم تا آن را بسازند. وقتی مراجعه کردم، از من دو نمونه خون گرفتند و من واقعاً تعجب کردم که چه ارتباطی بین خون و قطره چشم وجود دارد؟ نکته جالب این بود که این قطره، به جای قطره اشک مصنوعی معمول برای بیمار ساخته می‌شود. گویا از پلاسمای خون خود بیمار، قطره اشک مصنوعی درست می‌کنند تا هماهنگی بیشتری با چشم خود بیمار داشته باشد.

برای من هم دو نمونه از این قطره‌ها درست کردند: یکی که باید در فریزر نگهداری شود و دیگری که مصرف می‌شود، طبق دستور باید در ظرف یخ و در یخچال قرار گیرد. به هر حال، این مورد یکی از موارد جدید علم پزشکی است که با آن روبرو شده‌ام و فعلاً نصیب من شده است. البته، اشاره کنم که این روش قبلاً برای بسیاری از بیماران نیز تجویز شده است.

۷-۳- عینک ـ فروردین ۱۴۰۱

پس از عمل آب مروارید، یک ماه گذشت و زمان ویزیت دکترم فرا رسید. دکتر از نتیجه عمل ابراز رضایت کرد و پس از انجام اپتومتری، نمره عینک جدید برای نزدیک‌خوانی را تعیین کرد. من هم نسخه را برداشتم و به عینک‌فروشی نور در همان درمانگاه رفتم تا شیشه‌های عینک‌های قبلی‌ام را تعویض کنم.

روز دوازدهم اسفند بود و نزدیک عید، مغازه حسابی شلوغ بود. دو فریم عینک را همراه با نسخه روی میز گذاشتم تا شیشه‌های نزدیک‌بینی آن‌ها را تعویض کنند. مسئول مربوطه قبض‌ها را نوشت و بسته‌بندی کرد و گفت که یک هفته دیگر حاضر خواهد بود.

سپس دو فریم دیگر را که هر دو شیشه‌های نمره دوربینی قبلی من را داشتند ـ عینک‌هایی که چند سال پیش از همین عینک‌فروشی خریده بودم، یکی آفتابی و دیگری معمولی ـ دوباره روی میز گذاشتم. با نمونه شیشه‌های رنگی که داشتند، سفارش تعویض شیشه‌های بدون نمره را دادم. برای این دو عینک نیز قبض نوشتند، اما گفتند که چون باید رنگ مخصوص بخورند و به کارگاه فرستاده شوند، دو هفته تا بیست روز زمان می‌برد. قرار شد وقتی آماده شد، خودشان تماس بگیرند. مبلغی را دادم و قرار شد باقی‌مانده را پس از تحویل کامل پرداخت کنم.

یک هفته بعد، وقتی تماس گرفتم، دو عینک مخصوص مطالعه با نسخه جدید دکتر بیمارستان حاضر بود. آن‌ها را تحویل گرفتم، اما برای دو عینک دیگر، همچنان منتظر تماس بودم. بیست روز گذشت و وقتی تماس گرفتم، گفتند هنوز حاضر نشده است! خلاصه، من هر چند روز یک‌بار زنگ می‌زدم و پاسخ‌شان این بود که هنوز آماده نیست.

نزدیک شب عید هم شده بود. بالأخره چهارشنبه آخر سال که زنگ زدم، گفتند عینک‌ها حاضر است، اما فقط تا ساعت پنج عصر فردا (پنجشنبه) باز هستند و بعد از آن تعطیل هستند تا بعد از عید! فردایش رفتم. وقتی شماره ثبتی را آوردند، فقط یکی از عینک‌ها بود. با دستپاچگی آخر سالی و شلوغی، کمی گشتند، اما عینک دیگر پیدا نشد. مسئول گفت که به قول خودش به کارگاه و فروشگاه‌های دیگر نور (دو فروشگاه دیگر هم داشتند، یکی در همین بیمارستان و یکی در خیابان ولیعصر) سر می‌زند. برگشت و گفت که نبود و حدس زدند که شاید به اشتباه به مشتری دیگری داده باشند. گفتم: در این صورت که پس نمی‌آورند! گفت: خواهش می‌کنیم، شما فیش را ببرید و لطفاً تا بعد از تعطیلات عید صبر کنید!

ناچار قبول کردم و برگشتم. پس از پایان تعطیلات، تماس گرفتم، اما هیچ‌کدام از تلفن‌ها را کسی جواب نمی‌داد! فکر کردم شاید همه با عینک من فرار کرده‌اند! تلفن فروشگاه ولیعصر را از اینترنت پیدا کردم. به محض اینکه معرفی کردم که عینکم گم شده، شناختند، اما گفتند آن فروشگاه در حال تعویض دکور است و تلفن‌ها وصل نیست و چند روز دیگر درست می‌شود. چند روز بعد دوباره زنگ زدم، باز هم جواب ندادند. دوبار دیگر به فروشگاه ولیعصر زنگ زدم، گفتند هنوز درست نشده است. خلاصه، من باید صبر و حوصله به خرج می‌دادم و آن‌ها هم همچنان بی‌خبر بودند.

فکر کردم لابد عینک من را به قیمت بالاتری به مشتری دیگری فروخته‌اند؛ پس باید عینک دیگری به جای آن به من می‌دادند. بار آخر که تلفن زدم، همانجا جواب دادند و فوراً مسئول را صدا کردند که بیا، خانم معینی است که عینکش گم شده! انگار دیگر کاملاً شناخته شده بودم! مسئول گفت: شما تا شنبه هم صبر کنید، اگر پیدا نشد، بیایید یک عینک انتخاب کنید. من هم گفتم: باشد، صبر می‌کنم.

خلاصه، سرتان را درد آوردم! روز شنبه، بیست‌وهفتم فروردین ۱۴۰۱، با تصمیمی قاطع عازم شدم. وقتی رفتم، خلوت بود. گفتم: من معینی هستم که عینکش را گم کرده‌اید. خانمی گفت: شماره قبض را بدهید. شماره را دادم. رفت و داخل قفسه را گشت و بسته را آورد و گفت: این هم عینک شما، همان است؟ خوب نگاه کردم و گفتم: بله. چه اتفاقی افتاده بود؟ گفت: در کارگاه مانده بود. گفتم: من در این مدت خیلی اذیت شدم. من کجا می‌توانم معتبرتر از شما پیدا کنم؟ نه فقط در تهران، بلکه در ایران که عینک‌فروشی نور در بزرگ‌ترین بیمارستان کشور هستید! با این مشکل روبرو شده‌ام. پس من بابت تعویض پولی نمی‌دهم. او هم مسئول را صدا کرد و به هر حال، با کلی عذرخواهی و شرمندگی از من و اینکه شما حق دارید و غیره و همان لفاظی‌های

معروف فروشندگان، با تخفیفی حدود ده درصد کار به اتمام رسید و من دوباره عینک آفتابی‌ام را به دست آوردم.

۷-۴- درد سیاتیک _ ۶ اردیبهشت ۱۴۰۲

حدود یک ماهی می‌شود که به خاطر کارهای بدنی زیادِ خانه‌تکانیِ نوروز، رگ سیاتیک پایم دردناک شده است. این درد از بالای پا شروع می‌شود و گاهی تا پایین پا ادامه پیدا می‌کند. بیشتر در پای راستم احساسش می‌کنم، اما گاهی اوقات پای چپم هم درد می‌گیرد و گاهی هم هر دو پا با هم، هماهنگ و همراه، درد می‌گیرند!

به هر حال، با وجود درمان‌های خانگی مانند پمادها، روغن‌های شفابخش، ماساژ و غیره درد همچنان ادامه داشت. عزیزانم هم توصیه کردند که به دکتر مراجعه کنم. دیروز، اول وقت، به مطب رفتم. با همراهی همسر عزیزم، پیاده _ چون پیاده‌روی جزء برنامه‌های روزانه‌مان است _ به سمت مطب رفتیم که حدود ده دقیقه تا یک ربع فاصله دارد.

وقتی وارد سالن پذیرش شدم (البته با ماسک)، دیدم که وای! چقدر مریض آمده بود! تازه اول وقت هم بود و من نفر بیستم بودم. دو نفر هم در اتاق‌ها با سرم خوابیده بودند و تعداد زیادی هم نشسته بودند؛ بعضی با ماسک و عده‌ای بدون ماسک، سرماخورده و سرفه می‌کردند و نشانه‌های سرماخوردگی داشتند. بعد از گرفتن نوبت، فوری بیرون آمدم. فکر می‌کردم نشستن در آن محیط، مساوی با گرفتن آلودگی‌هاست! در هوای آزاد با هم قدم زدیم و هر چندگاه یک‌بار سر می‌زدم تا نوبتم برسد. در این فاصله، سرم‌ها تمام شد و افراد جدیدی می‌آمدند.

بعد از حدود یک ساعت و ربع نوبت من شد. تمام این مدت ما مشغول قدم زدن بودیم و من خسته شده بودم، ولی نمی‌خواستم در اتاق انتظار بنشینم. پس از ورود به اتاق دکتر، شرح حالم را برایشان گفتم و اینکه چقدر منتظر مانده بودم. دکتر فشار خونم را گرفت که خوب بود و داروها را تجویز کرد. پرسیدم: دکتر، این داروها با مشکل ناراحتی روده من تداخلی ندارد؟ گفت: نه، بعد از غذا یا بین غذا بخور.

دکتر گفت: در ضمن، آب‌درمانی هم خیلی خوب است. مجموعه‌های استخر در نزدیکی شما وجود دارد. گفتم: دکتر، رفتن به استخر برای من سخت است و استخرها هم ممکن است آلوده باشند. دکتر پرسید: نحوه نشستن شما در خانه چگونه است؟ روی مبل می‌نشینید، لابد؟ روی صندلی‌هایی شبیه این خوب است و به صندلی خود اشاره کرد.

گفتم: آخه دکتر، اگر روی صندلی بنشینم، باید زیر پایم چیزی بگذارم! گفت: خوابیدن روی تختی که گود می‌افتد هم خوب نیست. گفتم: دکتر، تشک خوشخواب است. خلاصه، دکتر نگاهی کرد و گفت: این

هم کد مربوطه. کم‌کم داشتم فکر می‌کردم که دکتر دارد می‌گوید: خانم، برو، برو، تو که دکتر لازم نداری و مرا بیرون کند، اما زود از جا بلند شدم و با تشکر، دکتر را از این وضعیت نجات دادم!

۷-۵- زمین خوردن ـ ۲۱ بهمن ۱۴۰۲

دیروز، یعنی فردای روزی که بعد از مدت‌ها برای یک دورهمی به مهمانی رفتیم و با دیدار تازه و شادی همراه بود، به حیاط خانه آمدم تا کارهای معمول را انجام دهم. همین‌طور که راه می‌رفتم، ناگهان و بی‌مقدمه پای چپم پیچ خورد و زمین خوردم. صدای قرچ و قورچ استخوان‌های ظریف کف پا را شنیدم و فهمیدم که حتماً خرد شده است. اصلاً نتوانستم بلند شوم. همسرم آمد کمک و با درد و سختی زیاد، خودم را به داخل منزل رساندم. بعد از یک استراحت کوتاه و آمدن دخترم، همگی با هم به بیمارستان آتیه رفتیم. در نوبت ویزیت دکتر، بعد از عکس‌برداری، مشخص شد که استخوان شکسته است. در نهایت، پایم را تا زیر زانو گچ گرفتند. همه این موارد در مراحل مختلف و با نوبت‌های طولانی تا ساعت هشت شب طول کشید تا برگشتیم. فعلاً تا یک ماه باید در گچ باشد.

۷-۶- ماجراهای دوره شکستگی پا ـ اسفندماه ۱۴۰۲

از زمانی که پای چپم گچ گرفته شده، سخت‌ترین چالش روزانه‌ام، همین بالا و پایین رفتن از دو پله‌ای است که داخل منزل را یعنی قسمت اطاق خوابها و هال ورودی را از هم جدا می‌کند. اجبار به انجام این کار چندین بار در روز، خودش داستانی است. در ابتدا، این سوال برایم مطرح بود که اول پای راست را بگذارم یا پای چپ گچی؟ هدفم این بود که هم تعادل خودم را حفظ کنم و هم به پای گچی و پای راستم که چند سال پیش شکسته بود، صدمه‌ای وارد نکنم.

گاهی اوقات ـ همان‌طور که می‌دانید ـ فراموش می‌کنم که دقیقاً چه باید بکنم. در چنین لحظاتی، مجبورم چند ثانیه‌ای بایستم و فکر کنم که چطور آن حرکت را انجام دهم. این کار نیازمند تمرکز بالایی است. در فکر راه‌حل‌های موقتی هم بودیم، مثل پوشاندن پله‌ها یا استفاده از بالابرهای پله‌ای، اما متاسفانه برای همین دو پله، هیچ راه‌حل مناسبی پیدا نکردیم. این دو پله، تبدیل شده‌اند به نمادی از مبارزه روزانه من!

۷-۷- دومین ماجرا

حمل وسایل کوچک و ضروری مثل موبایل یا تلفن پرتابل، خودش داستانی دیگر دارد. من همه آن‌ها را در یک کیسه می‌گذارم تا بتوانم راحت‌تر جابجایشان کنم. البته در تمام این مراحل، واکر یار همیشگی من است، اما یکی دیگر از چالش‌های بزرگ، بردن وسایل خورد و خوراک به روی میز کوچک ناهارخوری است. مایعات

باز که دیگر به هیچ وجه امکان ندارد، مگر اینکه ته ظرف‌شان چیزی باقی مانده باشد! وقتی تنها هستم، یا وقتی که کسی خانه نیست و من هم در اتاقی تنها گیر افتاده‌ام، از یک سیاست گام به گام استفاده می‌کنم. این یعنی در مسیر هال خانه، از تمام مبل‌ها و میزها به نوبت استفاده می‌کنم. وسایل را روی هر کدام که در دسترس است، قرار می‌دهم و با واکر، قدم به قدم آن‌ها را به میز ناهارخوری می‌رسانم. این جابجایی‌ها، من را یاد داستان معروف چوپان و بره و گرگ یا روباه می‌اندازد؛ هر مرحله با دقت و تمرکز!

روزهایی که همسرم صبح زود می‌رود، چای مرا در یک فلاسک کوچک می‌ریزد و روی میز، کنار وسایل دیگر می‌گذارد. این کار واقعاً کمک بزرگی است، چون آشپزخانه ما محل نشستن ندارد و من هم نمی‌توانم مدت زیادی را بایستم. اگر بخواهیم میز و صندلی هم بگذاریم، هم فضا را تنگ می‌کند و هم مانع دیدن تلویزیون می‌شود، چون آشپزخانه‌مان اوپن نیست. واقعاً افرادی که آشپزخانه اوپن دارندباید شکر گزار باشند !

۷-۸- سومین ماجرا

مسئولیت آب دادن به گیاهان داخل پاسیو و جلوی در ورودی، همیشه با من بوده است. اما متأسفانه، به دلیل شکستگی پا و ناتوانی در بلند کردن و حمل آبپاش، این وظیفه مهم به همسرم محول شده است. ایشان هم برنامه آبدهی را اجرا می‌کنند، اما گویا گیاهان داخل پاسیو، دل‌شان هوای مرا کرده است!

امروز صبح متوجه شدم که لیلی‌های آفریقایی، برگ‌های سبز و بلندشان را انداخته‌اند و حالتی شبیه به قهر و افسردگی دارند. شاید هم واقعاً دلتنگ من شده‌اند! این صحنه مرا غمگین کرد. با وجود اینکه هوا سرد شده و این سرما هم به افتادگی برگ‌ها دامن زده است، اما امروز سعی کردم با یک آبپاش کوچک و آب کم، به برخی از گیاهانی که دسترسی به آن‌ها راحت‌تر بود، آب بدهم. متأسفانه، نتوانستم به همه آن‌ها رسیدگی کنم.

۷-۹- چهارمین ماجرا، مرد غریبه

درب ورودی ساختمان ما، با یک زبانه کوچک قفل می‌شود و اگر آن را با کلید اصلی قفل نکنیم، به‌راحتی توسط افراد ناشناس باز می‌شود و وارد حیاط می‌شوند. به همین دلیل، عادت کرده‌ایم همیشه آن را قفل کنیم، خصوصاً زمانی که من در خانه تنها هستم. قبلاً، اگر کسی از عوامل خدمات (آب، برق، گاز) مراجعه می‌کرد، پس از دیدن او از مانیتور ورودی، با احتیاط به سمت درب می‌رفتم، آن را باز می‌کردم، کارشان را راه می‌انداختم، دوباره قفل می‌کردم و به اتاقم برمی‌گشتم.

اما پس از شکستگی پا و ناتوانی در پایین رفتن از پله‌های حیاط، توافق کردیم که همسرم هرگاه بیرون می‌رود، حتماً درب را قفل کند. من هم دیگر به زنگ درب پاسخ نمی‌دهم، مگر اینکه آشنایی زنگ بزند واز قبل اطلاع داده باشد .

چند روز پیش، هنگامی که در اتاقم تنها بودم و تلفنی با دخترم صحبت می‌کردم، زنگ درب به صدا درآمد. ابتدا به صحبت ادامه دادم، اما زنگ دوباره و سه باره نواخته شد. به دخترم گفتم کمی صبر کند تا با واکر، آهسته از بالای پله‌ها پایین بروم و از طریق مانیتور ورودی، فرد پشت درب را ببینم.

وقتی نگاه کردم، مرد جوان و درشت ظاهری را دیدم که دستگاهی برای ثبت اطلاعات کنتورهای گاز، آب و برق هم همراه نداشت. ناگهان، شروع کرد با شدت به درب کوبیدن و زنگ زدن. برگشتم و به دخترم گفتم: این آشنا نبود، ولی مرتب به در می‌کوبد. فکر نمی‌کنم کسی باشد که با همسرم کار داشته باشد، چون آن‌ها اهل این کارهای پر سروصدا نیستند؛ بنابراین، دیگر اصلاً جواب ندادم، چون درب به هیچ وجه باز نمی‌شد. با خودم گفتم: چقدر این فرد بی‌فکر و احمق است! وقتی کسی در خانه نیست، چرا این‌طور به در می‌کوبد؟ مدتی بعد، بالأخره دست از کوبیدن و زنگ زدن برداشت.

حدود نیم ساعت تا یک ساعت بعد، همسرم به خانه برگشت. همان‌طور که ماجرای این مهمان ناخوانده را برایش تعریف می‌کردم، او گفت: بله، من هم همان فرد را دیدم. پشت در، در یک ماشین شاسی بلند نشسته بود. تا مرا دید، جلو آمد و گفت: درب بسته بود.گفتم بله کسی خانه نبوده . پرسید مگر شرکت فلان نیست ؟ گفتم خیر چه آدرسی دارید ؟ گفت: فجر ششم، پلاک ۱۹ . به او گفتم اینجا فجر سوم است، نه ششم. باید به خیابان ششم بروید.

خلاصه این فرد یا واقعاً سواد کافی برای چک کردن آدرس را نداشت یا شاید هم از شرکتی طلبکار بود و به همین دلیل عصبانیتش را سر ما خالی می‌کرد! در هر صورت، هر کسی که بود، بی‌عرضه و نفهم بود که بدون چک کردن آدرس یا یافتن فرد مورد نظر، این‌طور به درب منزل مردم می‌کوبد. شاید هم هدفش این بود که بفهمد کسی در خانه هست یا همه مسافرت رفته‌اند تا نقشه سرقت بکشد. متأسفانه، از این نوع افراد در شهر کم نیستند!

۷-۱۰- پنجمین ماجرا _ اسفند ماه ۱۴۰۲

چند شب پیش، هنگام خواب و مطالعه کتاب برای به خواب رفتن، ساعت حدود دو نیمه شب بود. یک سی دی آهنگ آرام در گرام کوچک گذاشتم و آماده خوابیدن شدم. قبل از اینکه کاملاً به خواب بروم، نیاز پیدا کردم به دستشویی بروم. در همین افکار بودم که ناگهان صدای بلندی شبیه به انفجار از بیرون و سپس از دستگاه پخش سی دی شنیده شد و همه جا را تاریکی مطلق فرا گرفت. از پشت پرده مشخص بود که برق

تمام خانه‌ها و کوچه قطع شده است. سکوت و سیاهی مطلق حاکم شد؛ سکوت و تاریکی‌ای که تا به حال این‌گونه تجربه نکرده بودم.

حالا مسئله این بود که با پای گچ گرفته، چگونه در این تاریکی مطلق به دستشویی بروم؟ شمع یا چراغ قوه دم دست نداشتم. کمی فکر کردم و به یادم آمد که موبایلم را که هر شب خاموش می‌کردم، این بار روشن گذاشته بودم و نزدیک تختم بود. آن را برداشتم و بلافاصله روشن کردم. با استفاده از نور فلاش آن که قابلیت خاموش و روشن شدن داشت، توانستم مسیر را تا حدی ببینم و به دستشویی بروم و برگردم. نور صفحه موبایل نیز تا حدودی کمک کرد. البته این کار چندان راحت نبود و تجربه سختی بود، اما واقعاً مفید بودن موبایل در چنین شرایطی برایم روشن شد.

فردای آن روز، شمع و کبریت و چراغ قوه را در راهرو، نزدیک در اتاق خواب قرار دادیم تا در صورت قطع برق در نیمه‌شب قابل استفاده باشند. البته ما در آشپزخانه، هال و پذیرایی چندین شمع و شمعدان آماده داریم، اما نزدیک اتاق خواب و در راهرو، این وسایل را نداشتیم و مدتی بود که برق نیز قطع نشده بود.

۷-۱۱- ادامه ماجراهای پای شکسته _ اردیبهشت‌ماه ۱۴۰۳

از آنجایی که همراهان عزیز مجازی، از جمله فامیل و دوستان، در مورد پای شکسته من که دو ماه و نیم از آن می‌گذرد، پرسش می‌کنند که حالا چطور است؟ ضمن سپاس از همه، لازم دیدم شرح مختصری در این مورد بدهم:

پس از گذشت ۲۲ روز از گچ گرفتگی کامل، قبل از نوروز برای بار دوم به دکتر مراجعه کردم. ایشان فرمودند عکس فعلا لازم نیست، اما اگر گچ برایم خیلی اذیت‌کننده است، آن را باز کرده و به صورت آتل می‌بندند تا بتوانم گاهی آن را باز کنم و مچ پا را حرکت دهم. این وضع را تا چند روز بعد از عید ادامه دادم.

حدود یک ماه قبل، عکس گرفتم و پس از تعطیلات نوروز به دکتر مراجعه کردم. دکتر اظهار داشتند که یک قسمت از استخوان بهبود یافته، اما در ناحیه دیگری به دلیل وجود مایعی بین استخوان‌ها که در سنین بالاتر دیرتر ترمیم می‌شود، بهتر است فشار زیادی به پا وارد نشود و از مچ‌بندهای نرم برای بستن پا استفاده کنم. همچنین توصیه کردند که به‌آرامی و در مسیرهای صاف راه بروم و از انجام ورزش‌های سنگین خودداری کنم. ایشان اشاره کردند که این روند ممکن است تا چندین ماه طول بکشد و حتی تا پایان خرداد ماه عکسی نگیرم چون بی‌فایده و تکراری خواهد بود. گاهی ممکن است تا هفت، هشت ماه نیز طول بکشد.

ایشان همچنین تذکر دادند که اگر توصیه‌ها را رعایت نکنم، مجبور به جراحی و قرار دادن استخوان و پین در آن ناحیه خواهند شد. به هر حال، با توجه به این توصیه‌ها، مدتی با همان آتل و با عصا راه رفتم،

حتی در منزل، اما اکنون که دو ماه و نیم گذشته و آتل را نیز خیلی وقت است باز کرده‌ام، حالم خیلی بهتر شده است. در خانه دیگر از عصا استفاده نمی‌کنم، اما در بیرون و هنگام پیاده‌روی‌های آرام، سعی می‌کنم عصا یا چتر بلندی همراه داشته باشم و در مسیرهای صاف و بدون مانع حرکت کنم. از پل‌ها بر روی جوی‌های کنار خیابان‌ها عبور می‌کنم، اما پرش اصلاً نمی‌توانم انجام دهم. کاملاً سربه زیر شده‌ام! گاهی اوقات لنگ می‌زنم. در تاریکی نیز تاکنون بیرون نرفته‌ام و فقط در طول روز و در مکان‌های روشن تردد می‌کنم. هنوز هم روی دو پا مانند سابق، محکم و کاملاً استوار نیستم. سربالایی‌ها و سرپایینی‌های معمولی را با احتیاط طی می‌کنم و از پله‌ها نیز با گرفتن به کناره‌ها، راحت‌تر بالا و پایین می‌روم، اما اگر زیاد روی پا باشم، آن نقطه نامشخص زیر پا، نزدیک پاشنه یا درد می‌گیرد یا احساس سوزش پیدا می‌کند.

البته من به دلیل کمردرد، چندین سال است که حرکات سبک ورزشی ایستاده، نشسته و خوابیده انجام می‌دهم. از ابتدای شکستگی نیز با نگهداری پای گچی و آتل بسته و کش بسته، این حرکات را به‌تدریج انجام داده‌ام و نوعی فیزیوتراپی شخصی نیز انجام شده است. حرکت ورزشی بدن را قطع نکرده‌ام. به هر حال، فعلاً حالم خیلی بهتر است، اما هنوز کاملاً بهبود نیافته‌ام. به امید روزهای بهتر برای همگی.

۷-۱۲- شکستن حباب ـ بهمن‌ماه ۱۴۰۱

درست است که نزدیک دو ماه به سال جدید مانده، ولی من همانند هرساله، کارهای سالیانه یا بقول معروف خانه‌تکانی را از دو ماه قبل شروع می‌کنم و بسیاری از امور را خودم براساس عادت دیرینه انجام می‌دهم. از هفته قبل شروع کرده‌ام و کم‌کم و آهسته برخی را به‌خوبی به انجام رسانده‌ام، ولی دیروز چون کمی اوضاع شلوغ‌تر شده بود و شاید خسته بودم، آخر شب که آمدم مجسمه قدیمی شکارچی یادگار مادرم را که در واقع چراغ (آینه، چراغ) زمان عقدش بوده و جفت هم بوده که یکی سهم من شده است را بردارم و به جای امن‌تری بگذارم، حباب روی آن که مواظبش نبودم از آن افتاد و کاملاً خرد شد. این حباب خیلی قدیمی نبود، جفتش را هم دارم و بر روی چراغ قدیمی دیگری است. خودم حدود ۲۵ یا سی سال قبل از یک فروشگاه حباب خریداری کرده بودم. حباب‌های قدیمی آن‌ها را یادم نمی‌آید که دیده باشم. ضمناً زمانی که دخترکی ۷ـ۸ساله بودم این مجسمه‌ها هر یک آباژور خیلی بزرگ با آویزهای درخشان شیشه‌ای رنگی داشتند که در گوشه‌ای از انبار نگه‌داری می‌شد و من گاهی موقع بازی آن‌ها را روی سرم می‌گذاشتم و مانند کلاه بزرگ باشکوهی ژست‌های مختلف می‌گرفتم و کلی خود را شبیه خانم‌های بزرگ و ملکه مانند تصور می‌کردم که در همان زمان‌ها به علت بزرگی و جا گیری از بین رفتند. به هر حال حباب‌ها تا به حال سالم بودند، ولی اشیا هم عمری دارند و اگر چیزی بشکند، من ناراحت نمی‌شوم و می‌گویم چون عمرش پایان یافته شکسته، فقط جمع آوری خرده شیشه سخت است. خوب گاهی کارها این‌جور می‌شود.

۷-۱۳- خرید حباب جدید ـ بهمن‌ماه ۱۴۰۱

بعد از شکستن حباب قبلی، در اینترنت جستجو کردم، اما مورد دلخواهی پیدا نشد. دوستان و آشنایان آدرس‌های مختلفی، از جمله کوچه ذغالی در تجریش و خیابان منوچهری را پیشنهاد دادند. امروز صبح ـ هوا که عالی و بارانی بود ـ قبل از صبحانه به پیاده‌روی رفتم. پس از دو هفته آلودگی هوا، قدم زدن در آن هوای پاک و تمیز، فوق‌العاده لذت‌بخش بود.

هنگام بازگشت، حدود ساعت ده صبح، همسر دخترم با هیجان با من تماس گرفت. او که در نزدیکی خیابان منوچهری کاری داشت، سراسر خیابان را گشته بود و بالأخره در یک پاساژ، نمونه کاملی از حباب مورد نظرم را پیدا کرده بود. از خوشحالی، از او خواستم عکسش را برایم بفرستد که واقعاً عالی بود. سپس با تشکر، گفتم فعلاً آن را نخرند تا بشقابک زیرش را برای اندازه‌گیری بیاورم.

بعد از آن مشغول کارهای روزانه‌ام شدم. حدود ساعت ۳:۳۰ بعدازظهر، دخترم از اداره تماس گرفت و گفت: «مامی، می‌آییم با هم برویم خرید.» گفتم در ترافیک خسته می‌شوی، اما او گفت این عادت روزانه و مداوم ما شده و مهم نیست. حدود ساعت ۵ رسیدند و با هم رفتیم. هر سه نفرمان حباب را پسندیدیم و اندازه آن را با سر پیچ امتحان کردیم که خوب بود. آن‌ها حباب را به عنوان هدیه تولد من که اول فروردین است، خریداری کردند.

در مسیر بازگشت، از ترافیک همت و مدرس گذشتیم و حدود ساعت ۹ شب به منزل رسیدیم. این سفر چهار ساعته که برای من نوعی تفریح و تنوع بود و مرا به خیابان‌های دوران جوانی برد، برای دخترم و همسرش نیز نشان‌دهنده محبت و اشتیاق‌شان برای خوشحال کردن من بود.

۷-۱۴- خراب شدن پیانو ـ اردیبهشت‌ماه ۱۴۰۴

چند روزی بود که مشغول تمرین یک قطعه جدید بودم تا برای اجرای پیش روی استاد آمادگی داشته باشم. دو روز پیش، در آخرین ساعات تمرین صبحگاهی، ناگهان یکی از شاسی‌های پیانو (نت سی بمل در اکتاو وسط) از کار افتاد و دیگر صدایی تولید نمی‌کرد. هر تلاشی برای رفع مشکل بی‌نتیجه بود. البته، با استفاده از اکتاو بالاتر تمرین را ادامه دادم، اما لطافت و زیبایی قطعه دیگر مانند قبل نبود، چراکه این نت در بسیاری از آهنگ‌ها و قطعات موسیقی کاربرد اساسی دارد.

وقتی استاد پیانو، آقای معتمدی‌پور، طبق برنامه تشریف آوردند، اشکال را مطرح کردم. پس از باز کردن پیانو، ایشان متوجه شدند که فنر ظریف مربوط به آن نت شکسته و از بخش اصلی جدا شده است. استاد با دقت از آن عکس گرفتند. من نیز پس از تماس تلفنی با یکی دیگر از اساتید، آقای کریمی، که صاحب کتاب‌های نت موسیقی زیادی هستند و در زمینه تعمیرات و کوک پیانو نیز تخصص و تجربه بالایی دارند،

عکس را برایشان ارسال کردم. در طول کلاس، تمرینات را روی قطعه دیگری آغاز کردیم که ملودی متفاوتی داشت و به آن نت خاص نیازی نبود.

استاد کریمی پس از مشاهده عکس، اعلام کردند که فنر مورد نظر را ندارند، اما سعی می‌کنند از دوستان تهیه کنند و خبر خواهند داد. در این مدت، نگران بودم که اگر فنر پیدا نشود چه بر سر پیانو و تمریناتم خواهد آمد. پیانوی خودم را بسیار دوست دارم؛ حدود هجده سال پیش آن را خریدم و هر روز همراه من بوده است. این ساز، شاهد واقعی احساسات خوش و ناخوش من بوده و مانند عضوی از خانواده‌ام است. حالا این فنر بسیار ظریف از آن جدا شده بود و این سوال برایم پیش آمده بود که آیا انجام چنین تعمیر ظریفی بدون آسیب رساندن به سایر قسمت‌ها امکان‌پذیر است؟

خوشبختانه، استاد کریمی خبر دادند که فنر را تهیه کرده‌اند و قرار شد امروز، دوم اردیبهشت، برای تعمیر تشریف بیاورند. استاد تشریف آوردند و علاوه بر نصب فنر جدید در جای خود، با مهارت، پیانو را کوک کرده و پس از حدود یک ساعت و نیم کار را به اتمام رساندند. پیانوی عزیز من دوباره دوست من شد و من می‌توانم دوباره آن را بنوازم و نوازش کنم.

۷-۱۵- تعمیرات _ اردیبهشت‌ماه ۱۴۰۴

از پایان تعطیلات بلندمدت عید تاکنون، درگیر تعمیرات وسایل خانه بوده‌ایم. گویی این وسایل با ما هماهنگ شده‌اند و هر روز یکی از آن‌ها دچار اشکال می‌شود؛ درست مثل ما که هر روز با دردی تازه روبرو هستیم: سینه درد، پادرد، دندان درد، فشار بالا، خون دماغ و خلاصه دردهای مختلف اعضای بدن که هر کدام نیاز به تعمیر و معالجه دارند. وقتی هم به دکتر مراجعه می‌کنیم، اگر خودمان نگوییم، به‌راحتی می‌گویند: «خب، بیشترش به خاطر سن است دیگر!»

بپردازیم به وسایل خراب، تعمیرشده، تعویض‌شده یا در حال تعمیر:

ماشین لباسشویی: جلوی چشمانم کاملاً توسط تعمیرکار اوراق شد. من که به لباسشویی‌ام _ که سال‌ها برایم کار کرده بود_ علاقه خاصی پیدا کرده بودم، شاهد از هم پاشیدنش بودم. پیچ و مهره‌ها را دانه‌دانه باز می‌کرد و قطعات مختلف را جدا می‌کرد. بسیار ناراحت بودم و به تعمیرکار گفتم: دلم برای لباسشویی می‌سوزد! اما او کارش را ادامه داد و در نهایت موتور داخلی را بیرون آورد تا به تعمیرگاه برود و تعمیر شود.

پیانو: ناگهان یکی از اتصالات نت‌ها در پیانو جدا شد. همان‌طور که پیشتر گفتم، با باز کردن پیانو مشخص شد که یک پیچ ظریف از جای خود بیرون آمده است.

کولر آبی: یکی از کولرهای آبی دچار مشکل شد؛ کف آن سوراخ شده بود. تعمیرکار حدود سه روز، هر روز دو ساعت مشغول کار بود تا سرویس کامل، عایق‌بندی و راه‌اندازی آن را انجام دهد.

دربازکن تصویری: دربازکن تصویری خانه دیگر تصویر ندارد. یک بار هم کلاً از کار افتاده بود. تاکنون دو نفر تعمیرکار مراجعه کرده‌اند و حتی دوربین جدیدی هم خریداری شد، اما با دستگاه هماهنگ نشد و هنوز بدون تصویر است. البته، خوشبختانه کار می‌کند و صدا را منتقل می‌کند (که از نظر من همین کافی است و نیازی به تصویر نداریم).

خوشبختانه، با صرف هزینه و حوصله، همه موارد بالا درست شدند. امیدوارم تا اینجا برایتان کافی بوده باشد!

۷-۱۶- یک مراسم ختم ــ تیرماه ۱۴۰۴

امروز بعدازظهر، من، همسرم و برادرم در مراسم ختم عزیزی شرکت کردیم؛ مادری جوان و همسری مهربان که متأسفانه از میان ما رفته بود. ورودی سالن از هر دو طرف پر بود از آگهی‌های اهدایی از جانب فامیل و دوستان برای مؤسسه نیکوکاری رعد و همچنین گل‌های زیادی که فضا را پوشانده بودند. قدم به قدم، روی میزهای کوچکی که در وسط راهرو چیده شده بودند، در کنار گلدان‌ها، عکس‌های او به‌تنهایی یا در کنار همسرش قرار داشت.

جمعیت کثیری از زن و مرد، حتی کودکان، برای ادای احترام آمده بودند. سالن مراسم به صورت آمفی‌تئاتر بود و خانم‌ها و آقایان در کنار هم نشسته بودند. روی دیوار سن، عکس بزرگی از آن مرحوم نصب شده بود.

پس از تلاوت قرآن بر روی سن، مراسم با شعرخوانی‌های غمناک همراه با نوای نی و سپس دف و اجرای آهنگ‌های حزین و معروف ادامه یافت. این مجلس کاملاً متفاوت از مراسم مسجدی بود که معمولاً برگزار می‌شود. فیلمی شامل عکس‌های زندگی او در کنار خانواده‌اش، همسر، دختر و پسرش نمایش داده شد و همزمان شعری با عنوان مادرم به صورت نماهنگ پخش گردید که بسیار تأثیرگذار بود.

مادر و پدر او در کنار صحنه ایستاده و اشک می‌ریختند. دخترش که از شدت حزن از حال رفته بود، کنار مادربزرگ و عمه عزیزش نشسته بود. همسر و پسرش نیز به همراه سایر میزبانان در کنار درب ورودی ایستاده بودند تا به مهمانان که برای ابراز همدردی می آمدند خوشآمد بگویند .

در پایان ساعت اول، به قدری جمعیت ایستاده بود که از مدعوین اولیه دعوت شد برای پذیرایی به راهرو ورودی بروند تا جا برای تازه واردین باز شود. ما هم که از ابتدا در مراسم حضور داشتیم، بلند شدیم و همراه با دیگر مهمانان اولیه، خداحافظی کردیم. در سالن پذیرایی، آب، میوه و حلوا طبق رسم معمول برای همه مهیا بود.

مجلس بسیار پرجمعیت و غم‌انگیزی بود. روحش شاد و یادش گرامی.

۷-۱۷- حوض نقاشی ـ ۱۴۰۴

همه ما رخدادها و جریانات غم‌انگیز دوره کرونا را به خاطر داریم. اینکه بر همه جهانیان چه گذشت، چقدر سخت گذشت و چه جان‌هایی بر اثر حمله ناگهانی این ویروس کشنده یا طی بیماری طولانی ناشی از آن از دنیا رفتند یا بسیاری با مشکلات طولانی‌مدت دست و پنجه نرم کردند. در رابطه با حمله ناگهانی این ویروس، چندین نفر از افراد فامیل و دوستان ما از میان ما رفتند. در آن دوره غم‌انگیز، احساسات جوانان به‌خصوص تحت تأثیر این رخدادهای ناخوشایند قرار می‌گرفت و در نتیجه در لحظات تنهایی خود اثری هنری خلق می‌کردند. از جمله دخترم هم در ایام نوروز سال ۱۳۹۹، قطعه‌ای ادبی را تحت تأثیر ناراحتی ناشی از سکته ناگهانی یکی از نزدیکان نوشته بود که من آن را با کمی تغییر در اینجا می‌نویسم:

«حوض نقاشی ما امشب آب ندارد، صد قایق کاغذی کشیدم، ولی تاب ندارد، امشب هم اگر آسمان باز ببارد، رنگ دل ما نفس باغ ندارد، صد بار، ببارید و همه کوچه سمن شد، حیف که از خانه پر، پرها یک عمر هدر شد، حیف که ایام نگارین، همه در شد».

۷-۱۸- یک حادثه ـ ۱۴ خرداد ۱۴۰۴

از دیروز، سه روز تعطیلی بود و همه هجوم برده بودند به سواحل دریای خزر در شمال. از دخترم پرسیدم که آیا شما قصد سفر ندارید؟ گفت: گلویم درد گرفته و فعلاً برنامه‌ای نداریم. استراحت را بعد از یک هفته کاری ترجیح می‌دهم. روز اول تعطیلی آغاز شد و همه چیز تا غروب عادی گذشت. شب که شد تلفن زنگ خورد و دخترم بود. گفت: ما عازم رفتن به برغان هستیم. گفتم: الان شب شده، هوا هم خنک شده، تو که گلو درد داری بهتر است لباس‌های گرم‌تر با خودت ببری. قرار بود استراحت کنی! گفت: بله، باشه، آنجا رفتم بیشتر می‌خوابم. قصد داریم خودمان برویم و آنجا هم استراحت می‌کنم.

وقتی رسیدند خبر داد: ما رسیدیم، نگران نباشید. شب گذشت و فردا شد. صبح حدود ده و نیم دیدم تلفنی نزد. پیامک دادم: خوبی؟ بعد مدتی جواب داد: بله، خودم تلفن می‌زنم. من هم خیالم راحت شد که سرشان گرم گردش است. بعد مدتی تلفن زد که: ما معلوم نیست کی بیاییم، خبر می‌دهم. گفتم: اگر امروز برگشتید، بیایید اینجا، غذا هم هست، ببرید. گفت: باشه.

بعد از یکی دو ساعت دیدم در زدند. برگشته بودند و دخترم ماسک زده آمد دم در و گفت: همسرم هم مریض است، ما داخل نمی‌آییم. گفتم: او هم گرفته؟ گفت: نه، او در برغان نزدیک رودخانه لیز خورده و افتاده و کمرش درد گرفته و تندتند برخی از موارد را گفت: تمام این مدت ما درگیر این برنامه بودیم. ما هم با نگرانی غذا را دادیم و آن‌ها رفتند.

سه ساعت بعد، دخترم شرح داستان را تلفنی برایم تعریف کرد، از این قرار:

صبح قبل از صبحانه، همسرش به‌تنهایی می‌رود پیاده‌روی. آنجا هم سربالایی زیاد دارد. بعد از مدتی که خسته می‌شود، می‌رود نزدیک رودخانه و اینکه پایی به آب بزند، پایش لیز می‌خورد و به زمین می‌افتد و دیگر نمی‌تواند بلند شود. با موبایل به دخترم خبر می‌دهد. او هم که خیلی نگران و ناراحت شده بود، فوری از محل اقامت با سرعت می‌رود در میدان برغان و کسی را می‌بیند و مورد را می‌گوید. او هم شماره اورژانس را می‌دهد. دخترم در حال تلفن به اورژانس و هلال احمر، دوان‌دوان به طرف محلی که همسرش افتاده و دقیقاً هم بلد نبوده کجا است، می‌رود. خلاصه با پرسش از عابران که تعداد زیادی هم نبوده‌اند، او را پیدا می‌کند، ولی هنوز آمبولانس اورژانس نرسیده بوده و او هم به‌تنهایی نمی‌توانسته همسرش را بلند کند. در این مدت گویا اهالی دیگر محل و ویلاها باخبر می‌شوند و چند نفر از مردان می‌آیند در رودخانه و او را کول می‌کنند و می‌برند بالا، چون گویا مأمور اورژانس هم بالا بوده و پایین نمی‌آمده، اما اهالی آنجا بسیار مهربان و کمک‌کننده بودند. به هر حال سوار اورژانس می‌شوند و می‌روند محل اقامت و بعد به سمت هشتگرد می‌روند. بیمارستان آنجا خیلی شلوغ و پر از بیمارهای مختلف ، جوانان حادثه دیده و موارد خودکشی با قرص بوده است. به هر حال، تمام روز با نوبت‌دهی‌های متعدد، عکس‌برداری و سی‌تی‌اسکن‌های لازم را انجام می‌دهند و خوشبختانه مورد سختی مشاهده نمی‌شود و از آنجا با وجود درد کمر و ناراحتی سوار ماشین می‌شوند و برمی‌گردند. این هم از اتفاقات ناگواری که یک‌باره پیش می‌آید و تعطیلات را خراب می‌کند.

فصل هشتم

یادهای کودکی



۸-۱- خاطرات کودکی _ فروردین ماه ۱۳۹۸

خانه خاله خانم جان، شب اول هر ماه قمری بوی چای قندپهلو و قلیان می‌گرفت. یعنی وقت روضه بود! برای ما بچه‌های کلاس دوم و سوم، این مراسم بیشتر از اینکه عزاداری باشد، یک جور فستیوال سرگرمی بود. حیاط پر می‌شد از صدای بازی‌هایمان و اگر تعدادمان کم بود، در میانه هیاهوی بزرگ‌ترها، گوشه‌ای جا خوش می‌کردیم.

اتاق زنانه غلغله بود؛ پر از چادرهای مشکی و گل‌گلی که زیرش چشم‌هایی پنهان شده بود و هرازگاهی با صدای «اوهو اوهو» روضه‌خوان، اشک می‌ریختند. روضه‌خوان‌ها هم که روی تنها صندلی اتاق جا خوش کرده بودند، یکی پس از دیگری می‌آمدند و گاهی ده دقیقه، گاهی کمتر با صدایی سوزناک از شهدا می‌خواندند. البته باید سکوت می‌کردیم وگرنه تذکر می‌گرفتیم و گاهی دعوا!

من و دخترعمه هم‌سن و سالم، شیفته نقش بزرگترها بودیم. چادرهای کوچکمان را سرمان می‌کردیم و مثل خانم‌ها رو می‌گرفتیم. کنار مامان‌ها می‌نشستیم و سعی می‌کردیم گریه کنیم، اما خب، گریه که به زور نمی‌آمد! چه کار می‌کردیم؟ زیر چادر، با کلی آب دهان چشم‌هایمان را خیس می‌کردیم و بعد سرمان را بیرون می‌آوردیم. با چشم‌های خیس و مژه‌هایی که پشت سر هم پلک می‌زد، به هم نگاه می‌کردیم. هر کدام که چشمش تر بود، با غرور خاصی خودش را برنده می‌دانست و به آن یکی پز می‌داد: «من بیشتر گریه کردم!» این برایمان یک افتخار بزرگ بود، یک برتری عجیب و این‌طور، در دنیای کوچک خودمان غرق می‌شدیم.

روضه‌خوان‌ها اول وارد اتاق مردان می‌شدند. برخی همان‌جا می‌نشستند و چای می‌خوردند و خوش وبش میکردند و بعد می‌رفتند، اما بعضی دیگر با یک «یاالله» جدی، سر به زیر وارد اتاق زنانه می‌شدند. روضه با آوازی آرام شروع می‌شد و کم‌کم اوج می‌گرفت، تا جایی که از ته دل یاد شهدای اسلام می‌کردند و خب، بعضی از خانم‌ها هم، حتی اگر گریه‌شان نمی‌آمد، صدای گریه را درمی‌آوردند!

در میان این روضه‌خوان‌ها، دو نفر از اقوام نزدیک که پدرها به آن‌ها پسرعمو می‌گفتند، قصه دیگری داشتند. آن‌ها شوخ‌طبع بودند و با خنده و سلام و احوال‌پرسی وارد اتاق مردان می‌شدند و همان‌جا بساط شوخی‌شان به راه بود. بعد هم با همان شور و حال، وارد اتاق زنانه می‌شدند و با فامیل‌های نزدیک خوش و بش می‌کردند. یکی از این پسرعموها همیشه یک بسته آب نبات هلی (قیچی) همراهش بود. به تک‌تک خانم‌ها یکی می‌داد و برخی هم با اصرار بیشتر می‌خواستند و می‌گرفتند. همین کار، بهانه‌ای برای خنده و شوخی‌های بیشتر می‌شد. گاهی هم طولانی‌تر می‌نشستند و چای را در اتاق بانوان می‌نوشیدند.

در اتاق مردان همیشه صحبت‌های خنده‌دار و جک به راه بود، البته در لحظات عزاداری، آن‌ها هم جدی می‌شدند و با روضه‌خوانی، گریه می‌کردند یا حداقل صدای آن را درمی‌آوردند و به پیشانی‌شان می‌زدند. بین این دو اتاق فقط یک در کوچک چوبی بود که معمولاً باز بود. اتاق بانوان بزرگ‌تر بود و جمعیت بیشتری

داشت، با بساط کامل سماور و چای و قند و نبات و خرما و شکر پنیر و راحت‌الحلقوم و مسقطی که حسابی دل آدم را می‌برد.

خلاصه، روضه‌خوانی خاله خانم جان، نه‌تنها مراسمی مذهبی که جشنواره‌ای از دورهمی، خنده، گریه و البته برای ما بچه‌ها، آب نبات‌های هلی بود!

۸-۲- داستانک لاجورد _ اردیبهشت ۱۳۹۹

رنگ‌های پرشین که به نمایش گذاشته شده بودند، بسیار جالب بود. وقتی برای یکی از دوستانم فرستادم، موضوع «لاجورد» را مطرح کرد که الهام‌بخش من شد برای نوشتن این خاطره کودکی. یادم می‌آید در دوره بچگی ما، هنوز ماشین لباس‌شویی خانگی به ایران نیامده بود و همه خانواده‌ها لباس‌ها را با دست و در تشت‌های مسی بزرگ و کوچک می‌شستند. پلاستیک هم هنوز به این صورت رایج نبود؛ فقط برخی اسباب‌بازی‌ها از جنس پلاستیک بودند.

به هر حال، معمولاً تمام ملافه‌ها سفید بودند و ملافه رنگی کسی نداشت. مد نبود و اصلاً رسم هم نبود و حتماً باید سفید می‌بود تا کثیفی آن مشخص شود. در پارچه‌فروشی‌ها هم همه ملافه‌ها کتانی و از پارچه مخصوص و کاملاً نخی به فروش می‌رسیدند. همین‌طور سفره‌های سفید و پارچه‌ای و همچنین پیراهن‌های مردانه که همه یکدست سفید بودند. برای مردها پیراهن رنگی برای کت و شلوار و کراوات مد نبود و اصلاً وجود نداشت.

به همین جهت، استفاده از پودری به نام «لاجورد» که آبی تیره و جیغ‌جیغی بود، خیلی مرسوم بود. معمولاً همه ملافه‌ها، سفره‌ها و لباس‌های مردانه سفید نخی و دیگر لباس‌هایی که نخی و سفید بودند، پس از شستشوی ابتدایی با صابون رخت‌شویی، به مدت کوتاهی در آبی که لاجورد در آن حل شده بود، خیس می‌خوردند و سپس آبکشی می‌شدند تا زردی پارچه سفید از بین برود و سفیدی آن کاملاً واضح شود.

اضافه کنم که اگر مدت خیس کردن زیاد می‌شد، ملافه یا لباس به رنگ آبی کمرنگ درمی‌آمد یا اگر همه قسمت‌ها به طور یکنواخت در آب لاجورد قرار نمی‌گرفت، رنگ آن تکه‌تکه سفید و آبی کمرنگ می‌شد؛ بنابراین فرد «رختشو» باید کاملاً حرفه‌ای می‌بود و البته هر پارچه‌ای هم مدت زمان متفاوتی داشت و باید دقت می‌شد. غالباً این افراد از بانوانی بودند که به نام خدمتگزاران رختشو شناخته می‌شدند و یا به طور دائم در منزل خانواده‌ها خدمت می‌کردند یا به صورت هفتگی یا ماهیانه دعوت می‌شدند تا ملافه‌ها را که خصوصاً بزرگ بودند، همراه با سایر لباس‌ها بشویند. البته غالباً پس از استفاده از لاجورد، دستان‌شان هم آبی رنگ می‌شد.

ناگفته نماند که من هنوز مقدار کمی لاجورد از سال‌های خیلی پیش دارم (البته فکر ناجور نکنید که من قبلاً رختشو بودم!) باور کنید، دوستان فقط به من داده‌اند، توسط مامان عزیزم و حتی اصلاً تا به حال یک بار هم استفاده نکرده‌ام. این لاجورد از ابتدا در شیشه‌ای آبی پررنگ، در کنار وسایل حمام و در گوشه‌ای از کمد حمام قرار دارد و به عنوان یادگاری حفظ شده است که شاید یک زمانی به کار بیاید! البته آن زمان هنوز فرا نرسیده، چون کاملاً واضح است که سال‌هاست همه ما از پودرهای لباس‌شویی استفاده می‌کنیم.

در ضمن یادم می‌آید که گل‌های بنفشه وحشی هم همین رنگ بنفش را داشتند و گاهی کمی کمرنگ‌تر. در دوره کودکی ما، کنار جوی‌های آب خانه‌ها و مزارع به صورت خودرو رشد می‌کردند. گل‌هایشان کوچک‌تر بود و ما از آن‌ها دسته‌گل درست می‌کردیم، همراه با گل‌های سفید وحشی و کلی با آن‌ها خوش بودیم. گاهی هم آن‌ها را به موهایمان می‌زدیم.

۸-۳- بازی‌های کودکی ـ ۱۳۹۸

امشب یاد بازی‌های کودکی افتادم و نام بسیاری را به خاطر آوردم و نوشتم.

اسامی بازی‌های بیرونی و در حیاط:

پنجره‌بازی، تلفن‌بازی، سوک‌سوک، قایم‌باشک، گرگم و گله می‌برم، عمو قالی‌باف، گرگم به هوا، الک‌دولک، لی‌له، دست دشده، والیبال، بسکتبال، پینگ‌پونگ.

اسامی بازی‌های کودکی در محیط بسته یا اتاق‌ها:

عروسک‌بازی، یک‌قول دوقول، بیست سوالی، دستمال‌بازی، اسم و فامیل بازی، چرخ‌چرخ عباسی، تاپ‌تاپ خمیر، اتل‌متل توتوله، کبریت‌بازی، لی‌لی حوضک، نان بیار کباب ببر، پوچ یا گل، دوز بازی، نقطه‌بازی، تیله‌بازی، مهمان‌بازی، جم جموک برگ خزون.

همراه با شعر «جوم جومک برگ خزون»:

جوم جومک برگ خزون،

مادرم زینب خاتون،

گیس داره قد کمون،

از کمون بلندتره،

از شبق مشگی‌تره،

هاجستم و واجستم،

تو حوض نقره جستم،

نقره نمکدونم شد،

حاج علی به قربونم شد.

دیگر بازی‌ها و سرگرمی‌ها:

جناق شکستن (جناق مرغ)، اجرای نمایشنامه، حمومک مورچه داره:

حمومک مورچه داره،

دور و ورش کوچه داره،

جون من خنده داره،

بشین و پاشو خنده داره...

و طرح چیستان یا معما:

بالا سنگ و پایین سنگ،

بالا دو لوله تنگ،

بالا دو شمع روشن،

بالا کمون هندی،

بالا تخت سلیمان،

بالا یک گله گوسفند...؟

۷-۴- حمام عمومی ــ مهر ۱۳۹۹

با دیدن فیلمی از حمام‌های عمومی قدیم که شباهت خیلی خیلی نزدیکی به حمام‌های زمان کودکی و نوجوانی‌ام داشت، خاطرات آن دوران برایم زنده شد. آن روزها در شهرری همراه با مامانم به حمامی می‌رفتیم که در ابتدا مخصوص فامیل مادری‌ام بود. آن را برای مامانم قرق می‌کردند تا ما راحت‌تر به آنجا برویم، اما کم‌کم حمام عمومی شد. حتی برادرم را هم، که آن زمان کوچک بود، به همان حمام می‌بردیم.

حمام خیلی بزرگ نبود، اما هم خزینه داشت و هم دوش. در کوچه دایی مامانم ساخته شده بود و به‌نوعی جزء مایملک آن‌ها به حساب می‌آمد. حمام بسیار داغ بود ، سربینه، وحوض آن که قبل ورود به خود حمام بود خنک وگاهی سرد بود .تجهیزاتش دقیقاً همان حس و حال قدیمی و به‌یادماندنی را داشت. واقعاً خاطرات آن دوران برایم شیرین و جالب است.

البته، یک حمام عمومی بزرگ دیگر هم به نام حمام صحن در بازار شهرری بود که فامیل پدری‌ام معمولاً به آنجا می‌رفتند. آن حمام بسیار وسیع بود و خزینه و دوش داشت. همیشه دلم می‌خواست با دخترعمه‌ها به آن حمام بروم و چند بار هم این فرصت را پیدا کردم.ضمنا یادم می آید که خیلی از مشتریان باخود انار و برخی میوه های دیگر را به داخل حمام ها می آوردند ومهمون بازی راه می انداختند .

بعدها، حمام نمره‌ای در شهر ساخته شد و ما به آنجا می‌رفتیم، تا کلاس هفتم که به تهران آمدیم. در حمام‌های عمومی، دلاک‌ها معمولاً شلوار گشاد یا لنگی بر تن داشتند که بدن‌شان را می‌پوشاند، اما زنان و دختران اغلب پارچه‌های بلند و سفید مخصوصی می‌پوشیدند. برخی روزها مخصوص مردان بود و برخی روزها مخصوص زنان.

یادم هست از کلاس اول ابتدایی، در منزلی که دایی بزرگم ساخته بود و حمام خانگی داشت، زندگی می‌کردیم. همان‌جا حمام می‌رفتیم، اما گاهی هم با دخترعمه‌ها به حمام عمومی می‌رفتم. نکته‌ای هم هست که شاید برای نسل‌های امروز عجیب باشد: ما دختری از خانواده یکی از کارگرها داشتیم که تا وقتی با ما زندگی می‌کرد، وسایل حمام و حوله مرا او برمی‌داشت و برای من به حمام (حتی حمام نمره) می‌آورد . این کار، آن زمان کاملاً رایج بود و در بسیاری از خانواده‌ها، این دختر کارگرها غالبا برای نگه داری از بچه های کوچکتر به نوعی استخدام می شدند و این مسئولیت هارا بر عهده داشتند.

۸-۵- چرخ خیاطی _ اردیبهشت‌ماه ۱۴۰۰

امشب که از کنار ویترین کتابخانه و اشیای یادگاری قدیمی‌تر خودم رد می‌شدم، ناگهان چشمم به چرخ خیاطی کوچک دوره کودکی‌ام خورد. مرا برد به سال‌های خیلی دور و غرق در خاطرات سفر دو ماهه آن دوران کرد. شاید قبلاً نکته‌ای درباره‌اش نوشته باشم، اما اگر هم بوده، این بار باز هم رهایم نکرد. عکس‌هایی از آن گرفتم.

ابعاد چرخ خیاطی ۱۷ در ۱۱ سانتی‌متر است. در سال‌های ۱۳۳۲-۱۳۳۳ بود که با خانواده به سفر عراق، سوریه، لبنان، اردن، فلسطین و حتی بیت‌المقدس آن زمان رفتیم. فکر می‌کنم این چرخ خیاطی را از بازار سوریه یا بندر طرابلس لبنان خریدیم؛ یعنی بیش از نیم قرن از آن می‌گذرد و حالا به‌راستی باید جزء عتیقه‌ها محسوب شود.

دختر بچه‌ها معمولاً چنین اسباب‌بازی‌هایی را دوست دارند (البته الان شاید موبایل را بیشتر دوست داشته باشند!). مارک آن (Casige) به همراه عقاب نشان و ساخت آلمان است. روی صفحه‌ای که پارچه قرار می‌گیرد، عبارت «Made in Germany» حک شده است. چرخ خیاطی فلزی و سبک است و تمام اجزای یک چرخ خیاطی دستی واقعی را دارد؛ قرقره، سوزن، اهرم بالا بردن سوزن و دسته چرخاندن برای دوختن. یک اهرم نگه‌دارنده هم دارد که به میز محکم می‌شده، اما آن را گم کرده‌ام یا جای آن را یادم نیست. فقط ماسوره ندارد، یعنی دوخت آن یک‌روست و حالت قلاب‌دوزی دارد.

در آن دوره، اسباب‌بازی‌های ساخت اروپا در ایران یا وجود نداشتند یا بسیار کم وارد می‌شدند. بعدها انواع دیگری از چرخ خیاطی‌های اسباب‌بازی، حتی برقی کوچک، به بازار آمد، اما هیچ‌کدام اصالت و زیبایی چرخ دستی کوچک من را نداشتند؛ چون این چرخ، نماینده فرهنگ سنتی هنر دوخت‌ودوز بود. روی یک طرف آن، تصویر کارتونی یک فرشته بالدار و دختر بچه‌ای زیبا نقش بسته و روی طرف دیگر، تصویر کارتونی رابین‌هود با سگش که جذابیت و زیبایی آن را دوچندان کرده است.

وقتی بچه بودم عاشق این چرخ خیاطی بودم (و هنوز هم هستم که تا به حال سالم نگهش داشته‌ام). با آن لباس‌های کوچک برای عروسکم می‌دوختم و کلی کیف می‌کردم؛ احساس بزرگ بودن و خیاط بودن می‌کردم. فکر می‌کنم این جزء اولین چرخ خیاطی‌های اسباب‌بازی دخترانه باشد که در دنیا ساخته شده و به بازار آمده است. حالا هم جزء اشیای عتیقه اسباب‌بازی محسوب می‌شود و در کل دنیا نمونه‌های کمی دارد. اگر توانستید مثل آن را پیدا کنید، حتماً به من هم بگویید!

۸-۶- آهنگ جدایی _ شهریورماه ۱۴۰۰

صحبت موسیقی و حال و هوای بچگی که شد، یاد عمو منصور و عمو رفیع افتادم (یادشان گرامی). آن‌ها در جوانی در منزل عین‌الدوله زندگی می‌کردند و من و داداشم مهمان‌شان بودیم. عمو منصور تازه از آلمان آمده بود و آن‌ها یک ضبط صوت نوارگردان قدیمی داشتند. من فکر کنم کلاس پنجم دبستان بودم که عمو رفیع یا عمو منصور (یادم نیست کدام‌شان) از من پرسید: «بلدی بخوانی؟» گفتم بله.

او گفت: «بخوان، صدایت را ضبط می‌کنم.» با اینکه کمی خجالت می‌کشیدم و تا آن زمان برای فامیل نخوانده بودم، اما ضبط کردن صدا برایم خیلی جذاب و ارزشمند بود. برای همین شروع کردم به خواندن ترانه «جدایی» از دلکش با صدای بلند و با حال آن ترانه. آن دوره صدایم خیلی توانایی اوج گرفتن داشت و تمام آهنگ را خواندم. آن‌ها گوش می‌کردند و اصلاً انتظار نداشتند من بتوانم همه آهنگ را به خوبی بخوانم. کلی خوششان آمد.

صدایم ضبط شد و با هم گوش کردیم، اما سرنوشت ضبط صوت نوارگردان را نفهمیدم چه شد! آن خاطره به تاریخ پیوست، اما فعلاً صدایم هست، هر چند دیگر مثل گذشته اوج نمی‌گیرد؛ هنوز هم به تاریخ نپیوسته است.

۸-۷- لک لک‌ها _ مرداد ۱۴۰۱

حاجی لک لک در کجایی؟

در بلندی

چی می‌خوری؟

نون قندی

مال من کوش

زیر آبکش، گربه برده

اگر گربه را ببینم، سر و دمش را می‌چینم.

این هم شعری آهنگین بود که در دوران کودکی می‌خواندیم.

در کودکی‌ام در شهرری، نزدیک خانه مادربزرگ پدری و عموی بزرگ، لک‌لک‌های بزرگی روی درختان بلند کاج و سرو، آشیانه‌هایی می‌ساختند که شبیه یک «مجمعه» یا سینی بزرگ بود. سال‌ها آنجا می‌ماندند و تخم‌گذاری می‌کردند. این لک‌لک‌ها معمولاً در جاهای زیارتی و بالای مناره‌ها لانه داشتند و مردم آن‌ها را مقدس می‌دانستند و به احترام‌شان، لقب «حاجی لک لک» می‌دادند و هیچ‌کس آن‌ها را آزار نمی‌داد.

البته داستان‌هایی هم بود؛ می‌گفتند این لک‌لک‌ها طلا و جواهرات و گردنبندهایی را با خود می‌برند یا بچه‌های قنداقی را می‌دزدند و به آشیانه‌شان می‌برند. حتی گفته می‌شد که لک‌لک‌ها مراقب بودند بچه‌هایی که تازه راه می‌افتادند را از بالای درخت آمده و با نوک بلندشان بردارند. در برخی مجلات آن زمان هم عکس‌ها یا نقاشی‌هایی درباره این موضوع چاپ می‌شد که لک‌لکی بچه‌ای یا گردنبندی مروارید به نوک گرفته و می‌برد. شاید هم این شواهد و داستان‌ها دلیلی برای گم‌شدن‌ها و دزدی‌های آن دوره بوده است.

برخی پدر و مادرها هم برای توجیه و توضیح بچه دوم خود به بچه اول می‌گفتند: «حاجی لک لک او را آورده است». گاهی هم شنیده می‌شد زنی می‌گفت حاجی لک لک نوزادی را به خانه‌شان انداخته و آن‌ها از او مراقبت می‌کنند. احتمالاً این داستان‌ها برای پنهان کردن زایمان‌های نامشروع یا شرایط خاصی بوده است. نویسندگان مجلات و روزنامه‌ها هم بارها از این موضوعات نوشته‌اند.

در نهایت، باور و قضاوت درباره این داستان‌ها بر عهده مردم آن زمان بود و البته هر کسی امروز ممکن است نظر خود را داشته باشد.

۸-۸- خط کش خوردن ــ مهرماه ۱۴۰۳

من در کلاس ششم دبستان بودم. جزء بچه‌های درس‌خوان و مظلوم مدرسه و به‌خاطر معروفیت فامیلی‌مان در شهرری، بین دانش‌آموزان، فرد خاصی به حساب می‌آمدم. پدر و مادرم را بیشتر معلمان و مسئولان مدرسه می‌شناختند. خودم هم دانش‌آموزی آرام، منظم و بی‌حاشیه بودم؛ در جشن‌های مدرسه در نمایش‌ها بازی می‌کردم و گاهی هم با کمی خجالت، ترانه‌هایی می‌خواندم.

یکی از روزها، در زنگ تفریح بین دو کلاس، درِ کلاس را بسته بودیم و همه بچه‌ها ــ از درس‌خوان‌ها گرفته تا شیطان‌های کلاس ــ با شور و هیجان مشغول خواندن، دست‌زدن روی میز و سروصدا بودیم. آن‌قدر سرگرم بودیم که صدای زنگ برای رفتن به صف و آغاز کلاس بعدی را اصلاً نشنیدیم.

مدتی گذشت تا اینکه یک‌باره مبصرِ مربوط به صف بالا آمد (کلاس ما طبقه دوم بود) و با شدت در زد. سریع ساکت شدیم و در را باز کردیم. مبصر گفت: «همه صف بسته‌اند، فقط کلاس شما نیست! ناظم منتظر است و گفته همه‌تان را تنبیه می‌کند.»

وای... وای... من که تا آن روز حتی یک‌بار هم تنبیه نشده بودم، حسابی ترسیدم. بقیه بچه‌ها هم مضطرب بودند، البته شیطان‌های کلاس خیلی هم بی‌تفاوت بودند چون برایشان تجربه تازه‌ای نبود. با اجبار و در سکوت، همگی از پله‌ها پایین رفتیم. از همان بالا دیدم ناظم اخم‌آلود دم درِ خروجی حیاط ایستاده و آن خط‌کش بلند معروفش هم در دستش بود. دانش‌آموزان دیگر در حیاط صف بسته بودند و منتظر ما بودند... چه آبرو ریزی‌ای برای من که حسابی نازنازی بودم!

ناظم با غضب نگاهی به ما انداخت و گفت: «به صف شوید! یکی‌یکی باید تنبیه شوید!» من و چند نفر دیگر شروع کردیم به گریه و اشک ریختن، البته من هر کاری کردم اشکم در نیامد، با اینکه همیشه می‌گفتند «اشکم دم مشکمه!» صدای گریه جمعی، تبدیل به یک هم‌آوایی بلند شده بود. ناظم از اول صف شروع کرد و با خط‌کش، ضربه‌هایی محکم به کف دست بچه‌ها می‌زد. هرکدام که ضربه می‌خورد، می‌رفت و در صف کلاس می‌ایستاد.

بالأخره نوبت به من رسید. ناظم نگاهم کرد و با تعجب گفت: «تو هم؟!» با دل‌خوری و ترس، دستم را دراز کردم و با دست دیگرم چشم‌هایم را گرفته بودم. خط‌کش روی کف دست چپم فرود آمد، اما ناظم کمی پارتی‌بازی کرده بود و ضربه را آرام‌تر زد. با وجود این، چون انتظار نداشتم حتی من هم تنبیه شوم، اشکم در آمد؛ نه از درد، از دل‌شکستگی. این اولین و آخرین بار خط‌کش خوردنم بود.

خوشبختانه وقت گذشته بود و دیگر نرفتیم حیاط، بلکه مستقیم رفتیم سر کلاس بعدی، اما از ناظم دلگیر شده بودم. ماجرا را به پدر و مادر هم نگفتم، چون احتمال داشت آن‌ها هم دعوایم کنند. آن زمان‌ها چنین مواردی آن‌قدر مهم تلقی نمی‌شد که اولیا به مدرسه بیایند. تازه، بعضی والدین خودشان می‌آمدند و از فرزندانشان نزد ناظم و معلم شکایت می‌کردند که چرا با آن‌ها سخت‌گیر نیستید! مگر تنبیه‌های خیلی سخت یا عجیب پیش می‌آمد که تبدیل به ماجرا می‌شد.

۸-۹- داستانک زردآلوی سبز _ تیرماه ۱۴۰۳

نشسته بودیم و زردآلوهای رسیده را می‌خوردیم و زردآلوهای نرسیده و سفت‌تر را به صورت کمپوت پخته بودیم. یکی از زردآلوهای پخته را که خوردم، با وجود کمی شکر، خیلی ترش بود. همین مرا یاد گذشته‌های خیلی دور انداخت.

رفتم و رفتم تا رسیدم به سن ۹، ۱۰ سالگی و یاد بچگی‌ها افتادم. آن دوره‌ها ما در شهرری زندگی می‌کردیم و منزل‌مان کنار چند باغ ساخته شده بود که یکی از آن‌ها به اسم باغ معین‌التولیه معروف بود که پدربزرگ پدری من مالک آن بود. خود پدربزرگ فوت کرده بود، ولی باغ باقی مانده بود و باغبان از آن نگه‌داری می‌کرد.

منزل مادر بزرگ هم در فاصله‌ای از ما قرار داشت که از سال‌های قبل در آن زندگی می‌کردند. جمعه‌ها یا تعطیلات، همه عموها و عمه‌ها با کل خانواده و بچه‌ها به دیدن مادر بزرگ می‌آمدند یا عموی بزرگ با خانواده‌اش به منزل ما می‌آمدند. همه ما نوه‌ها در سنین مختلف و با فاصله سنی دو تا چند سال از هم بودیم و همه دور هم جمع می‌شدیم.

بعد از نهار که بزرگ‌ترها می‌خوابیدند، ما بزرگ و کوچک دسته‌جمعی از خانه‌ها راه می‌افتادیم و از کوچه باغ در گرمای تابستان وارد باغ می‌شدیم و به جان درختان برای میوه‌چینی یا مزارع برای چیدن خیار و غیره می‌افتادیم.

درختان زردآلو هنوز کامل نرسیده بودند و پر از زردآلوهای بادامی سبز بود که شبیه چاقاله بادام بودند. آن‌ها را می‌کندیم و همان‌طور می‌خوردیم. بسیار ترش‌مزه و خوشمزه بود و برخلاف چاقاله بادام، کرک‌دار نبود و صاف و صیقلی بود. خیلی خوشمزه!

البته تا باغبان از حمله مهاجمین خبر دار می‌شد، با چوب و بیل به دنبال ما می‌افتاد. ما هم از ترس پا به فرار می‌گذاشتیم، در حالی که داد می‌زدیم: «مال خودمونه...» باغ بابابزرگمان است! ولی او به دنبال ما می‌دوید و آن‌قدر بدو، بدو بود که هر کس سعی می‌کرد فرار کند.

وقتی به خانه‌ها می‌رسیدیم، همه از گرما سرخ شده بودیم و از سر و روی‌مان آب می‌چکید. حالا پس از نیم قرن، همه بزرگان فامیل رفته‌اند به بهشت، ولی باغ هنوز به نام باغ معین باقی است، اما هیچ‌کدام از ما فعلاً به آن دسترسی نداریم. آینده روشنی هم برای دسترسی به آن به چشم نمی‌خورد.

فصل نهم

سیری در طبیعت



۹-۱- نگاهی نزدیک به طبیعت _ اردیبهشت‌ماه ۱۴۰۴

لحظه‌ای هست که زمان از حرکت بازمی‌ایستد و من میهمان سکوت حیاط می‌شوم. جایی که عطر دلنشین گل‌های باغچه، روح را نوازش می‌دهد و هر گیاه، قصه خود را نجوا می‌کند. اینجا، سمفونی طبیعت با صدای جنبنده‌ها و حیوانات اهلی به اوج می‌رسد و من گوش به زنگ این ارکستر هستم.

در میان این هیاهوی دلنشین، ناگهان چشمم به جوجه‌گنجشک‌های شیطان می‌افتد؛ موجودات کوچکی که از دیوار و شاخه‌های درخت بالا و پایین می‌روند و گاهی اوقات، شیطنت‌شان از حد می‌گذرد. یکی از آن‌ها، تازه طعم پرواز را چشیده بود و حالا سر از بشقاب ماهواره درآورده بود! آنجا نشسته بود، کوچک و معصوم، با چشمانی پر از ترس و هیجان. انگار دنیا برایش در همان لبه بشقاب خلاصه شده بود و جرئت تکان خوردن نداشت. از او عکس گرفتم، در قاب نگاهم ثبت شد. لحظه‌ای بعد، مادر یا بزرگ‌ترش از راه رسید. جیک‌جی ک‌کنان با او حرف می‌زد، انگار که می‌گفت: «نترس پرواز کن! چرا چسبیدی به لبه بشقاب ماهواره؟» ولی جوجه محکم چسبیده بود. تصمیم گرفتم به او کمک کنم. بلند شدم و آرام‌آرام به سمتش رفتم. همین که نزدیک‌تر شدم، ترسید و یک پرواز کوتاه و اضطراری کرد. بال‌های کوچکش او را به بالای دیوار، روی شاخه‌های درخت مو رساند. آنجا بود که انگار ترسش ریخت، نفس عمیقی کشید و دوباره شروع به پروازهای کوتاه و بلند کرد. زندگی در او جریان یافته بود و او حالا آماده بود تا در این رقص هستی مشارکت کند.

ناگهان از بام صدایی توجه‌ام را جلب کرد. گربه‌ای بود، با شنیدن صدای پای من، از بالای بام شروع به پایین آمدن کرد و مسیر همیشگی خود را طی کرد؛ با وقار و بی‌اعتنا به هرچه غیر از مقصدش. البته این حیاط پر از زندگی، میهمان‌های دیگری هم دارد. زنبورها، عاشق گل‌ها، دورشان بال‌بال می‌زنند و شیرین‌ترین شهد را جمع می‌کنند. حشرات کوچک دیگر از جمله مورچه‌ها، با نظمی حیرت‌انگیز روی زمین و برگ‌ها مشغول کارند، اما در این میان، مگس‌ها و پشه‌ها هم هستند که انگار مسئولیت‌شان برهم زدن آرامش من است! حمله‌های ناگهانی‌شان مرا مجبور به برخاستن و حرکت می‌کند. گاهی اوقات حتی فرار به داخل خانه! اما حتی همین مزاحمت‌های کوچک هم بخشی از این تصویر زنده و دلنشین حیاط است.

۹-۲- گل‌های دوطبقه _ فروردین ۱۴۰۴

با آمدن بهار و شکوفایی گل‌های بهاری در ماه فروردین _که تمام درختان پرگل و شکوفه می‌شوند_ امسال به مورد خیلی جدیدی برخورد کردم: گل‌های یاس زرد ما همگی دو طبقه درآمده‌اند؛ یعنی دو تا گل کامل که از وسط روی هم قرار گرفته‌اند و بسیار بزرگ هستند. در ابتدا فکر می‌کردم گل‌هایی که بر زمین ریخته‌اند، دو تا روی هم افتاده‌اند، ولی امروز با برداشتن آن‌ها متوجه شدم هر دانه گل دوطبقه به وجود آمده است و با دقت به شاخه‌های درختان و امتحان آن‌ها با دست، کاملاً ثابت شد که همه گل‌ها دو طبقه درآمده‌اند. البته پارسال تمام مدت که انار دانه می‌کردیم، من تمام پوست‌ها و حتی اگر آب می‌گرفتیم، تمام هسته‌های انار را

می‌بردم و کنار درختان زیر خاک می‌کردم. کلاً تمام باغچه را از این طریق کود آهن دادم. گویا نتیجه‌اش رشد و تقویت تمام درختان شده است.

۹-۳- بنفشه‌های بهاری_ اسفندماه ۱۴۰۱

امروز شنبه، سیزده اسفند، با وجود اخبار ناراحت‌کننده مربوط به مدارس دخترانه و حاشیه‌های آن، برای ادامه زندگی و تغییر روحیه، از آنجایی که بوی عید نوروز باستانی می‌آید، کاشتن بنفشه‌ها را شروع کردم. به نیمه اسفند نزدیک می‌شویم. هوا کاملاً بهاری است و من تا مدتی که باران آرام می‌بارید، به کاشتن ادامه دادم تا زمانی که دیگر باران شدید شد، ولی هوا عالی بود. آمدم داخل و کاپشن پوشیدم و با چتر رفتم پیاده‌روی در باران که بسیار دوست دارم. حدود نیم ساعت بعد باران بند آمد و هوا لطیف و آفتابی و ابری شد؛ از آن نوع هواهایی که لطافت آن را نمی‌شود فراموش کرد. «بهار می‌آید.»

۹-۴- سفیدک درختان _ دی‌ماه ۱۴۰۱

دیروز که از پیاده‌روی روزانه به خانه بازمی‌گشتم، در هوای عالی و آسمانی آبی، دیدم همسایه قسمت غربی، برخی درختان داخلی حیاط و کنار پیاده‌روی خود را توسط باغبان هرس می‌کند. مدتی ایستادم و نگاه کردم تا بداند ما اطلاع پیدا کردیم، ولی چون کار داشتم، به‌دنبال کارهایم به خانه وارد شدم و دیگر فرصت نکردم بقیه ماجرا را ببینم.

عصر که به حیاط آمدم، دیدم: وای... وای! چقدر برگ در حیاط ریخته! خب، ناراحت هم شدم و به‌منظور اعتراض، بلند بلند گفتم: «همسایه خوب، این همه برگ را به حیاط ما ریختی، می‌خواستی کسی را بفرستی که آن‌ها را جارو کند!» و چند بار هم تکرار کردم، ولی کسی گوشش بدهکار نبود یا شاید نشنیدند.

برگشتم داخل منزل تا فردا که با ماسک و روسری و عینک و دستکش و جارو و غیره شروع به جارو کردن حیاط کردم که البته یک ورزش و سرگرمی هم برایم محسوب می‌شود. طبق معمول، وقتی کاری را شروع می‌کنی، در کنارش چندین کار دیگر هم به وجود می‌آید و می‌گوییم: «خوب این را هم بکنم، آن را هم انجام دهم.» خلاصه نزدیک دو ساعت شد که اضافات خشک‌شده درختان را هم کندم و تمام برگ‌های حیاط را که با جاروی بلند جمع کرده بودم، (مثل همیشه) در نایلکس‌های بزرگ جمع‌آوری شد.

بعد که تمام شد، عینک را برداشتم و به درخت‌های باغچه نگاه کردم، دیدم انگار سفیدک زده‌اند! هراسان، چه شده؟ درختان میوه چی شده‌اند که من با عینک تیره ندیده‌ام؟ سایر درختچه‌ها را هم نگاه کردم، دیدم آن‌ها هم مبتلا شده‌اند. پیش خودم گفتم: «حتماً آلودگی هوا را بارش برف کم صبح روی آن‌ها آورده.»

شیلنگ آب را برداشتم و همه را آب پاشیدم که تمیز شوند (به‌علت کمبود آب و سردی هوا، کلاً به باغچه آب نمی‌دهم) و گفتم اگر فردا بیایم و باز هم باشد، باید نوعی سم‌پاشی شود.

همسرم که برگشت و ماجرا را گفتم (البته حیاط تمیزشده را هم دیده بود)، گفت: «نه، این غبار سفیدی بوده است که دیروز از چیدن و هرس درختان همسایه به حیاط ما مثل یک گرد و خاک زیاد وارد شده و روی تمام درختان آن سمت نشسته است و این‌ها سفیدک نیست.» گفتم: «پس چرا دیروز دیدی به من نگفتی که آن‌ها را آب بگیرم؟»

خلاصه... فقط خیالم از بابت سفیدک راحت شد، با وجودی که خیلی خسته شده بودم. همیشه مواظب کارهای همسایه خود باشید!

۹-۵- نوعی صدای طبیعت ـ شهریور ماه ۱۴۰۱

چند شب است انگار در شمال و یا مناطق روستایی و جنگلی هستیم، زیرا جیرجیرکی نزدیک در ورودی به هال آمده و با صدای جیرجیر از آغاز تاریک شدن هوا تا نزدیک روشن شدن هوا مشغول جیرجیر کردن است. به هیچ وجه روز و شب قابل مشاهده نیست و نمی‌شود فهمید دقیقاً کجاست، ولی به موقع خودش را ثابت می‌کند.

۹-۶- داستانک فواره ـ بهمن‌ماه ۱۴۰۰

باغچه چندضلعی که در حیاط ما کنار باغچه اصلی قرار دارد، حدود ۲۲ سال پیش، زمانی که به این منزل نقل مکان کردیم، به صورت حوضچه کوچکی درست کرده بودیم که در وسط آن فواره‌ای نصب بود. در فصول مناسب، در حیاط و نزدیک به آن می‌نشستیم و به صدای ریزش آب به حوضچه گوش می‌کردیم و چای عصرانه را در کنار آن می‌خوردیم. گاهی هم توپ پینگ‌پنگ روی آن گذاشته و با باز کردن فواره، توپ به هوا می‌رفت و نوعی بازی جالبی بود یا در فصل تابستان، بچه‌های ما با سایر همسالان پاهایشان را داخل آن گذاشته و به قول خودشان آب‌بازی می‌کردند و کلی شادی و نشاط و خنده برایشان داشت و سرگرمی لذت‌بخشی برای بچه‌ها بود. چند سال که گذشت و بچه‌ها هم بزرگ شدند، اول فواره خراب شد و بعد هم خود حوض دیگر آب را نگه نمی‌داشت. از این جهت آن را از خاک پر کردیم و به صورت باغچه وسط درآمد و از آن به بعد گل‌کاری داخل آن شروع شد، ولی خاطره‌اش هنوز برجاست.

۹-۷- داستانی از باران _ مهر ۱۴۰۰ (ساعت ۱۱/۵ شب)

این فصل و این بوی باران و سروصدای آسمان، مرا به یاد گذشته‌هایی دور انداخت؛ زمانی که تابستان‌ها در حیاط روی تخت‌های چوبی می‌خوابیدیم. وقتی باران می‌گرفت، دل‌مان نمی‌خواست از خواب بیدار شویم و به داخل اتاق برویم. ملافه یا لحاف را سرمان می‌کشیدیم و آن‌قدر مقاومت می‌کردیم، بلکه باران بند بیاید یا اگر باران شدید می‌شد، اجباراً با چشمان نیمه‌بسته، همان ملافه یا لحاف را به سر کشیده و با عجله و خیلی اوقات با یک لنگه دمپایی، به طرف اتاق‌ها می‌دویدیم. چقدر خاطره‌انگیز است، این باران برای همه! بوی باران... بوی خاک...

۹-۸- سیر طبیعت_ ۲۶ دی‌ماه ۱۳۹۹

امروز هوا در پونک بهتر بود و من طبق معمول با ماسک نیم ساعتی در پارک پیاده‌روی کردم. سه چهار نفری بودند، ولی پارک بسیار خلوت بود؛ بنابراین زندگی طبیعی و بدون دردسر از آدم‌ها بیشتر جریان داشت و پرندگان و گربه‌ها راحت می‌گشتند. از جمله پیشی خوشگل این پارک که دنبال من افتاد و غذا می‌خواست و فیلمی ازش گرفتم. کشکرک زیبایی که دو عکس ازش گرفتم، یکی در حال پرواز و یکی نشسته روی چمن نزدیک برف‌های یخزده دو هفته پیش و گنجشک‌هایی که با هم بازی و پرواز می‌کردند و بر روی درختان نشسته بودند و آواز می‌خواندند. همه بدون مزاحمت بشر، زندگی خودشان را ادامه می‌دادند. من هم از دیدن آن‌ها لذت می‌بردم و شکرگزار هستم.

۹-۹- انگور رسیده _ تیرماه ۱۴۰۴

درخت موی حیاط ما امسال بار کمی داشت. تنها پنج خوشه انگور داده بود که چهار تای آن از دسترس ما دور بود. فقط یک خوشه از درخت در دسترس بود که به نظر می‌رسید چند روز دیگر کاملاً می‌رسد و زرد طلایی می‌شود، ولی ما ناچاراً با استفاده از یک چهارپایه کوچک، امروز توانستیم آن را بچینیم؛ چون هر روز دو گنجشک می‌آمدند و بی‌صدا در نزدیکی آن بازی می‌کردند. انگار انگورها را دیده بودند و منتظر رسیدن دانه‌ها بودند. گویا دانه‌ها با وجود سبز پسته‌ای بودن، شیرین شده بودند و چشمک می‌زدند تا اینکه امروز عصر دیدم چند حبه از آن را که رسیده بود، نوک زده و خورده‌اند. دیگر نباید صبر می‌کردیم که بیشتر نوک‌زده شوند.

جای همگی خالی، بسیار خوشمزه و ترش و شیرین بود. در ضمن، چند روز بعد از این کوشش دونفری ما، درب منزل را زدند و همسایه دیواربه‌دیوار، دو خوشه از انگور ما را که در منزل آن‌ها بوده، چیده بود و برایمان آورد. البته سهم خودشان را برداشته بودند، چون از سال‌های قبل به آن‌ها گفته بودم آنچه درخت موی ما در منزل شما انگور می‌دهد، متعلق به شماست.

۹-۱۰- گل ساعتی ـ خردادماه ۱۴۰۲

ما گیاه گل ساعتی را هفته قبل از نوروز به همراه تعدادی از گل‌های دیگر از بازار گل خریداری کردیم که تصور هم نمی‌کردم امسال گل بدهد. امروز بیست خرداد است و پنجمین گلِ گیاه گل ساعتی ما شکفته است؛ اولین گل آن روز پانزده خرداد (مصادف با سالروز ازدواج ما) درآمده بود. با توجه به آنچه من این چند روزه متوجه شده‌ام:

۱. این گیاه هر روز فقط یک گل می‌دهد، شاید گیاه ما این برنامه را دارد.

۲. هر گلی که می‌دهد، حدود ۲۴ ساعت باز می‌ماند و بعد همان‌طور که آهسته باز می‌شود، آهسته هم بسته می‌شود و دوباره به شکل غنچه در می‌آید.

۳. شاید این دومین دلیل باشد که در ایران آن را گل ساعتی می‌نامند. اولین دلیل آن است که بالای پرچم‌های زرد رنگ، مادگی گل به رنگ سیاه و به صورت عقربه‌های ساعت قرار دارد.

۴. این‌طور که تا به حال دیده‌ام، این گل‌های بسته‌شده دیگر باز نشده‌اند. حالا لازم است باز هم زمان بگذرد تا مشخص‌تر شود.

۵. گل‌ها، برگ‌ها، ساقه و میوه گل ساعتی همگی خواص دارویی دارند.

۹-۱۱- کرت (CRETE) ـ تیرماه ۱۴۰۴

امروز کانال ۵ فرانسه برنامه‌ای مفصل و جالب در زمینه معرفی جزیره «کرت» داشت. نام کرت، به معنای زمین یا سرزمین برایتان آشناست؟ کرت بزرگترین جزیره یونانی است که در دریای مدیترانه، جنوب یونان و جنوب دریای اژه قرار دارد. این جزیره به دلیل قدمت تاریخی و تمدن مینوسی، گاهی «گهواره تمدن اروپا» نیز نامیده می‌شود.

افسانه‌های زیادی در تاریخ کرت گفته می‌شود؛ از جمله افسانه مینوتور، موجودی هیولایی با بدنی نیمه‌انسانی و نیمه‌گاوی، یعنی سر و دمی شبیه گاو نر داشته و از خون انسان تغذیه می‌کرده و در غاری هزارتو شکل (لابرینت) زندگی می‌کرده است . این افسانه‌ها در واقع نمونه‌هایی از بازی‌های سیاسی کاهنان و حاکمان آن دوران بوده‌اند. جالب است بدانید در داستان سینوهه، پزشک معروف فرعون نیز به موجودی هیولا مانند شبیه این اشاره شده است.

کرت مناطق کوهستانی بسیاری دارد؛ بلندترین قله آن «آیدا» نام دارد و غارهای طبیعی زیبایی نیز در آن یافت می‌شود. آب و هوای آن مدیترانه‌ای با تابستان‌های گرم است. سواحل بسیاری نیز دور تا دور جزیره

را پوشانده‌اند که هر کدام زیبایی و ویژگی خاص خود را دارند؛ برخی ماسه‌ای، برخی شنی و برخی صخره‌ای. این سواحل برای سلیقه‌های مختلف توریستی آماده شده‌اند و در فصول مختلف، توریست‌های زیادی را جذب می‌کنند. در برخی از این سواحل، کوچه‌های قدیمی، فروشگاه‌ها و رستوران‌های محلی نیز به چشم می‌خورند.

اقتصاد کرت بر پایه کشاورزی و گردشگری است. کرت را محل قدیمی‌ترین درختان زیتون می‌دانند و اولین تولیدکننده روغن زیتون در جهان است. در برنامه، درختی کهن و تنومند حدود هزار ساله را نشان دادند که هنوز زیتون می‌داد! همچنین وسایل ابتدایی تهیه روغن زیتون را به نمایش گذاشتند؛ آسیاب‌هایی که با چرخش یک خر کار می‌کردند. این قسمت مرا یاد دوران کودکی انداخت؛ در یکی از میدان‌های قدیمی شهرری، دکان محلی بود که از همین نوع آسیاب داشت و با الاغ یا اسبی نهیف آن را می‌چرخاندند و گندم یا دانه‌های مختلف را آسیاب می‌کردند و یا از آن‌ها روغن می‌گرفتند.

ضمناً، غذایی محلی در کرت وجود دارد که دلمه گل کدو حلوایی است. این گیاه با گل‌های زرد بزرگش، همانگونه که در برنامه مطرح شد. و نیز منهم تجربه کرده ام .گل‌ها صبح باز می‌شوند و باید فوراً چیده شوند و سعی شود آن‌ها را به صورت باز نگه داشت. سپس مایع دلمه را داخل آن قرار داده، گل را جمع می‌کردند، می‌پختند و یک غذای محلی خوشمزه شبیه به دلمه‌های خودمان و ترکیه درست می‌کردند.

فصل دهم

خاطرات ماندگار



۱۰-۱- صفحه‌ای از خاطرات_ ۲۰ شهریور ۱۴۰۰

امروز بیستم شهریور و ۱۱ سپتامبر ۲۰۲۱ است، سالگرد حمله به برج‌های دوقلوی آمریکا در سال ۲۰۰۱. این روزها که چندان خوش نیستند، خواستم با نوشتن صفحه‌ای از خاطرات خوش، یاد روزگار بهتری کنم.

در چنین روزی در سال ۲۰۰۷ (۱۳۸۵)، من در آمریکا و در شهر واشنگتن بودم. به دعوت دوست عزیزم فرشته جان، به مناسبت عروسی دختر نازنین‌شان سفر کرده بودم و در ویلای قشنگ‌شان در کنار جنگل اقامت داشتم. در روز ۱۱ سپتامبر، به همراه خواهر فرشته جان، یک تور گردشی یک روزه برای گشت و گذار در شهر واشنگتن گرفته بودیم.

صبح زود با مترو به مرکز شهر رفتیم تا در محل مربوطه سوار مینی‌بوس (shuttle) گشت توریستی شویم. چون ۱۱ سپتامبر بود، شهر نیمه‌تعطیل، خلوت و بدون ترافیک بود. به همراه تور لیدر (مرد سیاه‌پوست میان‌سال) و سایر اعضای تور (غالباً زنان و مردان بازنشسته و مسن‌تر از ما)، همسفر روزانه شدیم. با آرامش تمام دیدنی‌های شهر را بازدید کردیم؛ از ساختمان‌های کنگره و برج بلندی که با فاصله‌ای زیاد مقابل آن قرار داشت، ساختمان‌های سفید یادبود روبه‌روی آن با مجسمه‌های آبراهام لینکلن، روزولت و جفرسون و خیابان‌های معروف.

حتی گذری داشتیم از محل قدیمی سفارت ایران در بهترین خیابان واشنگتن که تعطیل بود و نیز کاخ سفید، البته قسمت بیرونی و فضای سبز آن که با نرده محافظت شده و افراد پلیس هم زیاد دیده می‌شدند. فقط چند دقیقه‌ای می‌شد ایستاد و تماشا کرد، چون روز مخصوصی بود.

همچنین پارکی در وسط شهر بود که از درختان زیادی به نام شکوفه‌های گیلاس پوشیده شده بود. در فصل بهار، این درختان تماماً گل‌های صورتی می‌دهند و فضا عطرآگین می‌شود. در این پارک، تمام اسامی کشته‌شدگان سربازان آمریکایی در جنگ ویتنام، به تعداد بسیار زیاد، روی سنگ‌های دیوار مانندی به وسعت زیاد حک شده بود. نهار را در یک پاساژ بزرگ شهری خوردیم و عصر هم با همان مترو بازگشتیم. گشت فراموش‌نشدنی بود، خصوصاً که در روز سالگرد مهمی اتفاق افتاد.

۱۰-۲- برخی خاطرات خنده دار _ تیرماه ۱۴۰۲

بعضی از موارد در زندگی همیشه در یاد می‌مانند. من دو مورد در کودکی و یک مورد در جوانی دارم که هر چند گاهی به یادشان می‌افتم. مادرم همیشه این موارد را با خنده تعریف می‌کرد و ما هم با هم می‌خندیدیم.

۱. نامی که مرا به گریه انداخت!

زمانی که کلاس اول دبستان ثبت‌نام می‌کردم، در صف ایستاده بودیم تا اسامی را اعلام کنند و کلاس‌ها مشخص شود. مرا چند بار صدا زدند: «صغری، معینی»، اما من جوابی ندادم، چون خودم را با نام «نوشاد،

معینی» می‌شناختم. آخر سر آمدند و مرا گریه‌کنان به کلاس بردند. حتی تا خانه هم گریه می‌کردم و اعتراض داشتم که چرا مرا نوشاد صدا نکردند؟ مگر اسم من نوشاد نیست؟!

این موضوع نام شناسنامه‌ای و نام اصلی خودم، هنوز هم گاهی مرا به خنده و گاهی به گریه می‌اندازد. مادرم تعریف می‌کرد که او نام نوشاد را برای من که اول فروردین به دنیا آمده بودم انتخاب کرده بود، اما پدرم، بر اساس گفته و انتخاب مادرش (خانم جون)، نام صغری را که گویا نام مادر خانم جون بوده، بدون اطلاع مادرم به ثبت احوال می‌برد و شناسنامه را به نام صغری می‌گیرد. مادرم اعتراض کرده بود، ولی دیگر کار از کار گذشته بود.

در دوران دبیرستان، زمان پهلوی، به فکر افتادم که نام شناسنامه‌ای‌ام را عوض کنم و نوشاد بگذارم، اما پس از تحقیق، گفتند که عوض کردن نام شناسنامه‌ای بسیار دشوار است و نیاز به تشکیل دادگاه و امور قضایی دارد. تنها کاری که می‌شد کرد، تغییر نام خانوادگی بود که از آن منصرف شدم و تحمل کردم. تنها جایی که کمی مرا از نام شناسنامه‌ای‌ام راضی می‌کرد، دوران تحصیل در آمریکا بود؛ آنجا دانشگاهیان مرا ساگرا صدا می‌کردند که تلفظ زیبایی داشت!

۲. خواستگار عروسک‌باز!

مورد خنده‌دار دیگر این بود که زمانی که حدود نه یا ده سال داشتم، از جانب خانواده‌ای که اصلاً نمی‌دانم چه کسانی بودند، مورد خواستگاری قرار گرفتم! مادرم با خنده به آن‌ها پیغام داده بود: «دخترم هنوز دارد عروسک بازی می‌کند، وقت این حرف‌ها نیست.»

۳. عروسی با حضور جوانان!

سومین خاطره مربوط به ازدواج من است که در تاریخ ۱۵ خرداد سال ۱۳۵۴ پیش آمد. به میمنت و مبارکی، قرار بود عقدکنان داشته باشیم. در ان دوره جشن عقد کنان در منزل گرفته می شد و اطاقی را برای انجام مراسم سفره عقد و تزیینات مربوط در نظر می گرفتند ومهمانان در سالن پذیرایی جای داشتند .وبرای اجرا وخواندن خطبه عقد خانمهای شوهر دار ونزدیکان وبانوان مسن را صدا می کردند . مادرم با خنده همیشه تعریف می کرد که نوشاد (من) زمان ازدواجش آز چند روز قبل گفت وسفارش کرد: «افخم جون سر مراسم عقد کنان من یادت باشد در اطاق عقد پیرزن‌های فامیل را دور من جمع نکنی! برعکس، همه جوانان فامیل و دوستان دختر و پسر را صدا کن. من دوست دارم دور و برمان جوان‌ها باشند.»

همین هم شد. البته اطاق بسیار شلوغ ؛ دختر و پسر جوان، فامیل نزدیک و دور، همراه بزرگان نزدیک. برای اولین بار همگی جمع شده بودند تاعقدکنان انجام شود . همانگونه که گفتم در آن دوره ، رسم بر این بود که خانم‌های مسن و غالباً چادری را اول به اطاق عقد دعوت می‌کردند و معمولاً دخترهای جوان را راه نمی‌دادند، چون می‌گفتند بخت‌شان بسته می‌شود (که من اصلاً این را قبول نداشتم). همچنین بانوانی که

طلاق گرفته بودند را راه نمی‌دادند (که این هم درست نبود). آقایان هم که اساساً راهی به اتاق عقد نداشتند، مگر فامیل خیلی نزدیک، آن هم نزدیک در ورودی. همه این‌ها بعداً به اتاق عقد می‌آمدند. این رسم را من نه دوست داشتم و نه اعتقادی به آن داشتم. شاید شما هم با این رسم برخورد کرده باشید.

۱۰-۳- چوب بلند دوسر فلزی ـ فروردین‌ماه ۱۴۰۰

شاید این چوب برای شما آشنا باشد، اما حتماً بسیاری آن را نمی‌شناسند. این چوب محکم، بلند و دوسر فلزی، «چوب پشه‌بند» نام دارد.

زمانی که بچه بودیم، شب‌های تابستان به دلیل گرمای هوا، در حیاط می‌خوابیدیم. در حیاط تخت‌های چوبی می‌زدند؛ دو یا سه تخت یک‌نفره را کنار هم قرار می‌دادند تا سطح وسیعی ایجاد شود و روی آن فرش پهن می‌کردند. شب‌ها هم به تعداد تخت‌ها، تشک‌های پنبه‌ای یک‌نفره یا دونفره پهن می‌شد.

فرم تخت‌ها به گونه‌ای بود که در حاشیه بالا و پایین، قسمت‌هایی از چوب بلندتر از سطح تخت بود که به عنوان حصار عمل می‌کرد. یکی از این تخت هاکه در ابتدا قرار می‌گرفت، در طول تخت نیز دارای حصار بود و باعث می‌شد تخت از سه ضلع بسته باشد و از افتادن به پایین جلوگیری کند؛ فقط یک ضلع برای بالا رفتن باز بود.

برای برپا کردن پشه‌بند، چهار عدد از این چوب‌ها استفاده می‌شد. هر چوب را به گوشه‌ای از تخت می‌بستند و سپس هر گوشه پشه‌بند فامیلی بزرگ (که گنجایش چهار نفر یا بیشتر را داشت) را به سر فلزی چوب‌ها وصل می‌کردند. این کار باعث می‌شد که پشه‌بند مانند یک اتاق کامل شود. فقط یک قسمت باز می‌ماند که از آن به روی تخت بالا می‌رفتیم. معمولاً پدر یا مادر، آخرین نفرانی بودند که وارد پشه‌بند می‌شدند؛ آن‌ها قسمت باز پشه‌بند را لوله کرده، گره می‌زدند یا زیر تشک قرار می‌دادند (بسته به نوع دوخت پشه‌بند).

شب‌ها ما راحت و خنک تا صبح می‌خوابیدیم، بدون پشه و جانور. وقتی هوا خیلی خنک می‌شد، زیر لحاف‌هایمان می‌رفتیم و گاهی اگر باران کمی می‌گرفت، لحاف را روی سرمان می‌انداختیم تا خیس نشویم، اما اگر شدت باران زیاد می‌شد، خواب‌آلود از پشه‌بند و تخت بیرون می‌آمدیم، پتوی دورمان را می‌کشیدیم و با سرعت دمپایی‌ها را دوتا یکی یا یکی پوشیده و نپوشیده به سمت اتاق‌ها می‌دویدیم. تا جای خواب درست کنیم، کلی خواب از سرمان می‌پرید. گاهی هم همان پتو یا لحاف را دور خود پیچیده و زود می‌خوابیدیم.

به هر حال، خوابیدن در هوای آزاد کیف و لذت زیادی داشت!

۱۰-۴- آموزشگاه پرستاری _ ۳۱ شهریور ۱۴۰۰

دو روز پیش مطلبی در مورد آموزشگاه پرستاری شهر ری خواندم که دوباره مرا به یاد دوران کودکی انداخت. برادرم تعریف می‌کرد که زمان افتتاح این آموزشگاه، یکی از دایی‌هایمان که در آن زمان ریاست انجمن شهر شهر ری را بر عهده داشتند (و سال‌ها در این مقام بودند)، به این افتتاحیه دعوت شده و شرکت کرده بودند. روحشان شاد.

این آموزشگاه، اولین آموزشگاه پرستاری در شهر ری بود که گویا در سال ۱۳۲۶ افتتاح شد و نام آن «آموزشگاه عالی پرستاری رضاشاه» بود. از سال ۱۳۵۷ به نام «مدرسه پرستاری آزاده» نامیده شد و در نهایت در سال ۱۳۶۵ به «دانشکده پرستاری و مامایی دانشگاه علوم پزشکی شهید بهشتی» تبدیل شد.

چیزی که از دوره بچگی من به یاد دارم، این است که محل این آموزشگاه درست روبروی منزل مادربزرگمان (خانم جون) بود. دیوار انتهایی غربی آن آموزشگاه نیز تا مدت‌ها همسایه کوچه ما بود، در حالی که منزل ما در قسمت دیگر کوچه قرار داشت. محوطه آموزشگاه، باغ بسیار بزرگ، باصفا و تمیزی بود، پر از درختان جنگلی بسیار بلند و سبزه‌زار. در ورودی باغ، گل‌کاری شده بود و ساختمان بزرگ و وسیع آن از میان نرده‌های حفاظ دیوار طولانی‌اش به خوبی دیده می‌شد. برای من، این مکان همیشه حالتی رازآلود، بزرگ، زیبا و شب‌ها گاهی ترسناک داشت.

چون هر روز برای رفتن به مدرسه تا کلاس چهارم دبستان، ورفتن همیشگی به منزل مادربزرگ و سایر فامیل و بازار شهر ری، باید از جلوی آن عبور می‌کردیم. آن دوره، خیابان آنجا پهن بود و اوایل آسفالت هم نداشت. وما همیشه شاهد عبور و مرور دختران جوان با لباس‌ها و کلاه‌های سفید به داخل آنجا بودیم.

۱۰-۵- ترانه پر بسته _ ۱۳۹۹

شنیدن ترانه‌ای با نام «پر بسته» از آهنگ‌های ماندگار بانو دلکش، مرا به یاد دوران دبیرستان انداخت. در سالن بسیار بزرگ مدرسه که شبیه یک تالار بود، بنا به درخواست همه همکلاسی‌ها در کلاس دهم و در ساعت درس موسیقی، با حضور معلم، این ترانه را با صدای بسیار بلند از اول تا آخر خواندم. چون سالن بزرگ بود، صدایم را به اوج رساندم؛ آن دوره برد صدایم زیاد بود و نیازی به بلندگو نداشتم. همکلاسی‌ها هم مرا تشویق کردند. یادش بخیر، چه دوره‌های فراموش‌نشدنی در کنار دوستان دبیرستانی داشتیم.

۱۰-۶- مراسم جشن‌ها در امجدیه _ اردیبهشت‌ماه ۱۴۰۱

در امجدیه (ورزشگاه شهید شیرودی)، هر سال در دوره پهلوی، برای تولد خانواده سلطنتی مراسم بزرگ ورزشی برگزار می‌شد. علاوه بر برنامه‌های گروه ورزشکاران و هنرمندان، از مدت‌ها قبل دختران و پسران

مدارس را برای تمرین حرکات مختلف ورزشی گروهی و رقص ـ عمدتاً داوطلبانه ـ جمع می‌کردند. دو روز قبل از اجرای اصلی در امجدیه، تمرین کامل اصلی مراسم انجام می‌شد که عیناً شبیه اجرای اصلی بود. البته بسیاری از دانش‌آموزان از درس‌های خود عقب می‌افتادند.

یک سال که ما منزلی در کوچه‌ای روبروی سفارت آمریکا اجاره کرده بودیم و نزدیک امجدیه بود، من و مادرم از اول برای دیدن مراسم تمرین به امجدیه رفتیم. خیلی شلوغ بود، اما ما بالأخره جایی برای ایستادن پیدا کردیم، البته در بالای محل نشستن تماشاچی‌ها در استادیوم. من در آن زمان کلاس هشتم دبیرستان بودم و تعدادی از همکلاسی‌هایم را نیز برای اجرا برده بودند. البته من جزء بچه‌های درس‌خوان بودم و در این برنامه‌ها شرکت نمی‌کردم، چون برای تمرین باید برخی ساعات درسی را حذف می‌کردم و پدرم نیز مخالف سرسخت شرکت من در این‌گونه مراسم بود.

این مراسم نمایشی و جالب بود، به‌خصوص برای من که نوجوان بودم. البته مشکلات حاشیه‌ای هم برای خانم‌ها وجود داشت و آن هم آزار و اذیت توسط مردان عبوری از کنارشان بود که در آن دوره متأسفانه به‌شدت زیاد بود.

۱۰-۷- تحصیلات ـ آبان‌ماه ۱۳۹۸

با خواندن متنی درباره نصایح پدر و مادر، دو خاطره مهم از زندگی‌ام به ذهنم آمد که خالی از لطف نیست با شما در میان بگذارم.

مورد اول: تحصیل در خارج از کشور و بازگشت غیرمنتظره

مادرم، برخلاف پدرم (روح هر دویشان شاد)، همیشه مشوق اصلی من برای ادامه تحصیل بود. پدرم بیشتر تمایل داشت دختر زودتر ازدواج کند، اما هرگز با خواسته‌های من و مادرم مخالفت جدی نمی‌کرد. پس از اتمام دوره لیسانس، مادرم مرتباً اصرار داشت که برای فوق لیسانس نام‌نویسی کنم، اما من احساس خستگی می‌کردم و در عین حال، اشتیاق داشتم تحصیلات عالی را در خارج از ایران ادامه دهم. این فکر همیشه در ذهنم بود و سعی می‌کردم راه‌هایی پیدا کنم که هزینه آن بر دوش پدر و مادر نباشد.

به همین دلیل، در دوران دانشجویی لیسانس در دانشگاه تهران، همزمان زبان فرانسه را در انستیتو فرانکو ایرانیین آموختم و پس از دریافت لیسانس نیز به یادگیری ادامه دادم. با قبولی در امتحان کتبی و مصاحبه‌ای که توسط انستیتو فرانسوی و با همکاری وزارت علوم وقت برگزار می‌شد، موفق به دریافت بورس تحصیلی برای دوره دکترا شدم و قرار بود برای ادامه تحصیل به فرانسه بروم.

نکته جالب اینجاست که درست یک ماه قبل از عزیمت به فرانسه ازدواج کردم. یکی از اقوام نزدیک‌مان با تعجب پرسید: «چه کار می‌کنی؟ ازدواج می‌کنی؟ می‌خواهی بروی فرانسه؟» و من با اطمینان پاسخ دادم: «نگران نباشید، من می‌دانم چه کار می‌کنم. با برنامه‌ریزی به دنبال هدفم هستم.»

بعد از چند ماه اقامت در فرانسه، با تفکر و تصمیم‌گیری شخصی و هماهنگی با همسرم، پس از مدتی تصمیم گرفتم به ایران بازگردم. وقتی برگشتم، شاید باور نکنید، اما تنها کسی که از بازگشت من چندان راضی به نظر نمی‌رسید، مادرم بود. او با ناباوری پرسید: «یعنی تو بورس فرانسه و فرصت دکترا را رها کردی و برگشتی؟!» چون می‌دانست چقدر برای به دست آوردن آن بورس زحمت کشیده بودم و سال‌ها زبان خوانده بودم تا به هدفم برسم. او که همیشه پشتیبان من بود، برایش آسان نبود که ببیند همه چیز را رها کرده‌ام.

من مادرم را کاملاً درک می‌کردم و به او اطمینان دادم که نگران نباشد، ما برنامه دیگری برای تحصیل داریم که هر دو به آمریکا برویم، اما این امر یکی دو سال زمان می‌برد و باید کمی صبر کنیم.

در فاصله حدود یک سال و نیم بین دو سفر خارجی، مشغول کار شغلی خود بودم و اولین فرزندم را نیز به دنیا آوردم، اما دست از تلاش برنداشتم. با وجود داشتن فرزند و با تشویق مادرم که قرار بود از او نگهداری کند، در امتحان فوق لیسانس روابط فرهنگی بین‌المللی دانشگاه فارابی شرکت کردم، رشته‌ای که به نظر می‌آمد آینده خوبی داشته باشد.

مورد دوم: مصاحبه پر استرس امتحان ورودی

امتحان ورودی فوق لیسانس رشته روابط فرهنگی بین المللی شامل آزمون کتبی و مصاحبه بود. من در آزمون کتبی قبول شدم و روزی برای مصاحبه تعیین شد. روز مصاحبه، با وجود آمادگی کامل، دلشوره شدیدی داشتم. لباس مناسبی پوشیدم و راهی دانشگاه فارابی شدم. در راهرو، تمام کسانی که در آزمون کتبی قبول شده بودند، در رشته‌های مختلف هنری و فرهنگی حضور داشتند.

پس از مدتی مرا صدا زدند. وقتی وارد سالن شدم، حدود ۱۰ تا ۱۵ نفر خانم و آقا را دیدم که به عنوان گروه ژوری، روی صندلی‌ها در یک ردیف نشسته بودند و با نگاه‌شان مرا که به سمت‌شان می‌رفتم، دنبال می‌کردند. هر چه نزدیک‌تر می‌شدم، اضطرابم بیشتر می‌شد. بالأخره رسیدم، سلام کردم و روبروی همه نشستم. مصاحبه آغاز شد. هر کدام از اعضای ژوری، استاد یکی از رشته‌های امتحانی بودند و درباره تخصص مربوطه پرسش می‌کردند و من پاسخ می‌دادم. پاسخ‌هایم خوب بود.

بعد نوبت به زبان خارجه رسید. چون هر دو زبان انگلیسی و فرانسه را نوشته بودم، این یک امتیاز مثبت محسوب می‌شد. استاد مسئول زبان انگلیسی، سوالات خود را به انگلیسی پرسید و من پاسخ دادم، اما وقتی نوبت به زبان فرانسه رسید، استاد مربوطه شروع به پرسیدن کرد. در آن لحظه، گویی مغزم قاطی کرده بود! در هر جمله‌ای که پاسخ می‌دادم، برخی کلمات انگلیسی را بجای فرانسوی به کار می‌بردم. خلاصه،

اوضاع کمی آشفته شد و باعث خنده همه‌ی اعضای ژوری گردید. وجلسه از حالت رسمی خارج شد و من گیج و مبهوت مانده بودم. در نهایت، پایان مصاحبه اعلام شد و من بیرون آمدم.

نهایتابا کمال خوشحالی ، قبول شدم و دو ترم نیز در آن رشته گذراندم که بسیار دوستش داشتم، اما درست در همین زمان، پذیرش همسرم از دانشگاهی در آمریکا قطعی شد. ناچار شدم فوق لیسانسی را که خیلی دوست داشتم، ناتمام بگذارم و همراه همسرم و فرزند یک سال و نیمه‌ام به آمریکا رفتم. در آنجا نیز با شرکت در آزمون، وارد دانشگاه شدم و در نهایت موفق به دریافت فوق لیسانس در رشته مدیریت بازاریابی شدم.

گفتنی است که چون انقلاب شده بود، دانشگاه فارابی نیز تعطیل شد و اگر هم می‌ماندم، نمی‌توانستم مدرکی از آنجا دریافت کنم. در نهایت، هم من با کوشش فوق‌العاده به خواسته‌ام رسیدم و هم مادر عزیزم را خوشحال کردم. پدر و مادرم نیز از بازگشت ما به ایران پس از اتمام تحصیلات بسیار خوشحال بودند.

۱۰-۸- صفحه‌ای از خاطرات دوره دانشجویی ـ ۱۳۹۹

دوران دانشجویی من در رشته علوم سیاسی دانشکده حقوق دانشگاه تهران، یکی از بهترین و فراموش‌نشدنی‌ترین دوران زندگی‌ام بود. در آن زمان، جو دانشگاه سرشار از شور و هیجان بود؛ سالن‌های درس مملو از دانشجویان مشتاق، تریای دانشکده در ساعات تفریح مکانی برای گپ و گفت، چای و قهوه و بحث‌های داغ و حتی سیگار کشیدن در میان دانشجویان رایج بود.

استادان ما، اغلب کسانی بودند که مدارک دکترای خود را از دانشگاه‌های معتبر فرانسه، انگلستان و آمریکا دریافت کرده بودند و دانش و تجربه غنی خود را به اشتراک می‌گذاشتند. فضای فکری آن دوران بسیار پویا بود؛ برخی دانشجویان جذب عقاید کمونیستی شده بودند و کتاب‌های مارکس و هگل به صورت مخفیانه دست به دست می‌شد. از سوی دیگر، ایده‌های لیبرالی، دموکراسی و تفکرات دینی نیز حضوری پررنگ داشتند. این تضارب آرا، بحث‌های کلاس را در بسیاری از مواقع پرشور و جنجالی می‌کرد، به طوری که گاهی سالن‌های بزرگ تالار مانند نیز از حضور دانشجویان پر می‌شد و عده‌ای مجبور بودند ایستاده گوش کنند.

علاوه بر رشته علوم سیاسی، رشته اقتصاد نیز از رشته‌های نوپای دانشکده بود و بسیاری از دروس ما با دانشجویان این رشته مشترک بود. تنها رشته قضایی بود که سابقه‌ای طولانی و ریشه‌دار در دانشکده حقوق داشت. اغلب اعتراضات دانشجویی از دانشکده ما یا دانشکده فنی شروع می‌شد و سپس به سایر دانشکده‌ها سرایت می‌کرد.

شخصاً جزء دانشجویان درس‌خوان بودم و سعی می‌کردم از فعالیت‌های سیاسی مستقیم دوری کنم. با این حال، به فعالیت‌های مربوط به سازمان ملل متحد که مرکز آن در دانشکده ما بود، علاقه‌مند شدم و از اعضای فعال دانشجویان ملل متحد شدم. همراه با دوستان و دانشجویان دیگر، به مدارس سراسر تهران و استان‌ها سفر می‌کردیم تا فعالیت‌های سازمان ملل را معرفی کنیم. این فعالیت‌ها، نوعی آمادگی برای ورود به عرصه‌های اجتماعی بود و در کنار درس خواندن، بسیار لذت‌بخش و آموزنده بود.

با وجود محدودیت‌های دولتی و سیاسی و همچنین اعتراضات و اعتصابات فراوان دانشجویی، چهار سال دوران دانشجویی ما یکی از بهترین دوره‌های دانشجویی در تهران محسوب می‌شود. فضایی که آمیخته با علم، ایدئولوژی، سیاست و جوانی بود.

۱۰-۹- آغاز یک زندگی مشترک _ ۱۵خردادماه ۱۴۰۰

امروز، پس از ۴۶ سال، به یاد آن روز شگفت‌انگیز در خانواده می‌افتم. روزی که مدتی بود ازدواجی در میان فامیل ما صورت نگرفته بود و این اتفاق، هم شادی‌آفرین بود و هم شاید کمی غافلگیرکننده. من قرار بود در تاریخ ۱۵ خرداد ۱۳۵۴ (روز عقد و جشن ما)، زندگی مشترک را آغاز کنم و تنها حدود بیست روز بعد، به‌تنهایی عازم فرانسه شوم تا از بورس تحصیلی‌ام استفاده کنم و تحصیلاتم را ادامه دهم.

این دو رویداد، یعنی ازدواج و سفر تحصیلی _ که تقریباً همزمان رخ دادند _ در نوع خود تجربه‌ای منحصر به فرد بود، شاید به اندازه انقلاب‌های سیاسی، دگرگون‌کننده! البته این همزمانی شاید با برخی سنت‌ها و عرف‌های خانوادگی در تضاد بود، اما از نظر من و همسرم، تصمیمی کاملاً سنجیده و برنامه‌ریزی شده بود که به‌خوبی نیز از سوی اطرافیان پذیرفته شد. جامعه ایران در آن زمان در حال دگرگونی بود و مردم، از جمله بانوان ایرانی با پذیرش شیوه‌های جدیدی از زندگی فرصت‌های بسیاری را پیش روی خود می‌دیدند.

زمان به سرعت می‌گذرد و سال‌ها سپری می‌شوند. چه خوب است که بتوانیم با توافق و تلاش، در ادامه‌ی مسیر زندگی نیز موفق باشیم.

۱۰-۱۰- بازی بینگو (یا بازی دبلنا)(Dabelna) _ اسفندماه ۱۴۰۳

یاد روزهای دور، زمانی که دخترم چند ماهه بود و پسرم چهار پنج ساله بخیر. برای سرگرمی بچه‌ها و گاهی با حضور برادرانم، بساط بازی «دبلنا» را پهن می‌کردیم. چند نخود و لوبیا هم کنار دستمان بود. یکی شماره‌ها را می‌خواند و ما روی کارت‌هایمان نخود و لوبیا می‌گذاشتیم تا یک خط یا کل کارت پر شود و برنده شویم. گاهی این نخود و لوبیاها روی فرش پخش می‌شدند و ما متوجه‌شان نمی‌شدیم.

یک بار، بعد از چند ساعت بازی، وقتی دخترم را که خوابیده بود، چک کردم، با تعجب دیدم بینی‌اش انگار ورم کرده و بزرگ شده است. با دست زدن به بینی‌اش، سفت بود و نفس کشیدن برایش سخت شده بود. فوری همسرم را صدا کردم. داخل بینی‌اش را که نگاه کردیم، دیدیم یک نخود داخلش گیر کرده است! بچه بیدار شده بود و ما هم ترسیده بودیم و هم خنده. وقتی فهمید که نخود را داخل بینی‌اش کرده، با موچین تمیزشده با الکل و با ترس و استرس زیاد موفق شدیم آن را بیرون بیاوریم. چند مدت بعد، دوباره یک لوبیا را داخل بینی‌اش کرد! این بار دیرتر متوجه شدیم و بینی خیلی متورم شده بود، اما خوشبختانه توانستیم لوبیا را هم با همان روش بیرون بیاوریم. از آن به بعد، استفاده از نخود و لوبیا در بازی کاملاً ممنوع شد!

البته ماجرا به اینجا ختم نشد. یک‌بار دیگر، وقتی دخترم کمی بزرگ‌تر شده بود و همه در ماشین بودیم و به جایی می‌رفتیم، او کنار من روی صندلی عقب نشسته بود. کیف همراهم کنارم بود و من حواسم به بیرون بود. ناگهان بوی عطر آشنایی در ماشین پیچید. برگشتم و دیدم در کیفم باز است. نگاه کردم و دیدم شیشه عطر کوچک (از همان هدیه‌ها که معمولاً با خرید شیشه‌های بزرگ داده می‌شود و مخصوص همراه داشتن در کیف است) خالی شده! برگشتم و به دخترم نگاه کردم. وقتی جواب داد، دیدم دهانش بوی عطر می‌دهد. گویا عطر را خورده بود! من ترسیده بودم که نکند مسموم شود. دست کردم در دهانش تا بالا بیاورد. خوشبختانه چون مقدار کمی از عطر در شیشه بود و با کمک من و خوردن کمی آب توانستم خطر را رفع کنم.

این هم از سختی‌های بچه‌داری؛ ماجراهایی که هم عجیب و خطرناک هستند و هم خنده‌دار. واقعاً که دنیای بچه‌ها پر از شگفتی است!

۱۰-۱۱- خوابی آسمانی _ ۱۳۹۹

برنامه‌ای تلویزیونی که چند شب پیش درباره دوستان دوران جوانی صحبت می‌کرد، مرا به یاد دوستان عزیز روزگار دانشجویی‌ام انداخت؛ به خصوص منیر که متاسفانه بیش از بیست سال است که دیگر در میان ما نیست.

منیر و من، مانند بسیاری از دوستان دیگر، خاطرات زیادی از سفرهای تفریحی و برنامه‌های مشترک با هم داشتیم، اما وجه تمایز دوستی ما این بود که تنها کسانی بودیم که با هم برای یادگیری و بازی تنیس به باشگاهی می‌رفتیم؛ باشگاهی که زمانی «باشگاه تاج» نام داشت و امروز «استقلال» است. حتی پس از پایان دوران تحصیل، شروع زندگی کاری، ازدواج و حتی بازگشت من از آمریکا، دوستی ما همچنان پابرجا بود. فرصت‌های زیادی پیش می‌آمد که به‌تنهایی یا همراه خانواده‌هایمان همدیگر را ملاقات می‌کردیم.

منیر، همسر و دو دختر و یک پسر داشت و در یک سازمان دولتی، هم پیش از انقلاب و هم پس از آن بسیار فعال بود. او فردی بسیار حساس و رویاپرداز بود؛ همیشه انتظارات بیشتری از زندگی داشت و دنیایی بهتر را

آرزو می‌کرد. شاید همین حساسیت زیاد باعث شد که تاب نیاورد و به زندگی خود پایان داد؛ اتفاقی که همه دوستان‌مان را عمیقاً متأثر کرد.

پس از این ماجرا، من به خاطر ناراحتی شدیدم، شبی خوابی عجیب، زیبا و فراموش‌نشدنی دیدم. در خواب، من و منیر در مکانی شبیه به اسکله یا پیش‌آمدگی در دریا ایستاده بودیم. روبروی ما، دریایی وسیع، زیبا، آرام و آبی‌رنگ خودنمایی می‌کرد و آسمان نیز آبی و درخشان بود. آنقدر این منظره زیبا و لطیف بود که تا به حال مشابه آن را ندیده بودم.

در حالی که هر دو محو تماشای آن دریای شگفت‌انگیز و آسمان لاجوردی بودیم، من ناگهان سرم را بلند کردم تا بیشتر از زیبایی آسمان لذت ببرم. همان لحظه، کبوتری سفید از بالای سرمان به پرواز درآمد و به سمت دریا و آسمان آبی روانه شد. همان‌طور که مات و مبهوت پرواز کبوتر را دنبال می‌کردم و او دورتر و دورتر می‌شد و در آسمان محو می‌گردید، ناگهان برگشتم و کنارم را نگاه کردم، اما منیر دیگر آنجا نبود؛ جایش خالی بود. تنها آن کبوتر سفید بود که در آسمان آبی اوج می‌گرفت و دور می‌شد. از خواب پریدم. آنقدر خواب واضح و روشن بود که تا مدت‌ها، رنگ آن منظره‌ی زیبا و پرواز دل‌انگیز کبوتر، اشک را بر گونه‌هایم جاری می‌ساخت. این تنها خوابی است که پس از این همه سال، همچنان در خاطر من زنده مانده است.

۱۰-۱۲- تنگ بلور ـ فروردین ۱۴۰۰

روزی نگاهی گذرا به یک تنگ بلورین قدیمی خانوادگی در منزل، الهام‌بخش من در نقل این داستانک شد. این تنگ بلورین بسیار نازک، ظریف، شکننده، شفاف و زیبا است و یک لیوان هم‌جنس و هم‌طرح بر روی آن قرار میگیرد . لابد این تنگ برای خیلی از شما آشناست و آن را در منزل بزرگان فامیل دیده‌اید.

این تنگ از وسایل مهمان‌نوازی مادرم در زمان خودشان بوده است. حالا مورد استفاده آن را برایتان شرح می‌دهم:

این مجموعه شامل شش عدد تنگ بود؛ یعنی برای مهمانی شش نفره. البته شاید تعدادشان بیشتر هم بوده است، چون در قدیم‌ترها وقتی سفره می‌انداختند و مهمان داشتند، برای هر مهمان، جلوی بشقاب غذا یکی از این تنگ‌ها را با دوغ پر می‌کردند تا همراه غذا، دوغ را در لیوان خود بریزند و میل کنند. هر تنگ گنجایش حدود دو لیوان مایع را داشت و لیوانِ روی آن نیز برای حفاظت از ورود خاک و حشرات به داخل تنگ بود.

خلاصه اینکه، هر تنگ و لیوان مخصوص یک نفر بود. گرچه اگر کسی می‌خواست با دیگری شریک شود، دیگر پای خودش بود! گاهی هم اگر مقدار دوغ در تنگ زیاد بود، می‌شد دوغ را با یک لیوان اضافی با

دیگری شریک شد و گاهی هم در مهمانی‌های بزرگ، آن‌ها را به ردیف در وسط سفره قرار می‌دادند و هر کس از دوغِ آن تنگ، در لیوان جلوی خودش می‌ریخت.

اغلب پذیرایی‌ها گویا بیشتر با وسایل یک‌نفره انجام می‌شده است؛ مانند سینی‌های کوچکی از جنس ورشو، نقره یا برنجی (همانند برنز) که در داخل‌شان یک استکان کوچک، یک قندان کوچک و حتی یک قوری کوچک کنار آن جای می‌گرفت و برای هر نفر جداگانه می‌بردند یا اگر در اطاقی بودند که سماور جلوی صاحب‌خانه قرار داشت، برای هر مهمان به‌طور اختصاصی چای می‌ریختند و به او تعارف می‌کردند.

۱۰-۱۳- سالگرد ۴۵ سالگی ازدواج ــ ۱۵ خرداد ۹۹

سالروز پانزدهم خرداد امسال، ۴۵ سال از با هم بودن من و همسرم می‌گذرد. تمام این مدت، زندگی‌مان در هم تنیده بود؛ بالا و پایین‌ها، چپ و راست، مستقیم، شمال و جنوب! با تمام پستی‌ها و بلندی‌ها و گرم و سرد روزگار. گاهی چنان اوج گرفتیم که گویی بر فراز آسمان پرواز می‌کردیم و گاهی در اعماق دره‌ها، کنار رودخانه‌ها، دست و صورت‌مان را شستشو می‌دادیم. گاهی در دریاها و اقیانوس‌ها بودیم و بیشتر مواقع، سوار بر قطار زندگی با صمیمیت، عشق و صبوری پیش رفتیم.

در این سفر، شاهد ورود کودکان و چهره‌های تازه‌ای بودیم که به قطار زندگی‌مان اضافه شدند، اما بسیاری نیز، طبق نوبت خود با کوله‌باری از خاطرات از قطار پیاده شدند و در مه و بخار ناپدید گشتند و ما را در غم فقدان خود رها کردند و به سوی دنیای دیگری شتافتند.

اما ما، در کوپه خود، همچنان ایستاده یا نشسته به سوی آینده حرکت می‌کنیم. از ایستگاهی به ایستگاه دیگر، با نگاهی دقیق به دنیا، مردم، طبیعت و زمین می‌نگریم تا زمانی که ایستگاه نهایی خود را بیابیم و به سوی ابدیت از قطار زندگی پیاده شویم.

با این حال، این قطار راه خود را ادامه خواهد داد، حتی بدون مسافرانی چون ما. راز زندگی در ادامه راه است. سرتان را همیشه بالا بگیرید و با عشق، نرمی و صبوری این سفر را با همراهان و مسافران دیگرتان به گرمی ادامه دهید.

۱۰-۱۴- در مورد شنیدن آهنگی از حصیری ــ مهر ۱۴۰۰

من برای اینکه پسرم با موسیقی ایرانی آشنا شود و علاقه‌اش را بسنجد، او را به اولین کنسرت حصیری، خواننده معروف بردم. آنجا فرصتی بود تا گروه اجرایی کنسرت، سازهای مختلف موسیقی جمعی را ببینیم و با موسیقی ایرانی آشنایی ابتدایی پیدا کنیم، چون پسرم ویولون می‌رفت.

خودم در دوران کودکی و دبستان، از کلاس سوم یا چهارم ابتدایی فقط با رادیو سروکار داشتم و از همان زمان عاشق موسیقی شدم. در آن دوران، خبری از کنسرت زنده نبود؛ تنها ارکسترها با خواننده در عروسی‌ها حضور داشتند. یادم می‌آید در جشن عروسی دایی جانم که در باشگاه و تالار بزرگ راه‌آهن برگزار شد، ارکستری با خواننده بود و حتی موسیقی کلاسیک غربی هم اجرا می‌شد. من که کودکی بیش نبودم، چنان با شور و هیجان رقص ایرانی کردم که فامیل عروس، شگفت‌زده و بسیار خوشحال شدند، چون دختران هم‌سن و سال من مانند من نمی‌رقصیدند. عموی عروس تا مدت‌ها بعد، در جشن‌های دیگر از من می‌خواست که برقصم، اما من بزرگ شده بودم و خجالت می‌کشیدم. با این حال، آن رقص زیبا در خاطرش مانده بود. روحش شاد و یادش گرامی؛ او خودش همراه با خواهرزاده‌اش والس زیبایی در آن عروسی می‌رقصید. آن زمان به آمریکا رفته بود و نظامی جوان و خوش‌تیپ بود و البته همسر زیبایی هم داشت.

کنسرت بهرام حصیری در تالار فرهنگ، در اوایل معروفیت ایشان برگزار شد. او که شبیه گلپایگانی می‌خواند، مورد توجه هنر دوستان قرار گرفته بود. گمان می‌کنم این اولین کنسرتی بود که پس از انقلاب، مجوز برگزاری در تهران را دریافت کرده بود، چراکه موسیقی ایرانی بود و ارکستر تقریباً کاملی نیز داشت.

۱۰-۱۵- دیوانگی جنگ _ ۳۰ خرداد ۱۴۰۴

امروز هفته اول جنگ و حملات اسرائیل به ایران است. تهران، پایتخت کشور، این روزها خالی و ساکت شده و به شهر ارواح می‌ماند؛ صدای انفجارها از نقاط مختلف به گوش می‌رسد، اما ما تهران را ترک نکرده‌ایم. دیشب صداهای نزدیک و دور بسیار زیاد بود، حتی احساس می‌کردیم بالای سرمان است. همین باعث شد همگی به زیرزمین پناه ببریم؛ آنجا صداها کمتر بود. برای اینکه از فکر جنگ بیرون بیاییم، نشستیم و تا ساعت یک شب «دبلنا» (بینگو) بازی کردیم. این بازی تا حدی مؤثر بود و توانست کمی ما را از استرس حملات دور کند. در واقع، این دومین بار در چهل‌وپنج سال گذشته است که طعم تلخ زندگی در جنگ را می‌چشیم؛ یک بار جنگ هشت ساله با عراق و حالا این جنگ نامشخص با اسرائیل. امید است که مردم آسیبی نبینند.

۱۰-۱۶- بستنی خوردن در دل آشوب

این روزها، به دلیل حملات اسرائیل به ایران و اعلام ترامپ مبنی بر تخلیه تهران به دلیل ادامه حملات و شدت گرفتن آن‌ها، وضعیتی پیش آمده که همگان از ترس جان، ماشین‌ها را برداشته و راهی شمال، جنوب، شرق و غرب شده‌اند. این هجوم ناگهانی منجر به ترافیک‌های شدید و مشکلات دیگری شده است، اما تهران؟ تهران خالی و ساکت است، شبیه شهر مردگان. بسیاری از مغازه‌ها و فروشگاه‌ها درها را بسته‌اند و صاحبان‌شان سفر کرده‌اند. کسانی هم که ناچار به ماندن هستند، در خانه‌هایشان محصور شده‌اند و کمتر بیرون می‌آیند. خیابان‌ها و کوچه‌ها خالی و بی‌صدا هستند و رفت‌وآمدها، چه با خودرو و چه پیاده، بسیار محدود است. سکوتی مرگبار

همه جا را فرا گرفته است. از صبح تا شب و حتی نیمه‌های شب، حملات هوایی با تسلیحات مختلف از سوی اسرائیل به طور مرتب و در فواصل زمانی مشخص انجام می‌شود و صدای پدافندها نیز به گوش می‌رسد. ترامپ و نتانیاهو نیز مرتب مردم را به اقدامات ضد حکومتی فرا می‌خوانند، اما مردم در پاسخی بلند، سکوت را ترجیح داده‌اند.

این‌ها بازتابی از چهره فعلی تهران، شهری که پیش از این پر از هیاهو، ترافیک و زندگی بود، اما حالا بسیار جدی و غم‌انگیز است.

در همین بستر سکوت که ترامپ و نتانیاهو منتظر ترسیدن مردم، فرار آن‌ها یا بروز اعتراضات‌شان هستند، یکی از اقوام هنگام عبور از یکی از خیابان‌های تهران، صحنه‌ای غیرمنتظره را مشاهده کرد: چندین نفر جلوی یک بستنی‌فروشی معروف ایستاده یا نشسته‌اند. سرها به آسمان است و نگاه‌شان پیگیر صداهای حملات است، اما در مقابل، ظرف بستنی در دست دارند و با قاشق مشغول خوردن بستنی هستند! انگار نه انگار که خطری وجود دارد و زندگی را در سکوت ادامه می‌دهند. اگر خود ترامپ و نتانیاهو این صحنه را می‌دیدند، شاید عصبانی‌تر هم می‌شدند! این واقعاً نمادی کمیک، در عین حال غم‌انگیز، از ادامه زندگی در شرایط سخت جنگی است.

۱۰-۱۷- داستانکی در مورد شلیته (دامن‌های کوتاه دوره قاجار) ـ تیرماه ۱۴۰۴

اخیراً در اینستاگرام، فیلمی دیدم که توجه مرا جلب کرد. در بالای یکی از مغازه‌های معروف لباس‌فروشی در شهر زیبای وین، پایتخت اتریش، در یکی از خیابان‌های اصلی، علامتی حکاکی شده نصب شده بود که شبیه "پرده باز شده سالن اپرا بود که در مرکز آن، نشان شیر و خورشید با شمشیر "دیده می‌شد.

گوینده در فیلم برای همراهش توضیح می‌داد که این همان نشان شیر و خورشید دوران قاجار است .که داستان جالبی پشت آن نهفته است:

گفته می‌شود در زمان ناصرالدین شاه قاجار، هنگامی که او به اتریش سفر کرده بود، از این خیابان با کالسکه عبور می‌کرده است. چشمش به ویترین فروشگاهی می‌افتد که لباس‌های کوتاه زنانه عرضه می‌کرده است. شاه با یادآوری زنان حرمسرای خود، از طرح لباس‌ها خوشش می‌آید و تصمیم می‌گیرد وارد مغازه شود. ظاهراً آن فروشگاه، تولیدکننده لباس برای بالرین‌ها بوده، اما به دلیل رکود اقتصادی، در آستانه ورشکستگی قرار داشته است. فروشندگان با روی باز از شاه و همراهانش استقبال می‌کنند و می‌پرسند: «چند دست لباس می‌خواهید؟» شاه که به دلیل داشتن زنان متعدد در حرم، همیشه پول فراوانی همراه داشته، در پاسخ می‌گوید: «هرچه دارید بیاورید.» فروشندگان نیز تمام لباس‌های باله موجود در انبارشان را بیرون آورده و به شاه می‌فروشند. این فروش گسترده، باعث جبران کمبود درآمد و سرمایه فروشگاه می‌شود و آن‌ها را از ورشکستگی نجات می‌دهد. آنهابه عنوان نشانه قدردانی، علامتی حکاکی شده سنگی با طرح "شیر و خورشید و شمشیر

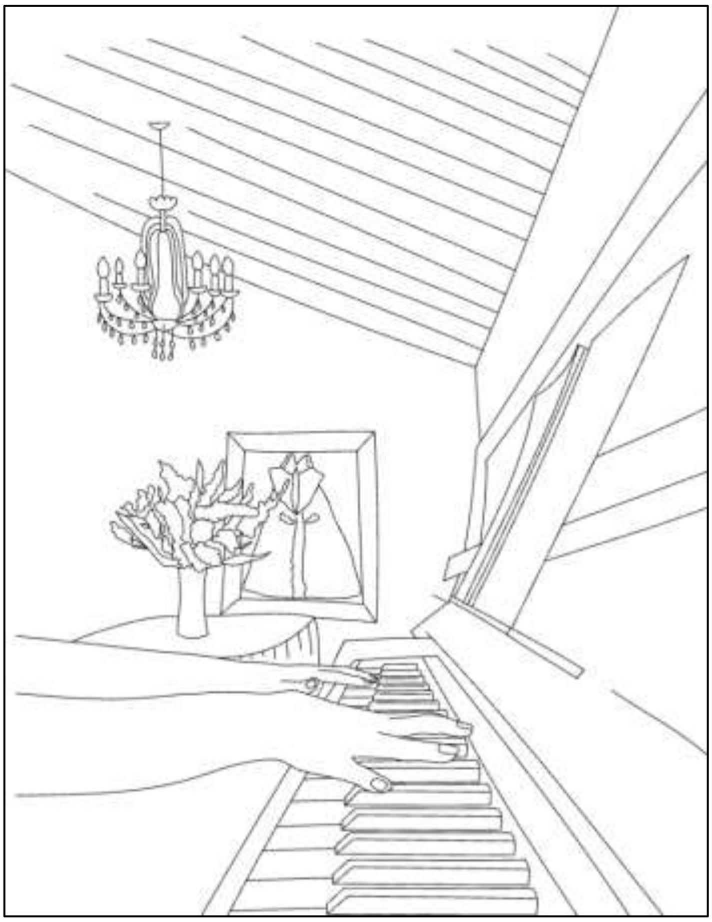
را در میان پرده‌ای باز شده از سالن نمایش باله "درست می کنند . و بر سر در فروشگاه نصب می‌کنند که تا به امروز نیز در آنجا باقی مانده است.

شاید شما هم در عکس‌های قدیمی ایران، لباس‌های زنان قاجار با دامن‌های کوتاه و شلوارهایشان را دیده باشید. این داستان با سفر شاه قاجار به روسیه و خریداری یا الگوبرداری از لباس بالرین‌های روس نیز بی‌ارتباط نیست. از آن زمان، پوشیدن شلیته (دامن پرچین و کوتاه) مد شد و بانوان ایرانی، شلیته‌هایی با رنگ‌ها و طرح‌های مختلف تهیه می‌کردند، اما کم‌کم، استفاده از شلیته‌های دامنی کوتاه محلی که بر روی شلوار پوشیده می‌شد، محدود به رقص‌های محلی گردید.

در همین ارتباط، خاطره‌ای از دوران کودکی خودم برایتان تعریف کنم: سال‌ها پیش، خاله من یک شلیته زیبا از جنس تافته سبز روشن داشت. حدود یازده سالگی من بود که در جشن دبستان دخترانه ما، قرار شد رقص‌های محلی اجرا شود. من این شلیته را از خاله‌ام گرفتم و بر روی صحنه در کنار دوستانم این رقص محلی را اجرا کردیم. آن شلیته را به یادگار سال‌ها نگه داشتم، هر چند که گویا پارچه‌اش دیگر چندان سالم نمانده و کمی پوسیدگی پیدا کرده است!

فصل یازدهم

دستاوردها



۱۱-۱-کتاب‌های خوشبو _ مهر ۱۴۰۱

این روزها فرصتی دست داد تا برخی از قفسه‌های کتابخانه‌ام را مرتب کنم. در این دنیای بدون اینترنت، می‌توان به برخی از کارهای عقب‌افتاده رسیدگی کرد.

با وجود تمام ابزارهای مجازی، من هنوز هم شب‌ها به خواندن کتاب، به‌ویژه رمان، آن هم بیشتر به زبان انگلیسی و گاهی فرانسه عادت دارم. کتاب را هرگز فراموش نکنید و آن را دوست بدارید. وقتی به کتاب‌هایم نگاه می‌کنم، با اینکه همه آن‌ها را خوانده‌ام، باز هم بعضی را دوباره می‌خوانم. من کتاب‌هایم را مانند پیانوی عزیزم دوست دارم. شاید باورتان نشود، اما بوی کتاب، بوی خوشایندی است. شما چطور؟ کتاب را دوست دارید؟ یا بوی آن را به‌خوبی حس کرده‌اید؟

۱۱-۲- بافتنی _ پایان آذر ۱۴۰۱

خب، امروز هوایی دلپذیر است و برای استراحت دادن به چشم‌ها از نور تلویزیون و موبایل (که گاهی اوقات واقعاً کلافه‌کننده است!)، به یاد برخی کارهای هنری قدیمی افتادم. با شروع زمستان، به خرید کاموا رفتم و با استفاده از اطلاعات و مهارت‌های قدیمی خودم، شروع به بافتن یک ژیله زنانه کردم. حالا باید دید پایان کار کی خواهد بود؟ با توجه به مشکلات مملکتی که بر همه واضح و روشن است، در کنار درد دندان و مشکلات گرفتگی گوش‌هایم، خدا می‌داند کی این ژیله تمام شود! خدا را شکر، درد دست‌هایم کم شده و فعلاً بهتر کار می‌کنند. بافتنی هم که نیازی به دندان و گوش ندارد! شاید بافتنش تا بهار طول بکشد یا شاید تابستانی گرم‌تر را تجربه کنم یا حتی تا زمستان سال بعد. البته در دوم بهمن ماه جلیقه را توانستم ببافم و کامل شد. زنده باد خودم

۱۱-۳- جوایزی در زندگی

به تازگی، پسرعمویم عکسی را در تلگرام برایم فرستاد؛ تصویری که در آن نماد جایزه اسکار را از طرف او دریافت می‌کنم. این جایزه به خاطر پیشرفتم در نوازندگی پیانو، در یکی از سفرهایش به ایران به من اهدا شده است. عکسی زیبا بود که در آن، خودم را واقعاً در دنیای واقعی اسکار حس می‌کردم و می‌دیدم. اگرچه شاید نتوانم در آمریکا جایزه بگیرم، اما به همین جوایزی که در ایران دریافت کرده‌ام، می‌بالم و افتخار می‌کنم.

این عکس مرا به یاد جوایز دوران دبستان و دبیرستانم انداخت. در دبستان، کتاب «گلستان سعدی» را به عنوان جایزه گرفتم. در دوره‌های بعد، «غزلیات حافظ» و «رباعیات خیام» و همچنین کتاب «روانکاوی فروید» را در سال‌هایی که بسیار معروف شده بود، دریافت کردم. در دبیرستان هم کتاب «آیین دوست‌یابی»

دیل کارنگی را جایزه گرفتم. آهان، یادم آمد! یک راکت و توپ پینگ پنگ هم از مسابقه‌ای که بین دبیرستان‌های تهران برگزار شده بود، به عنوان جایزه داشتم.

از همه مهم‌تر، لوح تقدیر و چندین سکه به خاطر برنده شدن کتابم با عنوان «فرهنگ واژه‌ها و اصطلاحات مدیریت و سازمان» از وزیر علوم وقت در سال ۱۳۷۱.

تمام این جوایز، در دوره‌های مختلف زندگی و از افراد گوناگون برایم ارزش زیادی دارند؛ چراکه مربوط به موضوعات مختلفی هستند و مرا به یاد روزهای خوب و زیبای موفقیت می‌اندازند. جایزه اسکار نیز یکی از ارزشمندترین جوایزی است که برای فعالیت‌های هنری‌ام دریافت کرده‌ام، آن هم از کسی که قدر زحمات هنری را بیشتر می‌داند و تشویقم می‌کند.

۱۱-۴- سرگرمی‌های زندگی ـ خرداد ۱۴۰۴

چندی پیش کسی از من پرسید: سرگرمی‌ها (Hobby) یا کارهای مورد علاقه‌ات، غیر از امور عادی و جدی زندگی چیست؟

سوال خوبی بود و من جوابی مفصل داشتم. از دوران کودکی، عاشق موسیقی و آواز خواندن بودم. همچنین مطالعه رمان و داستان‌های مختلف، بسیار مرا به وجد می‌آورد. رادیو گوش می‌کردم و آواز خوانندگان را هنگام اجرا با سرعت می‌نوشتم و حفظ می‌کردم. دفتری پر از تصنیف‌های دلکش، مرضیه، ویگن، الهه، پوران و دیگران داشتم. در کارهای اجرایی هنری مدرسه، مانند نمایش و خواندن ترانه فعالانه شرکت می‌کردم. همچنین، هر هفته مجلات «اطلاعات کودکان» و «کیهان بچه‌ها» را دریافت می‌کردم و تا آخرین صفحه مطالعه می‌کردم. در میان بازی‌ها، «یک قل دو قل» و عروسک‌بازی را خیلی دوست داشتم و وسایل عروسک‌هایم را کامل و مرتب نگه می‌داشتم. در آن دوره، از میان ورزش‌ها، بازی پینگ پنگ را ترجیح می‌دادم.

با بزرگ‌تر شدن، در سال‌های آخر دبستان و اول دبیرستان، به بافتنی با کاموا و قلاب‌دوزی علاقه‌مند شدم (چند اثر از آن دوره را هنوز به عنوان تزئین روی میزها دارم). همچنین در کلاس‌های خیاطی دبیرستان، انواع دامن را می‌دوختم و چند مورد از آن‌ها هنوز در کمد لباس آویزان است. در همین دوره بود که آموختن زبان انگلیسی را در انجمن ایران و انگلیس آغاز کردم و سپس به مطالعه رمان‌ها و داستان‌های معروف نویسندگان خارجی و ایرانی پرداختم، تا جایی که دیگر کتاب رمانی معروف در کتابخانه دبیرستان باقی نمانده بود که نخوانده باشم؛ آثاری چون «دزیره»، «بربادرفته»، «جنگ و صلح» و...

با گذشت زمان و در دوران جوانی، علاوه بر موسیقی و مطالعه کتاب‌های فارسی، به دلیل تسلط بر زبان خارجی، شروع به خواندن رمان‌های معروف به زبان انگلیسی، از جمله تمام کتاب‌های جین آستین کردم.

پس از یادگیری زبان فرانسه، خواندن کتاب‌هایی به این زبان را نیز آغاز نمودم و همچنان ادامه می‌دهم. ورزش مورد علاقه‌ام در دوره دانشجویی، تنیس بود که بعدها نیز در فرصت‌های ممکن آن را انجام می‌دادم. در همان دوران به دوختن «گوبلن» علاقه‌مند شدم و سه نمونه تابلو را در زمان اقامتم در آمریکا و یک تابلوی بزرگ را در ایران، در زمان جنگ و موشک‌باران دوختم. هر چهار نمونه هنوز زینت‌بخش اتاق‌ها هستند و هر کدام را در زمان خود و با امکانات موجود به اتمام رساندم.

در دوران اشتغال، با توجه به رشته تحصیلی و شناختی که از نیازهای جامعه مدیریت داشتم، کتاب «فرهنگ واژه‌ها و اصطلاحات مدیریت» را پس از سه سال پژوهش و مطالعه تألیف کردم. این کتاب که با همکاری همسرم و با تمرکز بر واژه‌های انگلیسی نوشته شد، در زمان خود تنها کتاب مرجع در این رشته بود و جایزه بهترین کتاب سال بانوان در رشته مدیریت را نیز دریافت کرد.

پس از بازنشستگی، به سراغ کاری رفتم که از کودکی به آن علاقه داشتم، اما فرصتش را نداشتم: یادگیری نواختن پیانو. این سرگرمی من در بیست سال گذشته بوده است. اکنون می‌توانم قطعات مشهور کلاسیک از شوپن، بتهوون و غیره و همچنین موسیقی‌های معروف غربی از کلایدرمن، خوانندگان خارجی و موسیقی ایران از معروفی، لاچینی و خوانندگان ایرانی را اجرا کنم. از اینکه با وجود شروع دیرهنگام، به نتیجه دلخواهم رسیدم، بسیار به خود می‌بالم و عاشق پیانوی خود هستم.

در کنار نواختن پیانو، به پرورش گل و گیاه در باغچه کوچک حیاط و همچنین در داخل منزل، در هال و پاسیو مشغول شده‌ام. در داخل منزل، گیاهان سبز، درختچه‌های لی‌لی آفریقایی و بنفشه آفریقایی را پرورش می‌دهم. لی‌لی آفریقایی گل‌های سفید، بزرگ و معطر دارد و بنفشه آفریقایی با بوته‌های کوچک و گل‌هایی در رنگ‌های متنوع (بنفش، صورتی، قرمز) خودنمایی می‌کند. کاشتن بنفشه‌های ایرانی در باغچه حیاط در ماه اسفند برای نوروز همیشه بر عهده من بوده است. حتی سال گذشته با پای گچ گرفته، آرام آرام این کار را انجام دادم. کاشت سایر درختان، مانند درختان میوه نیز غالباً به عهده من است و همسرم در صورت نیاز کمک می‌کند. آبیاری و رسیدگی سالیانه درختان باغچه، یکی از سرگرمی‌های روزانه من است و از تماشای آن‌ها و صحبت با گل‌ها و درختان لذت می‌برم. البته همسرم نیز پس از بازنشستگی، اوقات زیادی را به باغبانی و آبیاری گل‌ها اختصاص می‌دهد.

۱۱-۵- یادی از سوت زدن ـ ۱۴۰۱

چندی پیش فیلمی دیدم از هنرمندی خارجی که با سوت زدن، نغمه‌ای زیبا می‌نواخت. با دیدن آن، ناخودآگاه یاد دوران جوانی و هنر سوت‌زنی خودم افتادم. در آن دوران، می‌توانستم تمام آهنگ‌ها را ـ چه ایرانی و چه خارجی ـ حتی قطعات کلاسیک دشواری مانند «دانوب آبی»، «کاپریچیوس اسپانیول» و آهنگ‌های فلامینگو که در نمایش‌های گاوبازی پخش می‌شد، به‌راحتی و با صدای بلند سوت بزنم. هم با فرم نفس در داخل دهان

و هم به خارج دهان ، با مهارتی حرفه‌ای. حتی در جمع دوستان، آن‌هایی که از این توانایی من خبر داشتند، درخواست اجرای قطعه‌ای می‌کردند و من نیز با کمال میل برایشان می‌نواختم.

بهترین جا برای سوت زدن، به‌خصوص در حمام بود که صدا در فضا می‌پیچید و کیفیت اجرایم را به اوج می‌رساند. امروزه نیز هنوز می‌توانم سوت بزنم، اما نه با آن قدرت و تداوم گذشته. با این حال، گاهی هوس می‌کنم و در خانه یا حیاط شروع به نواختن می‌کنم.

یادم می‌آید که در دوران دبیرستان، حتی بر اساس درخواست همکلاسی‌هایم، در زنگ‌های تفریح در کلاس آهنگی را برایشان سوت می‌زدم. همچنین، در دوره بازی‌های آسیایی، زمانی که مهمانداری بازیکنان بدمینتون تایلند را بر عهده داشتم، در محل استراحت دختران مهماندار، مدیر گروه که دختری جوان بود، همه ما را جمع می‌کرد و برای بهتر انجام دادن امور دستوراتی می‌داد. در یکی از همین جمع‌ها، وقتی از گروه خواست که کسی برای سرگرمی آهنگی بخواند، من فرصت را غنیمت شمردم و هنر سوت‌زنی خود را با اجرای آهنگ‌های سخت فلامینگو به نمایش گذاشتم. این اجرا با تشویق فراوان همه گروه روبرو شد.

البته، زمانی که خیلی جوان بودم و در خانه سوت می‌زدم، پدرم از این کار خوشش نمی‌آمد و با تندی می‌گفت: «سوت چیه!؟ سوت چیه!؟» چون در آن دوران، سوت زدن در خانواده‌ها رایج نبود و آن را کاری نامناسب و مختص افراد خیابانی می‌دانستند، اما من هر چه بزرگ‌تر شدم و حتی به دانشگاه رفتم، این هنر را حفظ کردم و خصوصاً در تنهایی زیاد به آن می‌پرداختم.

۱۱-۶- آهنگ سازی ــ خرداد ۱۴۰۴

در دوران بازنشستگی، با علاقه‌ای فراوان به موسیقی، یادگیری پیانو را آغاز کردم. پس از کسب مهارت‌های لازم، اولین آهنگم را با الهام از آموخته‌ها و حافظه‌ی شنیداری‌ام خلق کردم. ملودی اصلی آهنگ «گیسو» از اجراهای بانو دلکش را با پیانو نواختم و برای تکمیل آن از راهنمایی‌های استادم در مورد آکوردها بهره بردم.

دومین آهنگم، تحت تأثیر صدای دل‌انگیز آب‌های روان و شعری با عنوان «صدای آب» از استادم ساخته شد؛ اثری که سرشار از احساس بود.

سومین آهنگم به نام «پای شکسته» را در اسفند ۱۴۰۲ ساختم. این اثر، تجسمی از لحظه زمین خوردنم، درد و احساسات ناشی از آن است که با شعری مرتبط همراه شده است. این آهنگ به پیشنهاد پسرعمه ام که همواره مشوق من است، شکل گرفت و به نظر من، نتیجه کار بسیار خوب از آب درآمد.

شعر آهنگ «پای شکسته»(اسفند ۱۴۰۲):

من در حیاطم؛ جارو می‌کنم؛ مثل همیشه؛

خیلی دوست دارم؛ هوا هم خوب است؛

ای... وای... وای... وای... وای افتادم...؛

نمی‌تونم من...؛ از جا بلند شم...؛

پایم شکسته...؛ ای وای چی شده...

وای وای وای چی شده...

۱۱-۷- لامارتین ــ ۳۰ فروردین ۱۳۹۹

دل‌نوشته‌ای گویا:

شاعری در واقع حرفه اصلی من نبوده، بلکه یک اتفاق، یک رویداد شادی‌آور و فرخنده و یک بخت عالی در زندگی من بوده است (لامارتین، شاعر فرانسوی).

برای من نیز پیانو نوازی در سال‌های اخیر، همین‌گونه بوده است. نقش موسیقی از کودکی در زندگی‌ام غیرقابل انکار است. به قول یکی از موسیقی‌دانان درباره استاد محمدرضا لطفی که دیشب در برنامه‌ای تلویزیونی شنیدم: «یکی از خصوصیات استاد این بوده که هرگز از موسیقی خسته نمی‌شدند.»

شاید باورش سخت باشد، اما وقتی این مطلب را شنیدم، بسیار تحت تأثیر قرار گرفتم و بی‌اختیار اشک از چشمانم جاری شد، چراکه دقیقاً احساس مرا بیان می‌کرد. من نیز در طول زندگی‌ام، از کودکی تاکنون، هرگز از موسیقی خسته نشده‌ام. این علاقه روز به روز در من به شکلی عشقی پایان‌ناپذیر درآمده است. شاید شما هم به موسیقی عشق می‌ورزید؟

۱۱-۸- باله فندق‌شکن ــ دی‌ماه ۱۴۰۳

دیشب از کانال France 5، باله «فندق شکن» اثر آهنگساز و موسیقی‌دان بزرگ روس، چایکوفسکی را تماشا کردم. این اجرا که در سال ۲۰۲۳ در تئاتر بزرگ شاتوله پاریس بر روی صحنه رفته بود، به مناسبت کریسمس از تلویزیون پخش می‌شد. این باله به طور سنتی در زمان کریسمس در کشورهای مختلف به صورت زنده در سالن‌های نمایش اجرا و گاهی نیز از تلویزیون پخش می‌شود.

اجرای دیشب، با توجه به موضوع جذابش برای کودکان و حضور خانواده‌ها بسیار زیبا و دلنشین بود. رنگ‌های متنوع و دکورهای فانتزی، دنیایی کودکانه را برای تماشاگران کوچک و بزرگ خلق کرده بود. صحنه‌هایی از شکلات، آب‌نبات، کروسان (نان شیرینی فرانسوی)، نبرد قهرمان داستان با موش‌های غول‌پیکر

و رقص زیبای دختران به هیئت دانه‌های برف بسیار دیدنی بود. اجراهای گروهی دونفره و سه‌نفره و همچنین رقص دونفره اصلی میان دختر و شاهزاده تماشایی بود. البته داستان این باله برای بسیاری آشناست.

من این باله را در اجراهای مختلفی دیده‌ام و هر کدام به نوبه خود زیبا و منحصر به فرد بوده‌اند. البته باله معروف و زیبای دیگر چایکوفسکی، یعنی «دریاچه قو» (Swan Lake) نیز بسیار شناخته شده است. من این باله را به همراه دیگر آثار معروف چایکوفسکی مانند باله «شهرزاد» اثر ریمسکی-کورساکوف، بارها به صورت زنده در ایران قدیم (تالار رودکی فعلی)، در سفرم به سن پترزبورگ روسیه و همچنین از کانال فرانسوی مزو (Mezzo) تماشا کرده‌ام. اجراهای روسی را ترجیح می‌دهم، اما هر اجرا در زمان و با هر تفسیری، زیبایی و خاطره خاص خود را دارد.

۱۱-۹- آهنگ پایان دنیا _ آبان ۱۴۰۰

نام آهنگی بسیار زیبا و معروف، (The End of The World)از بهترین ترانه‌های انگلیسی‌زبان عاشقانه، پرمحتوا و آرام دوران جوانی ما بود. این آهنگ که بازخوانی‌های متعددی نیز داشته است، اولین بار در همان دوران جوانی از رادیو به گوشم خورد و مرا شیفته خود و شعر زیبایش کرد. با گوش دادن دقیق و چندباره آن را از بر کردم و نوشتم.

امشب، هنگام تماشای سریال «ملکه شطرنج» از کانال ماهواره‌ای، در قسمت آخر بخش دوم، این آهنگ پخش شد. همراه با خواننده، شروع به خواندن کردم و تمام شعر به خاطرم آمد. با توجه به‌سادگی و زیبایی دلنشین شعر بلافاصله آن را با تنظیم شخصی خودم با پیانو و به سبک ابداعی‌ام اجرا و ضبط کردم.

۱۱-۱۰- آهنگ بولرو _ ۱۴۰۴

امشب، دوم مارچ، کانال آرته فرانسه طبق روال یکشنبه شب‌ها، برنامه‌ای ویژه موسیقی کلاسیک داشت. فیلمی از «موریس راول»، آهنگساز فرانسوی، تهیه شده بود که در آن ساخته‌هایش توسط موسیقی‌دان نوآور فرانسوی با عکس‌هایی از دوران زندگی‌اش بازتنظیم و اجرا می‌شد.

بولرو (Bolero)، بزرگ‌ترین و معروف‌ترین شاهکار راول، قطعه‌ای است که راول در سال ۱۹۲۸ بخشی از آن را برای یک بالرین اسپانیایی ساخت که تمی بسیار عاشقانه دارد. بعدها، او این اثر را برای ارکستر کامل گسترش داد. این آهنگ تنها از دو ملودی تشکیل شده است که در طول اجرا، ۱۸ بار توسط ارکستر بزرگ تکرار می‌شود.

تنظیم و اجرای بولرو به این صورت است که از پایین‌ترین و آهسته‌ترین صدا آغاز می‌شود و به‌تدریج اوج می‌گیرد؛ صدا مرتباً بلندتر و بلندتر می‌شود تا در نهایت با اوج‌گیری کامل به پایان برسد. این اثر، احساسات

شنونده را نیز همراه با موسیقی به اوج می‌رساند و بسیار شنیدنی و زیباست. این‌ها نمونه‌هایی از آشنایی و علاقه من با آثار جاویدان موسیقی بوده‌اند.

۱۱-۱۱- نوشتن داستان فرانسوی

Le chaton sauvé

(۹juin 2025)

Autrefois, nous avions des chats et nous les élevions. Cela signifie, une mère avec quatre chatons (bébés.)

Un jour, j’étais chez moi, dans ma chambre, et tout était silencieux. Mais soudain, j’ai entendu un très faible miaou… miaou… D’abord, j’ai pensé qu’il était dans la rue.

Après quelques minutes, le son se faisait très fort. J’ai commencé à m’inquiéter et à cause de cela, j’ai couru dehors pour aller dans le jardin.

Et chercher le bruit (miaou, miaou.)

Quand je suis arrivée près d’un grand arbre, j’ai vu la mère qui était là et regardait sous l’arbre. Moi aussi, je regardais pour voir ce qui se passait. J’ai vu l’une de ses chatons, dont la tête était coincée entre deux grosses branches d’arbre et emprisonnée. Il ne pouvait pas sortir et cela lui faisait beaucoup de mal. Peut-être qu’il voulait monter à l’arbre, mais n’a pas réussi.

Je me suis dit : Qu’est-ce que je peux faire?

D’abord, je l’ai pris avec mes mains, j’ai essayé de le sortir, mais il commençait à crier fortement. Oh, mon Dieu, cela lui faisait du mal au cou ! Après, j’ai pensé qu’il fallait faire une autre façon, immédiatement.

Donc, j’ai pris les deux branches avec chacune une main, et je les ai tendues de force pour les séparer afin de le libérer.

C’était bien fait. Il est tombé sur les feuilles d’arbre et y est resté pour obtenir assez d’énergie manquée en quelques minutes.

Après qu'il aille mieux, il a ouvert les yeux et a démarré tout de suite pour aller à côté de sa mère.

متن فوق داستانکی به زبان فرانسه است که من در یک مسابقه داستان‌نویسی کوتاه به زبان فرانسه که از جانب یک گروه استادان زبان فرانسه در خردادماه ۱۴۰۴ برگزار شده بود، شرکت کردم و داستان نجات کوپولو را به فرانسه نوشتم و ارسال کردم و خوشبختانه به همراه چند شرکت‌کننده دیگر برنده مسابقه شدم و جایزه‌ای دریافت کردم.

جایزه من کتاب داستان :

« گوژ پشت نتردام» از نویسنده معروف فرانسوی «ویکتور هوگو» در سطح ب۲ بوده است.

فصل دوازدهم

دیدگاه‌های من

۱۲-۱- دیدگاه لوگوی لاروس _ تیرماه ۱۴۰۳

این لوگوی اصلی دیکشنری لاروس است؛ در واقع همان فرهنگ لغت فرانسوی به سایر زبان‌ها. تاریخ تألیف آن سال ۱۹۶۰ است. این تصویر، زنی را با گیسوان افشان نشان می‌دهد که گل قاصدک (دانْدِلیون) را در دست دارد و آن را در همه دنیا و همه جا پخش می‌کند. در متن فرانسوی آن نوشته شده:

«من (گل قاصد) با تمامی بادها پخش می‌شوم» یا «با بادها به همه‌جا نفوذ می‌کنم» یا «سوار بر بال بادها، تمامی دنیا را طی می‌کنم.»

این تصویر نمادی از گسترش علم و دانش به تمامی افق‌های دنیاست. زنان نه‌تنها در ادبیات و اشعار فارسی و ترانه‌های ایرانی، بلکه در دیگر زبان‌ها و ادبیات جهان نیز حتی در پخش دانش و آگاهی جهانی، در نگاه روشن‌بینان، سهمی بسزا داشته و دارند.

۱۲-۲- نظری در دوره کرونا _ ۳۱ تیر ۱۳۹۹

مدتی است که به این فکر می‌کنم چگونه این ویروس کرونا توانسته چنین هماهنگی و یکپارچگی عجیبی در میان مردم دنیا ایجاد کند. سال‌ها در طول تاریخ بشر، متفکران، فلاسفه، صاحب‌نظران و حکمرانان با عقاید و ایده‌های گوناگون و پادشاهان و رؤسای حکومت‌ها با اقتدار، زور و جنگ‌افزارهای مختلف آمده‌اند، ولی تنها توانسته‌اند گروهی خاص را جذب کنند و نه همه مردم دنیا را به یک شکل زندگی کردن وادارند، اما حالا یک موجود به این کوچکی توانسته است همه مردم را در این دنیای بزرگ در خانه‌ها نگه دارد، از یک مدل روبنده برای بیرون رفتن استفاده کنند و تا حد امکان از یکدیگر فاصله بگیرند، حتی بین نزدیکان و اعضای خانواده نیز جدایی ایجاد کند و همه در اضطراب گرفتن یا نگرفتن بیماری و مرگ ناشی از آن باشند، بدون استثنا: پولدار و بی‌پول، کوچک و بزرگ، قدرتمند و ضعیف، هنرمند و بی‌هنر.

آیا زورمندان و قدرتمندان در دنیا می‌توانستند چنین تغییرات بزرگی را با قدرت بی‌نهایت خود میان تمامی مردم در گوشه‌گوشه کشورهای مختلف و در سراسر قاره‌های کره زمین اعمال کنند؟! این هماهنگی بی‌نهایت را چه چیزی ایجاد کرده است؟

تو، ویروس ریز، دنیا را چه ساخته‌ای و تا کی این راهبری ادامه خواهد داشت؟ قابل پیش‌بینی نیست.

۱۲-۳- کرونا و لس‌آنجلس ـ اسفند ۱۳۹۸

با توجه به اینکه کرونا در ایران شیوع پیدا کرده و تمام رسانه‌های دنیا درباره آن صحبت می‌کنند، و موضوع در صدر اخبار جهانی قرار گرفته است. اغلب کشورها همدیگررا به شیوع و یا ساخت ویروس متهم می کنند. و دنیا رنگ جدال خاصی قرار گرفته است. مرا یاد گذشته انداخت.

همان‌طور که همه فامیل می‌دانند، ما چندی پیش از انقلاب برای ادامه تحصیل به امریکا و لس‌آنجلس رفته بودیم و در زمان انقلاب نیز آنجا بودیم. در روزهایی که موضوع گروگان‌گیری اعضای سفارت آمریکا اتفاق افتاده بود، عموی بزرگ (روحش شاد) با دو پسرعمو از ایالتی دیگر به لس‌آنجلس می‌آمدند. روز ورودشان با آخرین امتحان من هم‌زمان شد که باید ساعت پنج عصر می‌رفتم. هم‌زمان همسرم باید می‌رفت تا مهمانان را از فرودگاه به خانه بیاورد. قرار شد بعد از امتحان مرا از دانشگاه بردارد. امتحان انجام شد و من به راهروی دانشگاه رفتم تا منتظر بمانم. آن زمان موبایل نبود و تلفن‌های عمومی در بیرون قرار داشت، اما وقتی تلفن زدم، هنوز خبری از برگشتن همسرم نبود. کم‌کم شب شد و همه دانشجویان رفتند و من در سالن خروجی تنها ماندم.

در این موقع، مأمور امنیتی ساختمان آمد و گفت باید بروید، چون باید درها را قفل کنم. گفتم که منتظر همسرم هستم و می‌آید مرا ببرد، اما او گفت که این مشکل شماست و باید درها را قفل کند. مجبور شدم بیرون بروم. شب تاریک و خلوت شده بود. قصد داشتم به پارکینگ بروم تا در جایی امن‌تر بمانم، اما مأمور گفت که آنجا هم خطرناک است و ممکن است اراذل و اوباش به من حمله کنند؛ بنابراین از آنجا خارج شدم. خیابان‌ها خالی و تاریک بود و دیگر نمی‌دانستم چه کنم. محل دانشگاه در مرکز شهر بود، اما چون در آن زمان احتمال حمله‌های شبانه به زن‌ها در لس‌آنجلس، خصوصاً از جانب سیاه‌پوستان ــ زیاد بود، می‌ترسیدم.

شب‌ها هلی‌کوپترهای پلیس در آسمان خیابان‌ها پرسه می‌زدند تا از وقوع جرم و جنایت اطلاع پیدا کنند. من خیلی ترسیده بودم و هیچ راهی نداشتم. حتی تاکسی هم در آن ساعت‌ها رد نمی‌شد. از ترس خود را بین درختان پنهان کردم و شروع به دعا خواندن کردم. هر چه می‌دانستم می‌خواندم و از خدا می‌خواستم که همسرم هر چه زودتر بیاید. مدتی گذشت و خیلی طولانی به نظر می‌رسید. ساعت حدود نه و نیم شب بود که صدای خنده و گفتگوی چند زن و مرد به گوشم رسید. وقتی نزدیک‌تر شدند، متوجه شدم که به نظر افراد قابل اعتمادی می‌آیند. سریع از لای درختان دویدم و به سمت آن‌ها رفتم، سلام کردم و گفتم که من دانشجوی این دانشگاه هستم و منتظر همسرم بودم، ولی هنوز نیامده و خیلی می‌ترسم. از آن‌ها خواهش کردم که اگر ممکن است، یک تاکسی برای من بگیرند. آن‌ها متوجه شدند که من ترسیده‌ام و گفتند که مرا می‌رسانند. من گفتم که راه زیاد است و نمی‌خواهم مزاحم‌شان باشم، اما گفتند که مهم نیست. با تشکر از آن‌ها همراه‌شان شدم در مسیر، از من پرسیدند که چه ملیتی دارم. چون در آن دوران نگرش خوبی نسبت به ایرانی‌ها در آمریکا وجود نداشت و موضوع گروگان‌گیری مطرح بود، سعی کردم به شکلی پاسخ دهم که خودم را معرفی نکنم تا مرا پیاده نکنند. پس از حدود یک ساعت و با وجود ترافیک زیاد به آپارتمان رسیدیم. از آن‌ها تشکر کردم و

پیشنهاد دادم که برای نوشیدن چای بیایند، اما آن‌ها گفتند باید بروند. وقتی به آپارتمان رسیدم، تازه همسرم مهمانان را رسانده بود و داشت می‌آمد. اگر آن‌ها مرا نمی‌رساندند، حتماً اتفاق بدی می‌افتاد. خدا با من بود و آن‌ها هم انسان‌های نیکو و مهربانی بودند که مرا به خانه رساندند. واقعاً دعاهای من مستجاب شد.

نتیجه‌گیری: در همه جا خوب و بد وجود دارد.

دست‌نوشته: ۲۲ اسفند ۱۳۹۸

کم‌کم دنیا متوجه می‌شود که کرونا، این ویروس بیولوژیکی قوی که یک‌باره پیدایش شده است، نمی‌تواند به‌طور طبیعی ظهور کرده باشد. احتمالاً دست‌هایی در پس آن بوده‌اند که این ویروس را ساخته‌اند و ابتدا به چین، سپس به ایران و سایر کشورها منتقل کرده‌اند. حتی ممکن است این ویروس به فضا و سیارات دیگر رفته باشد و با تغییر هویت به زمین بازگردد و زمین را نابود کند. آن زمان قیامت خواهد بود، اما قیامتی که منشأ آن دوباره انسان‌ها هستند؛ انسان‌هایی که از ابتدای تاریخ تا کنون به جان هم افتاده‌اند و از خون‌ریزی دست بر نداشته‌اند. پایان انسان‌ها به دست خودشان خواهد بود. شکی در این نیست. پس بیایید از لحظات خود در سلامتی و امنیت لذت ببریم، چون هیچ‌گاه این بحران تمام نخواهد شد. باید قدر لحظه‌های خوب را بدانیم.

دست‌نوشته: اسفند ماه

امشب باز هم داشتم به کرونا فکر می‌کردم و به اینکه در طول زندگی، همه نوع حادثه‌ای را شنیده‌ایم، دیده‌ایم یا با آن مواجه شده‌ایم. جنگ‌ها، انقلاب‌ها، تحریم‌ها، جنگ‌های سرد، بمب‌های هسته‌ای (هیروشیما)، انفجارهای هسته‌ای، جاسوسی‌ها، تغییر حکومت‌ها، عدالت‌خواهی‌ها، بی‌عدالتی‌ها، نقض حقوق بشر و دیگر مسائل جهان و غیره از طرف دیگر، حوادث طبیعی از قبیل زلزله، سیل، سونامی، طوفان‌ها، آتشفشان‌ها، آتش‌سوزی‌های جنگلی، ذوب یخ‌های قطب و همه آن اتفاقات طبیعی که در سراسر زمین رخ می‌دهد. همه این‌ها را دیدیم، ولی هیچ‌کدام نتوانسته‌اند مانند یک ویروس ریز که با چشم دیده نمی‌شود، چنین تأثیر عظیمی در قرن ۲۱ بگذارند.

ویروسی که با تمام پیشرفت‌های علمی و تکنولوژیک بشر، توانسته است به‌طور ناگهانی تمامی کشورها و مردم دنیا را تحت تأثیر قرار دهد. این ویروس به همه جا رفته، بدون اجازه وارد شده و همه مردم دنیا ــ از قوی‌ترین اقتصادها تا کوچک‌ترین کشورهای جهان‌ــ را به یک شکل مبتلا کرده است. چه موجودی است که بتواند این چنین تأثیرگذار باشد و بدون هیچ سلاحی همه کشورها را وادار به تغییر کند؟

واقعاً چه چیزی است که در این دنیای مدرن، چنین قادر است مرزها را باز کند و بلایی بر سر همه بیاورد و قدرت‌های بزرگ دنیا نتوانند درمانی برای آن پیدا کنند؟ بیایید کمی جمعی فکر کنیم.

داستانک ظهور کرونا ــ ۲۰ فروردین ۱۳۹۹

تقریباً نزدیک به دو ماه است که از آغاز این ماجرا می‌گذرد؛ از اواخر بهمن‌ماه که به خانه‌نشینی دچار شدیم. دلیل آن هم حمله غافلگیرانه ویروس کرونا، با نام «کووید ۱۹» است. درباره این سلبریتی و هنرهایش در سراسر دنیا، به‌ویژه در ایران، گفته‌ها و فیلم‌های زیادی منتشر شده است و هر روز بیشتر از پیش درباره اثرات آن صحبت می‌شود. این هنرمند بی‌نظیر که در هر حوزه‌ای مانند تصویر، موسیقی، ادبیات، ورزش، علم، سیاست و حتی در میان قدرتمندان بزرگ دنیا حضوری بی‌نظیر داشته، توانسته است همه چیز را به نمایش بگذارد و خود را در تمامی سطوح به مرکز توجه بدل کند. هیچ‌کدام از هنرمندان بزرگ تاریخ نتوانسته‌اند چنین تأثیری در جهان بگذارند!

با این حال، برخلاف سایر سلبریتی‌ها، این ویروس جهانی مورد تنفر همگانی است و همه در پی یافتن راهی برای نابودی آن هستند. به‌طوری که حتی فرشته مرگ، عزرائیل، هم از این کرونا به جان آمده است. او که خود به‌عنوان یکی از بزرگ‌ترین هنرمندان شناخته می‌شود، در تلاش است قبل از اینکه کرونا جایگاه او را در دنیا بگیرد یا خودش را نابود کند، راهی برای مبارزه با آن پیدا کند.

در مدت قرنطینه، اکثر ما که فقط در خانه بوده‌ایم، به فکر کارهایی افتاده‌ایم که بتوانیم این دوره را بهتر سر کنیم. اوایل، وضعیت جدید را خیلی جدی نمی‌گرفتیم، به‌ویژه افرادی که روزها مرتب در بیرون از خانه مشغول به کار و فعالیت بودند، حالا باید با شرایط جدید زندگی کنار می‌آمدند. این تغییر برای برخی از افراد، به‌ویژه کسانی که در شرایطی خاص قرار دارند، خیلی سخت بوده و هنوز هم این مشکل پابرجاست.

برای من که بیشتر ساعات را از چند سال قبل در خانه سپری کرده‌ام تا در بیرون از آن، تفاوت چندانی نداشته است، اما آن حس آزادی که می‌شد هر لحظه بیرون رفت و خرید کرد، گشت و گذار داشت و پیاده‌روی‌های طولانی انجام داد، دیگر نیست. وترس از ابتلا به کرونا هم برای همه، حتی نزدیک‌ترین افراد دائماً وجود دارد.

در این مدت، به غیر از کارهای معمول خانه (نظافت، آشپزی)، سرگرمی‌هایی که داشتم، مانند گل‌کاری و رسیدگی به باغچه و گل‌ها و درخت‌ها، ورزش صبحگاهی که حالا گاهی ظهرها انجام می‌شود، تمرین پیانو و اجرای قطعات موسیقی، رسیدگی به گربه پشمالو که به تازگی وارد خانه شده است و همچنین نظافت ریخت‌وپاش‌های این پیشی شیطان مرا مشغول کرده است. گاهی با کانال‌های مجازی ارتباط برقرار کرده و پست‌های دوستانم را مشاهده می‌کنم و خودم هم مطالب جالب ارسال می‌کنم. همچنین با وجود مشکلات اینترنتی با گروه فرانسوی‌زبان در فرصت‌های مناسب صحبت می‌کنم. فیلم‌ها و سرگرمی‌های تلویزیونی و فلش‌ها، کتاب خواندن در شب‌های دیروقت و گاهی هم کارت بازی با خودم ــ اگرچه همبازی نداشتم ــ و فال گرفتن به روش‌های مختلف، از جمله سرگرمی‌هایی هستند که در این دوران داشته‌ام.

در نهایت، باید مراقب باشیم که در این مدت خیلی تنبل نشویم! امیدوارم که دوباره در کنار شما عزیزان در دنیای بدون کرونا باشم و باز هم داستان بنویسم، اما حقیقتی که در این معرکه وجود دارد، این است که شاید ویروس کرونا به‌طور عمدی ساخته شده است (و احتمالاً دست‌های قدرتمندانی در این کار دخیل بوده‌اند) تا هدفی بزرگتر را دنبال کند؛ هدفی که کاهش جمعیت جهانی و از بین بردن افراد بالای ۶۰ سال باشد. از رفتار و واکنش‌های کشورها و قدرت‌های بزرگ در سراسر دنیا، بر اساس آنچه رسانه های خودشان نشان می دهند به‌ویژه چین، روسیه، ایتالیا، اسپانیا، انگلستان و آمریکا این نکته کاملاً مشخص است که آن‌ها دست به دست هم داده‌اند تا تعداد زیادی از مردم را از بین ببرند تا مصرف‌کنندگان کمتر شوند. به‌نظر می‌رسد که این طرح موفقیت‌آمیز بوده است.

باید منتظر بمانیم و ببینیم که در آینده، اگر بتوانیم این بحران را کنترل کنیم، چه تغییراتی در نظام اقتصادی دنیا پیش خواهد آمد و چه بلای دیگری برای مردم تدارک دیده‌اند. فعلاً تا این لحظه، من و امثال من توانسته‌ایم از این طوفان لیز بخوریم، اما همیشه با خداست که آینده چه خواهد شد. اصولاً مرگ گروهی از افراد هیچ‌گاه برای قدرتمندان دنیا ارزش زیادی ندارد. چه در جنگ‌های واقعی، چه در جنگ‌های بیولوژیکی و ویروسی.

۱۲-۴- این روزها و کشتی تایتانیک ـ ۳۰ آبان‌ماه ۱۴۰۱

امروز بعد از ظهر، یکی از کانال‌های ماهواره‌ای فیلم تایتانیک را نشان می‌داد. با اینکه این فیلم را چندین بار به زبان انگلیسی و دوبله فارسی تماشا کرده بودم، اما چون برنامه‌ای نداشتم و مدت‌ها بود که آن را ندیده بودم، تصمیم گرفتم دوباره بنشینم و ببینم. همان‌طور که می‌دانید، تایتانیک فیلمی جذاب و طولانی است.

در نیمه اول فیلم، همه چیز قشنگ و با شکوه به تصویر کشیده می‌شود: مناظر آرام و آبی اقیانوس، زندگی اشرافی و پرجلال، افراد ثروتمند و سرمایه‌دار در طبقات بالای کشتی که در حال خوش‌گذرانی هستند و دختری جوان که با وجود نامزدی با فردی ثروتمند، از او دل خوشی ندارد و از مقررات سخت‌گیرانه و دست‌وپای بندِ اشرافیت بیزار است. او آرزوی آزادی دارد، تمایل به زندگی آزاد و تکیه بر نظر و انتخاب خود دارد. او بر سر اتفاقی با پسری جوان از طبقه متوسط آشنا می‌شود.

در این میان، در طبقات پایین کشتی، مردمان معمولی و کارگران قرار دارند که به امید یافتن فرصت‌های جدید و مهاجرت به آمریکا، در سفرند. در این بخش، پسری جذاب و هنرمند نیز به تصویر کشیده می‌شود که داستانی عاشقانه با دختر جوان برقرار می‌کند، اما در نیمه دوم فیلم، فضایی سرد، یخبندان و ترسناک آغاز می‌شود. کشتی به کوه یخ برخورد می‌کند و آب سرد اقیانوس وارد کشتی می‌شود. به دنبال این حادثه، کشتی شروع به غرق شدن می‌کند و صحنه‌هایی از درگیری‌ها و زدوخوردهای مردم برای نجات جان خود به نمایش درمی‌آید. افراد زیادی در تلاش برای نجات، به سوی قایق‌های نجات می‌روند، و صحنه‌های تلخ

و تأثیرگذار از مرگ و غرق شدن افراد به نمایش درمی‌آید؛ افرادی که با آرزوها و امیدهای فراوان برای ساختن زندگی بهتر به این سفر عظیم آمده بودند، اما اکنون با سرنوشتی وحشتناک روبه‌رو می‌شوند.

یکی از صحنه‌های تأثیرگذار فیلم، لحظه‌ای است که نوازندگان ارکستر با وجود دانستن سرنوشت کشتی، همچنان تا آخرین لحظه به نواختن سازهای خود ادامه می‌دهند. از حدود دو هزار نفر مسافر، تنها حدود پانصد نفر نجات پیدا می‌کنند.

در طول فیلم، من به فکر افتادم که آیا ما هم در زندگی در چنین اقیانوس بزرگی در حال سفر هستیم؟ آیا کشتی ما هم دچار چنین سرنوشتی خواهد شد؟ آیا در نهایت کشتی ما غرق می‌شود و بسیاری از ما را با خود خواهد برد؟ یا با وجود همه آسیب‌های بزرگ و کوچک، به آینده‌ای روشن و امیدوارکننده خواهیم رسید؟

آنچه مسلم است، این است که راه ما بسیار طولانی، ناآرام و پرتلاطم خواهد بود، اما همچنان امیدواریم که در نهایت به روزهای پرامید و روشن برسیم.

۱۲-۵- در لاک خود فرو رفتن ــ بهمن‌ماه ۱۴۰۱

مدتی بود که به‌خاطر کرونا همه در قرنطینه بودیم و دورهمی‌های فامیلی تقریباً قطع شده بود. با وجود آنکه همه به نوعی از کرونا و پیامدهای وحشتناک آن در ایران و جهان رنج می‌بردیم، یک چیز هم که همچنان ادامه داشت، اعتراضات و ناراحتی‌های عمومی بود. حال و هوای همه تحت تأثیر این اتفاقات قرار گرفته بود و بسیاری از ما درگیر افسردگی و غم و اندوه شدیم. این شرایط باعث شد بیشتر خانه‌نشین شویم و رفت‌وآمدهای فامیلی به حداقل برسد؛ حتی گاهی تنها اعضای نزدیک خانواده دور هم جمع می‌شدند و دیگر کمتر کسی از اعضای دورتر در این محافل جایی پیدا می‌کرد.

چند روز پیش، خانمی از اقوام تلفن زد. به‌شدت خوشحال شدم، البته کمی هم نگران، چون معمولاً ارتباط ما بیشتر از طریق مجازی بود و آن هم به دلیل مشکلات اینترنتی گاهی به‌سختی برقرار می‌شد. بعد از احوال‌پرسی‌های معمول، گفت: «جمعه همدیگر رو می‌بینیم!» من که خیلی خوشحال شدم، ولی کمی گیج بودم. گفتم: «چطور؟ خبر خوشی داری؟» و در دل خودم گفتم: «شاید داریم از این پوسته سخت بیرون میاییم، شاید کسی شجاعت پیدا کرده که این بار گروه رو دعوت کرده!»

او گفت: «خبر عروسی!» با شنیدن این خبر، دیگر در پوست خودم نمی‌گنجیدم! گفتم: «عروسی کی؟» کمی ناراحت به نظر می‌رسید که چرا من هنوز بی‌خبر بودم. وقتی توضیح داد، فهمیدم که از فامیل دورتری هستند و اصلاً انتظار دعوت به آن مراسم را نداشتم، ولی خوشحال شدم که او خیالش راحت شد که من حالم خوب است. سپس گفتم: «من اول فکر کردم یکی از اعضای نزدیک فامیل از پوسته در اومده و

شجاعت به خرج داده تا گروه رو دعوت کنه!» با این حرف کلی خندیدیم. پس از آن، به شوخی گفتم: «پس هنوز خبری نیست؟! خوب به شما خوش بگذره و یاد من هم بکنید توی مجلس شادی!»

روز بعد، وقتی از پیاده‌روی برگشتم، دیدم که پیامی دارم. قلبم بالا و پایین می‌زد! فکر کردم شاید دعوت‌نامه باشد! فوری پیام رو باز کردم و با خوشحالی شنیدم که بله دعوت شدم. البته نه به عروسی، بلکه بعد از سال‌ها قرنطینه و اعتراضات، از طرف یکی از نزدیکان به خانه‌شان دعوت شده بودم. فکر کنم خنده و خواسته دل من آن‌قدر بلند بوده که به آسمان رفته و از آنجا به آپارتمان‌شان رسیده بود تا بالأخره خودشان زحمت کشیدند و دعوتنامه را فرستادند. حال می‌خواهم از شما هم بپرسم: شما صدای مرا نشنیده‌اید؟

۱۲-۶- در مورد اوریانا فالاچی ــ بهمن‌ماه ۱۴۰۱

مدتی بود که یکی از اعضای فامیل به شدت به نوشته‌های اوریانا فالاچی، نویسنده ایتالیایی، علاقه‌مند شده بود و مرتب از کتاب‌های او نقل قول می‌کرد. این موضوع مرا به یاد سال‌های جوانی و دوران مطالعه کتاب‌هایش انداخت و ناگهان همه کتاب‌ها را از گوشه کتابخانه بیرون آوردم! حتی مجبور شدم خانواده را هم وادار کنم که این نوشته‌ها را دوباره بخوانند.

اوریانا فالاچی، یکی از نویسندگان زن شجاع و معروف دوران خودش بود که به خاطر شغل خبرنگاری‌اش، بسیاری از کتاب‌هایش روایت‌هایی از واقعیات زمانه بودند. او با قلمی شیوا و بی‌پرده، بی‌گمان در ایران نیز توجه بسیاری از زنان و دانشجویان اهل کتاب و سیاست را جلب کرده بود. یادم می‌آید که من تمام کتاب‌هایش را از همان دوره‌ای که ترجمه شد، می‌خریدم و با علاقه می‌خواندم. اولین کتابش، «زندگی، جنگ، دیگر هیچ» که در سال ۱۳۵۱ خریداری کردم و دومی، «اگر خورشید بمیرد» که در سال ۱۳۵۳ خواندم، تأثیر زیادی بر من گذاشتند. دو کتاب بعدی‌اش، «مصاحبه با تاریخ» در سال ۱۳۶۶ و «کودکی که هرگز متولد نشد» در سال ۱۳۵۵ را بعدها خواندم که خوب بودند، اما اولی‌ها بیشتر به دلم نشستند. غالباً هم عادت داشتم زیر قسمت‌های زیبا و تأثیرگذار خط بکشم و از همان زمان معتقد بودم که واقعاً «زندگی، جنگ، دیگر هیچ!»

۱۲-۷- جمع شدن گروه ــ مرداد ۱۴۰۱

همه می‌دانیم که کرونا باعث جدایی‌های زیادی از خانواده‌ها و فامیل شده است. نزدیک به سه سال و نیم می‌شود که این وضعیت ادامه دارد و هنوز هم خود را بالا و پایین می‌کند. جمع شدن دوباره گروه فامیلی هم تلاش‌های فراوانی از سوی اعضای فعال در این برنامه‌ها داشت، از جمله جمع شدن‌های عصرانه خانگی به تعداد محدود، رفتن به پارک با رعایت فاصله و حتی تلاش برای رفتن به رستوران به صورت پیکی به دلیل

گرانی غذا، اما به دلایل مختلف، مثل بالا رفتن کرونا، گرمای شدید هوا، وقت‌های رزرو شده قبلی و مشکلات دیگر به نتیجه مثبت نمی‌رسید.

خوشبختانه و با کمال مسرت به اطلاع می‌رسانم که یک حربه ویژه یا بهتر بگویم مشوق معروف به نام «انجیر و انگور ویلایی حاج رضا» توانست طلسم را بشکند. این حربه موفق شد آن‌هایی که سه سال و نیم مداوم در حبس خانگی بودند و تمامی پروتکل‌های بهداشتی را رعایت کرده بودند، گرد هم آورد و از پیله‌های خود بیرون بیاورد. خوشبختانه، دیدارها دوباره تازه شد و تا پاسی از شب ادامه یافت! به مناسبت این اتفاق خوشایند، به تمام اعضای فامیل، به ویژه گروه‌های سنی ۶۰ و بالاتر تبریک و تهنیت می‌گویم.

با این حال، باید اعتراف کنم که برای من این حربه به دلیل حساسیت نسبت به هوای گرم و عدم امکان خوردن انجیر (که برایم همیشه ممنوع بوده)، چندان موثر واقع نشد! به هر حال، امیدوارم همه اعضای فامیل، بزرگ و کوچک، این گردهمایی‌ها را تکرار و گروه‌مان را حفظ کنند.

۱۲-۸- فیلم شهر دروغ‌ها ــ ۱۴ دی‌ماه ۱۴۰۰

دیشب یکی از کانال‌های ماهواره‌ای فیلمی به نام «شهر دروغ‌ها» (City of Lies) از تولیدات آمریکایی سال ۲۰۱۸ پخش می‌کرد. این فیلم به من پیشنهاد شد، ولی با خودم گفتم که دیگر تکراری و خسته‌کننده است. نه‌تنها جذاب نخواهد بود، بلکه حتی برای من حال‌به‌هم‌زن هم هست! چراکه همه ما در دنیای دروغ‌ها زندگی می‌کنیم و آن را با تمام وجود هر روز حس می‌کنیم، می‌بینیم، تجربه می‌کنیم و در آن غرق شده‌ایم. پس چه چیزی می‌تواند این بار به آن اضافه کند؟ چه چیزی می‌تواند بیشتر از آنچه که در واقعیت روزمره‌مان تجربه کرده‌ایم، به ما نشان دهد؟

۱۲-۹- مد حیوان خانگی داشتن ــ بهمن‌ماه ۱۳۹۹

بهمن‌ماه ۱۳۹۹ بود که برادرم از شمال کشور تماس گرفت و ماجرایی از یکی از گردش‌هایش کنار دریا را تعریف کرد. او می‌گفت که در یک روز خلوت کنار ساحل قدم می‌زد و تنها چند خانواده در حال گردش بودند. یکی از آن‌ها یک سگ کوچک داشت که در حال دویدن و بازی بود. وقتی سگ او را دید، با وجود اعتراض صاحبش که سگ را صدا می‌زد، به سمت برادرم دوید و او را کمی زخمی کرد. برادرم مجبور شد که آمپول کزاز و هاری بزند تا از هر گونه مشکلی جلوگیری کند.

حقیقتش، من با سگ‌ها خیلی دمخور نیستم، ولی گربه‌ها و دیگر حیوانات اهلی را دوست دارم. یادم می‌آید که حدود دوازده سال پیش برای بار دوم به آمریکا سفر کرده بودم. این سفر حدود دو ماه طول کشید و فکر می‌کنم که آخرین سفرم به آمریکا بوده باشد. در این سفر، به دیدار چندین خانواده از دوستان قدیمی

و فامیل در ایالت‌های مختلف رفتم. به مناسبت روبرو شدن با حیوانات خانگی این خانواده‌ها، چند نکته جالب را یادم آمده که دوست دارم به اشتراک بگذارم.

حیوانات خانگی و یادگارهای سفر:

اولین خانواده‌ای که در ایالت واشنگتن ملاقات کردم، دوستان قدیمی دوران جوانی و دانشجویی بودند. آن‌ها خودشان حیوان خانگی نداشتند، اما چون در نزدیکی منطقه سبز و جنگلی زندگی می‌کردند، به‌طور مکرر گوزن‌ها و آهوهایی را در حیاط خانه‌شان می‌دیدند. زندگی در این منطقه برای آن‌ها واقعاً لذت‌بخش بود.

در خانواده دوم در هیوستون تگزاس، وضعیت متفاوت بود. آن‌ها چندین گربه و دو سگ داشتند. یکی از سگ‌ها کوچک و لاغر بود و دیگری سیاه و پشمالو. من همیشه باید مراقب می‌بودم که این حیوانات به من نزدیک نشوند، چون کاملاً آزاد بودند و در صورتی که بی‌خبر بودم، ممکن بود نزدیک بیایند.

در دالاس تگزاس، خانواده‌ای که من به آن‌ها سر زده بودم، یک سگ پرسروصدا و پر انرژی داشتند که بسیار براق و بزرگ بود. من همیشه از آن می‌ترسیدم و مطمئن بودم که اگر این سگ بسته نمی‌شد، حتماً به من حمله می‌کرد. در فلوریدا، در میامی (پالم بیچ)، خانواده‌ای که در آنجا اقامت داشتند، حیوان خانگی نداشتند، اما سوسمارهای کوچکی که بچه‌های کروکودیل بودند، در حیاط‌شان دیده می‌شدند. من همیشه موقع گذشتن از حیاط با دقت به اطراف نگاه می‌کردم.

در کالیفرنیا (لس‌آنجلس)، خانواده‌ای که در آنجا بودم یک گربه بزرگ نارنجی داشتند که می‌گفتند خیلی گاز می‌گیرد. من که همیشه با گربه‌ها خوب بودم، از این گربه می‌ترسیدم چون یک‌باره به آدم حمله می‌کرد و حتی یک‌بار در هنگام صرف غذا از زیر میز پای مرا گاز گرفت! این گربه اصلاً برای من دوست‌داشتنی نبود و بیشتر به نظر می‌رسید که فقط برای صاحبش لوس بوده باشد.

توصیه‌ها و تجربه‌های حیوانات خانگی:

در نهایت، می‌خواهم بگویم که با وجود علاقه‌ای که به حیوانات دارم، همیشه باید در برخورد با آن‌ها محتاط باشیم. هر حیوانی، حتی اگر کاملاً اهلی باشد، همیشه در طبیعت خود برخی از ویژگی‌ها را دارد که ممکن است به ما آسیب بزند. ما بهتر است رسم دوری ودوستی را با آنها بر قرار کنیم و از آزارشان خودداری کنیم، اما در عین حال مراقب باشیم که در برابر آن‌ها آسیب نبینیم، چراکه هر چند ما انسان‌ها قوه تفکر داریم، حیوانات این‌گونه نیستند و نمی‌توانند مانند ما واکنش‌های منطقی داشته باشند. شاید برخی از انسان‌ها هم به نوعی همانند همین حیوانات رفتار کنند!

۱۲-۱۰- یک دیدگاه _ مرداد ۱۴۰۳

برنامه‌ای را از یکی از کانال‌های خارجی می‌دیدم که استفاده از اشعه خورشیدی را برای تولید نیروی برق در کشورهایی مثل شیلی و آلمان نشان می‌داد. در این برنامه، منطقه‌ای بسیار وسیع به صورت دایره‌ای بزرگ از زمین برای نصب صفحات مخصوص گیرنده نور خورشید اختصاص داده شده بود و از آن برای تولید انرژی برق استفاده می‌شد. این نوع تولید انرژی سال‌هاست که در بسیاری از کشورها رواج دارد، به‌ویژه در کشورهایی که منابع نفت و گاز محدودی دارند یا اصلاً ندارند و به‌منظور کاهش آلودگی و کمک به طبیعت، تلاش می‌کنند از این روش‌های تجدیدپذیر برای تولید انرژی استفاده کنند.

با توجه به اینکه مسئولین همواره از کمبود برق سخن می‌گویند و مردم در بسیاری از استان‌ها با مشکلات بی‌برقی و در نتیجه آن، بی‌آبی روبه‌رو هستند، سوالی که پیش می‌آید این است که چرا در کشور ما از این شکل تولید انرژی استفاده نمی‌شود؟ ایران که ۱۲ ماه سال از نور خورشید برخوردار است، چرا نباید از این ظرفیت بزرگ بهره‌برداری کند؟ گرچه ما منابع عظیم نفت و گاز داریم، اما هنوز با مشکل کمبود برق مواجهیم.

این همه زمین بکر و وسیع در کشور وجود دارد که می‌توان آن‌ها را به این امر اختصاص داد، به‌ویژه در مناطق مرکزی و جنوبی؛ برای مثال، در کنار برج‌سازی‌های فراوانی که در سراسر تهران و سایر استان‌ها مشاهده می‌شود، زمین‌های زیادی برای نصب صفحات خورشیدی وجود دارد. حتماً بسیاری از مهندسان و کارشناسان این حوزه پیشنهاداتی در این زمینه داده‌اند، اما به نظر می‌رسد هنوز اقدام جدی برای استفاده از این انرژی در کشور صورت نگرفته است.

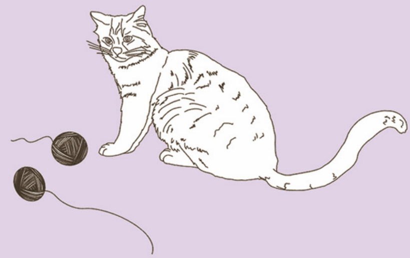
۱۲-۱۱- سخنی درباره جزیره‌سازی‌ها _ تیرماه ۱۴۰۰

ساخت انواع مختلف جزیره‌ها در خلیج فارس توسط کشورهای جنوبی عرب‌نشین که به آن افتخار می‌کنند و از آن‌ها به‌عنوان جاذبه‌های گردشگری استفاده می‌کنند، اقدام بسیار اشتباهی است. این جزیره‌سازی‌ها نه‌تنها طبیعت خلیج فارس را در خطر نابودی قرار می‌دهد، بلکه به‌طور حتم و مسلماً تهدیدات جدی برای محیط‌زیست و اقلیم منطقه به همراه دارد، اما متأسفانه، هم غرب و هم شرق در این پروژه‌ها دست دارند و با تشویق و کمک به ساخت این جزایر منافع خود را دنبال می‌کنند.

هیچ‌کس در این میان صدای اعتراض بلند نمی‌کند و خطرات زیست‌محیطی این جزیره‌سازی‌ها را در رسانه‌ها مطرح نمی‌سازد. به‌نظر می‌رسد که همه در حال بهره‌برداری از وضعیت موجود هستند، بدون آنکه به پیامدهای آینده و تخریب‌های جبران‌ناپذیر آن توجهی کنند.

در این وضعیت، باید از خود بپرسیم که مسئولیت این تخریب‌ها را باید بر دوش چه کسانی انداخت؟ آیا باید سازندگان جزایر را سرزنش کرد که به‌طور مستقیم به طبیعت آسیب می‌زنند یا باید کسانی را که از

این تخریب‌ها بهره‌برداری می‌کنند، محکوم ساخت؟ در هر دو حالت، تخریب صورت می‌گیرد، اما با روش‌های مختلف. به نظر شما این مشکل چگونه باید حل شود؟



داستانک ها، روایت های تصویر گونه ای است که ضمن سادگی با ظرافت و دقت، لحظاتی از زندگی و صحنه هائی از گذر عمر را در گذشته و حال وگاهی با نیم نگاهی به آینده بازتاب داده است. داستانک ها خاطره هایی هستند نوستالژیک که زمانی غمناک و گاهی شاد، زمانی طنز آلود و گاهی جدی می نمایند. داستانک ها همانند نقاشی هائی هستند از طبیعت، گیاهان، موجودات، عشق به موسیقی، هنر، سفر و نقش انسان ها در جامعه و هیاهوی آن و گذران لحظه های خوب باهم بودن.

انتشارات
اندیشه های گوهربار

ISBN : 978-622-88828-1-9

